کتاب: مرصاد العباد من المبدأ الی المعاد

مؤلف: نجم الدین دایه

موضوع: در تصوف

شمارهٔ ثبت کتاب ۴۹۲۷ / ۸۸۷۱

نمرهٔ قفسه ۳۲۷ / ۱۰۳۹۰



الحمد لله رب العالمین والصلوة علی سید المرسلین محمد
وآله اجمعین حمد بی حد و ثنا بی عد پادشاهی که وجود هر موجود
نتیجه جود اوست و درود بر مورود حمد و ثنا جود او و ان
من شیء الا یسبح بحمده آن خداوندی که ارباب فطرت
و صنایع حکمت بقلم کرم نقوش نفوس از صفحه عدم بر صفحه وجود
رقم فرمود و آبحیات حیات معرفت در ظلمات خلقت بشریت
تعبیه کرد وفی انفسکم افلا تبصرون پس قلندروشان تشنه
بادیه طلب را سکندروار بقدم صدق سلوک راه ظلمات بشریت
میسر گردانید بعنایت بی علت خضر صفتان سوخته جگر آتش
محنت را بسر چشمه آبحیات معرفت رسانید او من کان
میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس



که پادشاهان آن خاندان مبارک آنچنانکه سرآمد آن در راحت و امن
و رفاهیت اهل اسلام ساعی بوده اند از برکت آن خاندان دولت سائی
دودمان پادشاه اند آن همه خیرات و مبرات در عهد میمون آن پادشاه
دین پرور اسلام پرور و عدل گستر انار الله براهینهم بوده است
از غزوات و فتوحات دیار کفره اخذ قلاع و حصون
از ملاحده و بناء مدارس و خانقاه و مساجد و منابر و صوامع
و پلها و رباطها و بیمارستانها و دیگر صوامع خیرات و توقیر
و تربیت علمای متبرک و اعزاز زهاد و عباد و شفقت و رحمت
بر رعایا و انواع تقربات بحضرت عزت در هیچ عهد دیگر چنان
نبوده و این معنی از آن معروف تر و مشهورتر که با طنابی حاجت
افتد چه در جهانگیری دیار عرب و عجم و از ترکستان و فرغانه و ما
وراء النهر و خوارزم و خراسان و غور و غرجستان و غزنین
و هند و سیستان و کابل و زابل و سیستان و پارس و کرمان
و عراقین و دیار بکر و ارمن و شام و شامات و مصر و روم
و غیر آن مآثر خوب ایشان و بندگان ایشان ظاهر و نمایان است
و رباطها اهل اسلام را دعیه صالحه و اثنیه فائحه آن خاندان مبارک
ما هر پادشاه عالی عاطفت و مرحمت و شفقت و رافت

ایشان را وسیلت درجات و موجب قربات ایشان کرده اند و برکات
عدل گستری و دین پروری ایشان تا اقاصی عالم درین خاندان مبارک
باقی و پاینده [illegible] جون این ضعیف را این معنی محقق گشته
و دانسته که اسباب جمعیت و فراغت دل و دین پروری
و علم و دعوت بندگان بحق در رعایت حقوق اصحاب خلوه خرد ران دیار
مهیا و مهنا نگردد خصوصا در پناه دولت این خاندان مبارک که دعاگویی
این خاندان این ضعیف را از آبا و اجداد میراث رسیده ثابت و حقوق
نعم ایشان بر ذمت این ضعیف را و جمله اهل اسلام متوجه واجب شناخت
بی توقف روی بدین خطه مبارک نهادن و در حریم این ممالک که
هر روز در افزون باد از شر و کید کفار محفوظ و مصون باد مقام
ساختن بدعای دولت قاهره ثبتها الله مشغول بودن مساعدت
نمود توفیق رفیق گشت افتان خیزان با جمع عزیزان بجد و آن دیار رسید
شهر قیصر حماها الله و از اتفاق حسنه بشهر ملاطیه صد هزار سعادت
و دولت در صورت قدوم مبارک شیخ الشیوخ علامة العالم قطب
الوقت بقیة المشایخ شهاب الملة والدین شیخ الاسلام والمسلمین
عمر السهروردی متع الله المسلمین بطول بقایه و لا بعد منا برکات
انفاسه استقبال کرد از سعادتی بزرگ و دولتی شگرف شمرد

دفالی

و تعالی [illegible] گرفت جون بشرف قدم متبرک و مشرف شد آن بزرگوار
در لشکرگاه بادی و ... که بامضای اعظم سلطان السلاطین
خلد الله ملکه و اعلی قدره و شانه درجه ولایت بود و لطف البیان
یافته و با خواص و عوام بعضی از جمله فضل و فضایل و شمایل آن تربت
مطهره و ترویج مقصود شیوخ میداد و مرا از آن حالت و معرض
آن مقالات اشارت بدین ضعیف کرد و فرمود که جون از قطع یا لوف
و مسکن مشوف بی اختیار دور افتادی و باضطرار وقت و جمعیت
باد دادی وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم با درین
دیار مبارک بپای و در حریم این ممالک ثبات نمای فاذا
عزمت فانزل را کار فرمای اگرچه دنیا اقامت نشاید و از
عمر زبیوفایی نیاید ولیکن بیت عمر در پناه دولت این پادشاه
جوانبخت پرصفت و سلطان دین پرور بندهٔ نیک سیرت بعث العمر
ببر بر واذا اصبحت فلا [illegible] بر خوان هرچند پسندیت این طایفه
عزلت و انقطاع و جوف [illegible] اب از صحبت ملوک
و سلاطین و ترک مخالطت اما از چنین پادشاه موفق که هم از علم
نصیبی تام و هم از ثمرات ریاضات و مجاهدات نصیبی کامل دارد
و محب و مربی ارباب علوم و اصحاب قلوب است بکلی منقطع نباید

وخود را و خلق را از فواید و منافع [illegible] مردم نباید کرد [illegible] و ازین نمط

کلمهٔ چند فرمود و بدین بیت [illegible] اشارت کرده و درین معنی بخط شریف حرفی

چند بنواب حضرت در قلم آورده فرمود بعد از استخاره و مشاوره

با حضرت [illegible] که حال بدین قضیه روی نمود این ضعیف نحیف ابیات

آن بزرگ را اشارت حق دانست و از اشارت حق تجاوز نتوانست

و در حال در نظر آن بزرگ چون خورشید طالع شد و چون باد در حرکت

آمد و این خاکسار دل پر آتش و جگر کباب و دیده پر آب چون ابر که از

کنار دریا بار بار گردد گران بار رو بحضرت نهادم و زنبیل نیاز

در دست همت کردم و بر عادت مردوزه آنجا بدریوزه رفتم در حال

حضرت وهابی بر سنت کرم ادعونی استجب لکم در بارهٔ

این فضل بگشود و از هر گونه انواع نعمت برین ضعیف می نمود

و فرمود که ازین دقایق این خلایق هرچه خواهی بردار و هیچ ازین دل

درین بار مدار گفتم خداوندا اگر از نعمتهای دنیاوی بردارم در آنحضرت

ادا [illegible] بی شمارست و در نظر [illegible] صاحب دولت بس بی اعتبارست

و اگر از معاملات دینی بردارم بحمدلله آنجا انبار در انبارست

و کشتی همت او از بار طاعت گران بارست از انواع علوم خروار

خروار و قطار در قطارست چون لطف خداوندی علو همت

این

این ضعیف می ساخت و در آن [illegible] لطف [illegible] گوهر [illegible] و کشف [illegible]

حضرت محمود [illegible] مخلص عبودیت آستانهٔ معبودی [illegible] عاشق

بر و از شمع جلال ها ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمها الا

العلماء بالله مارا در خزانه گوهرها ناسفته که دست بر هیچ کس

هیچ جوهری نگشته و در پس تتق غیب آنچار را نهفته و دست هیچ

بدامن عصمت ایشان نرسیده لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان

عقدی چند ازین گوهرهای ثمین با تنی چند از ابکار حور العین روی بر آستان

آسمان رفعت نهاد چه از گران باری درر فواید آن بحر و چه از

گران باری منقبت بحر آن [illegible] هاتف سعادت بصد هزار دولت

بشارت میداد و اقبال دریافت حضرت سلطنت را جا بر هر خلل

می نهاد و بگوش این ضعیف ندا میکرد که والد آنحضرت [illegible]

و افور حال ایشان نه در خور همت ملوک چاره نباشد تو مفلسی

و بیچاره و او حضرتی بلند پایه اگر چه گفته اند بیت

چارهٔ عشاق در بیچارگیست ... من کنم جانی درین بیچارگی

هر چند آن پایه بلندست هم آخر بلندتر از پایهٔ سلیمانی نیست

هر چند این ضعیف بی سرمایه است کمتر از موری نتوان بود آنحضرت

سلیمان مرتبت از تحفهٔ مور ضعیف نا حاصل کند و بدین دو بیت

تمهید نقد عجز و نهند رباعی شاها بر تو تحفه صد جان بردن
کمتر بود از زیره بکرمان بردن ❊ لیکن دانی که رسم موران باشد
پای ملخی نزد سلیمان بردن ❊ پس هرچند این ضعیف در تمنی
طلب آن تحفه در میدان فکر گرد و فر میکردد و در بحر اندیشه غوطه
میخورد و گرد دستگاه دنیوی و پایگاه اخروی میگشت هیچ
سررشته بدست نمی‌افتاد که در آنحضرت پای مردی کردی
گرد همه دستگاه خود برگشتم پایم بسفال پاره برنامد چون از همه
باز ماندم فانهم عدو لی الا رب العالمین برهمه خواندم و از سر
عجز و تحیر و افتادگی و تکسر روی بحضرت کریم علی الاطلاق و مخدوم
باستحقاق نهادم و این عروس غیبی را بزیور القاب همایون آن
پادشاه دین پرور و سلطان عدل گستر آن آسمان چتر ستاره
سنجق افتخار بقیت آل سلجوق ضاعف الله جلاله و مد
فی الخافقین ظلاله مزین و محلی گردانید نظم خدای جهان را فراوان سپاس
که گوهر سپردم بگوهر شناس ❊ هر اند جو از جان در آن شکر د
جو جان کنده ام تا که جان پرورد ❊ امید عنایت بی علت و کرم بی
علت آن پادشاه مقدس و تعالی و تقدس محفوظ و مصون داراد
و ابواب خزاین مکنونات بر دل و زبان گشاده گرداند و [illegible]

ان این ضعیف
ل و خلل

متابعت



بمتابعت سید اولین و آخرین این مقصود بحصول موصول گرداند
و ما را و نویسندگان و خوانندگان را در دو جهان نافع و شایع سازد
و مقبول دلها و منظور نظرها باشد ان شاء الله وحده العزیز
و هو حسبنا و علیه توکلنا ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا
وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب

فصل سیوم در بیان آنکه این کتاب بر چه نسق نهاده
اند قال الله تعالی و هو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده
و قال النبی صلی الله علیه و سلم یموت الناس علی ما
عاشوا فیه و یحشر علی ما مات علیه بدانکه انسان را
بحکم این آیت و خبر سه حالت ثابت می‌شود و تحفه دار الحضرت
بنده برگزیده و سلطان برکشیده و یوسف [illegible] عزیز
و ایوب صابر بلا و لطف آمیز آن پسایه اسم ذات و م
معانی و صفات ناصر الاولیا و قاهر الاعدا علاء الدنیا
و الدین غیاث الاسلام و المسلمین بقیت افتخار آل سلجوق
ابو الفتح کیقباد کیخسرو بن قلج ارسلان اعلی الله سلطانه
و اصلح فی الدین و الدنیا شانه و اعز جنوده و اعوانه و قوی حجته
و برهانه که در بازار آن عیدست هیچ متاع این رواج ندارد

و در رشته آن سیرت و سریرت هیچ تحفه این بها نیارد و از کرامت
چون حالت فتح و فتوح این مقالات در ماه مبارک رمضان سنه
ثمان عشره و ستمایه اتفاق افتاد بشهر قیصریه وقتی که ابواب خزاین
رحمت گشاده بود و خوان کرم عام نهاده و صلای دخل من دارع در داده
این سعادت را غنیمت شمرده آمد و عنان قلم در دست تصرف غیب
سپرده شد تا هر گوهری ثمین که از مواهب غیب بمسکن دل رسید زبان
قلم آن را در سلک عبارت کشید و بر طبق ورق نهاد و تحفه در آن حضرت
برد و گوید یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة پس این ضعیف بعد از استخاره و استعانت بحضرت
عزت اول بدایت فطرت که آن را مبدا میخوانیم دوم مدت ایام
حیات که آن را معاش میگوییم سیوم حالت قطع تعلق روح از قالب
باضطرار یا از صفات قالب باختیار که آن را معاد می نامیم پس این
کتاب مبنی بر سه اصل می افتد از مبدا و معاش و معاد و در هر
اصلی بابی چنانکه می آید مشتمل بر سه فصل تا در هر مقام شمه از احوال (انصاف)
و اخوان مختصر بیان کرده شود چنانکه در باب مبدا از بدایت فطرت
ارواح و اشباح و ملک و ملکوت شرحی داده آید و در باب معاش
از تربیت انسان و سیر و سلوک او در اطوار بشری و انوار روحانی

و تبدیل اخلاق و تغییر صفات و احوال مختلف او در اثنای روش و احتیاج
باسباب تربیت ترقی نموده شود و در باب معاد از مراجع و معاد
نفوس سعدا و اشقیا و مرجع و معاد هر صنف بیانی کرده آید بر قانون
سلوک انبیا و اولیا و یک باب در بیان سلوک طوایف مختلفه
بدان مقرون شود تا هر طایفه از فواید این کتاب محظوظ و بهره مند باشند
و یک باب در دیباچه کتاب گفته آمده است چنانکه جمله
کتاب بر پنج باب و چهل فصل بنا افتاد و در فهرست شرح آن
داده آمد بتبرک و تیمن در عدد پنج ابواب بدانچه بنای اسلام بر پنج
رکن است چنانکه خواجه علیه السلام فرمود بروایت عبدالله بن عمر
رضی الله عنهما بنی الاسلام علی خمسة شهادة ان لا اله
الا الله و ان محمدا رسول الله و اقام الصلوة و ایتاء
الزکوة و صوم شهر رمضان و حج البیت من استطاع
الیه سبیلا و در عدد چهل فصول تبرک بدانچه در تربیت انسان
عدد اربعین خصوصیتی دارد چنانکه فرمود و اذ واعدنا موسی اربعین
لیلة و خواجه علیه السلام فرماید که من اخلص لله اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و در اول هر فصل
آیتی از قرآن و حدیثی از پیغامبر علیه الصلوة و السلام مناسب آن فصل

اورده آید با تمسک بکتاب و سنت بود و چون از ابتدا تا انتها بیان
شرح کمال و نقصان انسان و پرورش و روش او در هر حالتی از حالات
و مقامی از مقامات داده آید تا محکی باشد و مدعیان راه طریقت
و حقیقت و ارباب سلوک و معرفت را که نقد وقت خویش
بدان میزنند اگر از امارات و علامات هر مقامی ازین مقامات
در خویشتن یابند مستظهر و امیدوار باشند که قدم بر جاده حق دارند
و بر صراط مستقیم میروند و اگر این معانی در خود چیزی نبینند غرور نفس
و عشوه شیطان نخرند و پندار مغرور را از دماغ بیرون کنند
و بر طریق صواب قدم در راه طلب زنند تا پوسیده و مغرور نشوند
رباعی سودای میان تهی ز سر بیرون کن ؛ از ناز بکاه و در نیاز
افزون کن ؛ استاد تو عشق است چو آنجا برسی
او خود بزبان حال گوید چون کن ؛ و نام کتاب هم بر منوال اهل
کتاب نهاده آمد مرصاد العباد من المبدا الی المعاد
تحفه للسلطان کیقباد جعل الله من خواص العباد و سلکه سبیل
الرشاد و اهلک اعداه اهلاک ثمود و عاد ؛ چون مرد صادق
و طالب عاشق از سر صدق و تانی نه از سر هوا و تمنی مطالعه کند
و بر وصول این فصول اطلاع یابد و واقف گردد که او کیست و از
کجا آمده

شنوا یا نه از اسرار بسیارست و این معانی لا یتهیا ادراک مر عقل که آلوده
هوا است نتوانند و بیشتر خلق در طامات و پندارند و بر بکر اسری
بزرگست از اسرار مکنون غیب که جز دیده اهل غیب بدان نیفتد
چنانکه گفته اند که زبان لالان لالان دانند و مصنف میگوید نظم
تا با غم عشق تو هم آواز شدم ؛ صد باره زیاده بعدم باز شدم
زان سوی عدم بسر همی گردیدم ؛ رازی بودم کنون همه راز شدم
کجا آید آنچنان با غبیایان گم گشته تا اگر در دل ایشان در طلب بقایی
باقی بودی تا بیدر بانی باندک روزگار بدست کاری طریقت بسبیل
خود ملیمی باشی بود از پیش چشم حقیقت بین ایشان برداشته شدی
بشرط تسلیم تا از نابینایی گم صم بکم عمی فهم لا یعقلون
خلاص یافتندی بعد از آن همه لاف لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا زدندی و چون دلخواه چنان بود که
بر مایده فایده این کتاب خواص و عوام نشینند و هر طایفه از اجناس
و انواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات مقربان بی نصیب
نمانند و از مشاورت اولیا حق بی چاشنی نباشند از صنعت
و حرفت و زی و کسوت خویش بیرون نباید آمد که کارهای مهمل ماند
و حاجات ضروری خلق مختل نگردد در باب پنجم بیان سلوک

هر طایفه کرده آید هیچ طایفه نیست که از حرفت و صنعت او را ... کی

بحضرت حق و راهی بهشت و راهی بدوزخ نیست بلکه از زیر قدم

هر شخصی ازین سه راه بر می خیزد اما صراط مستقیم راهی است است

که بحق میرود و راه دست چپ بدوزخ چنانکه فرموده و کنتم از

واجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة

واصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون

اولئک المقربون و مشایخ گفته اند الطریق الی الله بعدد

انفاس الخلائق و مراد از انفاس خلق قدمگاه و حرفت و صنعت

انهاست که از آنجا نفس میزنند و مثال این چون راه کعبه است

که از هر موضع و جانب و جهت که خلق باشند در جمله جهات راهی

بکعبه [illegible] فول وجهک شطر المسجد الحرام

اول خروج شرطی بزرگ است درین باب چون حاصل آید دوم

شرط توجه بجهت کعبه باید تا نماز درست آید اما حج درست نیاید

شرط سیوم بادیه و آن قطع مسافت بعد ست چون این شرط حاصل

آمد حج میسر شود و همچنین هر طایفه در صنعت و حرفت خویش باید که

از حظ نفس بنصیب خویش اول خروج کند در هر کار توجه او راست

بحق آرد و بعدم صدق قطع مسافت هستی واجب شناسد تا بکعبه

وصال رسید فاینما تولوا فثم وجه الله غرض ... هر طایفه در مقام

خویش بر سبیل ایجاز و اختصار داده آمد ان شاء الله و از عبارات

مغلق و الفاظ غریب و مشتبهات تکلفی احتراز رود تا مبتدی و منتهی را

مفید بود و خاص و عام را موافق افتد رب اشرح لی صدری

ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

محمد و آله اجمعین باب دوم در بیان مبداء موجودات

و آن مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در بیان فطرت

ارواح و مراتب و معرفت آن قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین قال النبی صلی الله

علیه و سلم ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی سنة

و فی روایت بالفی سنة این حدیث مخبر آمده است بدان معنی که

آفرید انها را اجسام و اجساد بدانکه مبداء مخلوقات و موجودات

ارواح انسانی روح پاک محمدی بود علیه الصلوة والسلام چنانکه

فرمود اول ما خلق الله روحی و در روایتی دیگر نوری چون خواجه

علیه السلام زبده و خلاصه موجودات و ثمره و شجره کاینات

بود که لولاک لما خلقت الافلاک مبداء همه موجودات

او بوده است نباید که باشند زیرا که آفرینش بر مثال شجره است

و خواجه علیه السلام ثمره آن شجره حقیقت است و تخم ثمره باشند پس حق تعالی
چون موجودات خواست آفرید اول نور روح محمدی را از پرتو
نور احدیت پدید آورد چنانکه خواجه علیه السلام خبر میدهد که انا
من الله والمؤمنون منی در بعضی روایات می آید که حق تعالی
بنظر محبت بدان نور محمدی نگریست حیا بروی غالب شد قطرات
نور ازو روان گشت ارواح انبیا علیهم الصلوة از آن قطرات نور
محمدی بیافرید و از ارواح انبیا ارواح اولیا و از ارواح اولیا
ارواح مومنان و از ارواح مومنان ارواح عاصیان و از ارواح
عاصیان ارواح منافقان بیافرید و از انوار ارواح انسانی
ارواح ملکی بیافرید و از ارواح ملکی ارواح جنی بیافرید و از ارواح
جن شیاطین و مَرَدَه و اَبالیسه بیافرید بر تفاوت مراتب
و احوال ایشان از دُردی ارواح ایشان ارواح حیوانات
متفاوت بیافرید آنگاه انواع مکونات و نفوس و نباتات
و معادن و مرکبات و مفردات و عناصر پدید آورد چنانکه
شرح آن در فصل دوم و سوم بیاید ان شاء الله تعالی و مثال
این مراتب همچنان بود که قنادی از نی شکر قند سفید بیرون
آورد پس از آن قند سفید اول بار که بجوشاند نبات سفید بیرون





آرد دوم کرت که بجوشاند شکر سفید بیرون آید چهارم کرت که بجوشاند
طبرزد حاصل شود پنجم کرت که بجوشاند شکر قوالب سیاه بیرون کند
ششم کرت دردی ماند که آن را قطاره گویند بغایت سیاه و کدر بود
از اول مرتبه قندی تا این قطاره همه صفا و سفیدی کم می شود
تا سیاهی و تیرگی ماند اگر کسی که بر تصرف قنادی وقوفی ندارد نداند که
قناد این اجناس مختلف متنوع متعدد از یک قند بیرون آورد
انکار کند و گوید هرگز قطاره سیاه تیره از قند سفید صافی نبوده
است نداند که این سیاهی و تیرگی در اجزاء وجود قند سفید بوده است فرد
زان می خوردم که یار من زان می خورد - او را شرح گشت ما را رنج برد
و بحقیقت می بایست که آن ظلمت و کدورت در اجزاء وجود قند تعبیه باشند
تا قند در مقام قندی است از آن صفت نصیبه آن خاصیت که در
ظلمت کدورت نهاده اند بر دارد بقدر احتیاج و چون بمقام نباتی
رسد نبات از آن نصیبه خویش بر دارد همچنین در هر یک مقام
خویش استعداد خویش از سفیدی و صفا و ظلمت و کدورت که در
اجزای قند تعبیه بود بر میدارند و باقی رها میکنند تا آخر در قطاره
اندکی از سفیدی و صفا ماند و باقی جمله کدورت و ظلمت باشند و در
نبات اندکی ظلمت و کدورت بحس نتوان دید و در قطاره سفیدی و صفا

نقصان دیدا ما باشیم و این از اجناس نبات و شکر و غیر آن می باشند هر یک
در مقام خویش کمالی و خاصیتی دارند و در هر خاصیتی بسبب آن تفاوت
نهاده اند که در آن دیگر یافت نشود و آنجا که نبات مفید باشد طبیب
شکر نفرماید و انجا که شکر باید نبات نشاید و هیچ از ینها قایم مقام
دیگری تواند بود پس معلوم می شود که هر یک در مقام خویش کمالی دارند
که این خرد روی یافت نشود چنانکه میفرماید الذی احسن کل شیء
خلقه پس درین مثال بدانکه آن قند صافی روح پاک محمدی که
بحقیقت آدم ارواح است چنانکه آدم علیه السلام ابو البشر آمد
خواجه علیه السلام ابو الارواح آمد نحن الآخرون السابقون
اشارت بدین معنی ست اگر چه صورة مایه باخر صور بود روح ما در اول
مقدم ارواح انبیا علیهم السلام را نبات صفت از قند روح محمد
صلی الله علیه وسلم برون آوردند و ارواح اولیا را بمثابت شکر
سفید بکر قند و ارواح مومنان را بمثل شکر و قوالب و هم بدین قیاس
ارواح ملکی و جنی و شیطان از آن میکر قند تا آنچه دردی آن بود که ازا
قطاره خواندیم از لطیف و صاف آن روح حیوانی و نباتی بکر قند
و از کثیف و کدر آن مرکبات و مفردات عناصر ساختند اینجا
لطیفه غیبی روی می نماید در غایت لطافت که پیش ازین نمایانگی





آنرا در عبارت نیاورده تو آنرا از صفت ظلمت و کدورت که در قند
تعبیه بود ظلمت غلیظه حرارت آمد اگر حرارت مفرطه کثافت تمام گیرد
آن ظلمت و کدورت در اجناس مختلف نبات و شکر و طبرزد و قوالب
و قطاره پس باقیه نشود حرارت و کثافت آنجا زیادت بود چنانکه
شکر از نبات بیک درجه گرم تر و نیز کثیف تر باشند باقی بهمین قیاس
و حرارت صفت آتش است و آتش مایه محبت است و کثافت
صفت خاک است و خاک مایه خست و فروتنی بود و نیز خاصیت آتش
سرکشی و طلب علو و رفعت بود از ینجاست که ابلیس سرکشی کرد
و انا خیر منه گفت که از آتش بود و خاصیت خاک دنائت
و رکاکت بود و از ینجاست که حیوانات رکیک طبع و دون همت
باشند و طلب غذاهای سفلی فانی کنند که اصل ایشان از خاک است
و از صفت آتشی همه ظلم خیزد و از صفت خاکی همه جهل چون مردم
نهایت بید ظلومی و جهولی باشد که این لفظ مبالغت راست
پس این دو صفت ظلمت و کدورت اگر چه در قند تعبیه بود اما ظاهر
نبود نه در قند و نه در نبات و شکر و ظهور کمال این دو صفت در قطاره
آمد که آخر دردی بود از قند باز مانده و صفا و سفیدی در وی اندک بود
و کمال سفیدی و صفا در نبات بود و ظلمت و کدورت در وی هیچ نبود همچنین

درجات ارواح نورانی است که حرارت بود که مایه محبت باشد و آن که
کدورت که خمیرمایه تواضع عبودیت بود ولیکن چون این دو صفت
در ایشان بکمال نبود بار امانت معرفت نتوانست کشید و در قطاره
آب و گل حیوانی اندک صفا و نورانیت و روحانیت بود ولیکن
چون بکمال نبود بار امانت معرفت نتوانست کشید مجموعه می بایست
از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی تمام دارد و هم
آلت علم و معرفت بکمال دارد تا بار امانت مردانه و عاشقانه
در پشت جان کشد و آن دو آلت جز در ولایت دو رنگ انسان
نبود چنانکه فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان انه کان ظلوما جهولا ظلومی و جهولی از لوازم
حال انسان آمد زیرا که بار امانت جز بقوت ظلومی و جهولی
نتوان کشید اگرچه جز بصفا و نور حیوانی باز نتوان دید ملایکه نبود
صفا و روحانی بدیدند اما قوت صفات جسمانی نداشتند بر نتوانستند
گرفت حیوانات قوت صفات جسمانی داشتند اما نور صفای
روحانی نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول نکردند و ملایکه
قبول نکردند چون انسان مجموعه دو عالم روحانی و جسمانی بود او را

بکرامت

بکرامت حمل بار امانت مکرم گردانیدند بقوله ولقد کرمنا بنی آدم
این بود قدما بمعرفت ماهیت روح اگرچه شیخ علیه شرح آن بسزا
زیاده نکردند ولیکن نمیکشم گفته آید بدانکه تخم روح در منابع سبب چنانکه
در تخم هفت صفت تعبیه است از سپیدی و سیاهی و صفا
و کدورت و لطافت و کثافت و حلاوت همچنین در روح که
لطیفه ایست ربانی و شرف اختصاص با اضافت من روحی
یافته است هفت صفت در و تعبیه است از سفیدی و زردی
و سیاهی و صفا و کدورت و لطافت و کثافت از نورانیت
و محبت و علم و حلم و انس و بقا و حیوه
و صفات دیگر از این صفات تولد کند چنانکه از نورانیت
سمعی و بصیری و متکلمی و از محبت شوق
و طلب و صدق و از علم ارادت و معرفت
و از حلم وقار و حیا و تحمل و سکون
و از انس شفقت و رحمت و از بقا
ثبات و دوام و از حیوة عقل و فهم
و دیگر ادراکات و جز از این چند صفات دیگر تولد کند چه پیش از
تعلق روح بقالب و چه بعد متعلق تعلق روح بقالب که شرح آن

افنائی دارد اصل آن صفت است و در هر صفتی از صفات روح
بمثابت صفتی است از صفات قند است چنانکه نورانیت
بمثابت سفیدی و محبت بمثابت ظلمت و شرح این مثابت
برفنا است و علم بمثابت صفا و بقا بمثابت کثافت
و حیات بمثابت حلاوت و هر صفت که در قند از آن صفت اندک
کمتر ظاهر است بمثال مثابت در روح دارد آن صفت اندکتر ظاهر
تا اگر خواهند که آن صفات بکمال در وی ظاهر شود او را بمعدنی
باید برد که کمال صفت در وی باشد مثلا اگر خواهند که نبات را
که صفت سیاهی در وی ظاهر است بکمال رسانند در قطاره باید
آمیخت که معدن سیاهی است تا نبات به نسبت هم سیاه
شود پس چون در روح صفت محبت اندک بود که بمثابت
سیاهی است در نبات و خواستند که محبت در وی بکمال رسد
او را بقالب را که معدن ظلمت بود تعلق دادند تا پرورش
صفت محبت در وی بکمال رسد یکی از اسرار تعلق روح بقالب این است
چون ملائکه این تعلق با قالب جسمانی ظلمانی نداشتند تخم محبت
ایشان هرگز بکمال تربیت نیافت که ثمره یحبهم و یحبونه
گردد سوال اگر کسی سوال کند که چون گفتی که در قند نور روح



محمدی علیه الصلوة والسلام ظلمت و کدورت و کثافت تبعیه بود و سر
دادیی که ارواح انسانی بدین صفت محتاج بود و گفتی روح هر یک در مقام
خویش معرفت را آلتی خواست بود و گفتی روح محمدی از پرتو نور احدیت
بود پس در نور احدیت این صفات تبعیه توان گفت یا نه اگر گویی توان
گفت آنجا هم احتیاج ثابت شود و اگر گویی نتوان گفت پس روح محمدی
آنجا از نور در نور احدیت نبود از کجا آمد جواب از دو وجه بشنو
اول آنکه اگرچه در قند روح محمدی ازلی شکر پرتو نور احدیت بود
ولیکن بصفت حدوث موصوف بود و این صفت در نور احدیت
نبود و هرچه محدث است مطلقا آن ظلمت خلقیت حاصل است
و نور مطلق صفت خاص خداوندیست که الله نور السموات
والارض مثل نوره کمشکوة و ظلمت مطلقا صفت خاص خلقیت است
چنانکه فرموده است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم
النور پس این ظلمت و کدورت و کثافت شاید که از صفت خلقیت
و حاجیت حدوث باشد وجه دوم آنکه ذات احدیت
جل و علا موصوف است بصفات لطف و قهر شاید گفت که هرچه از
نورانیت و صفا است در ارواح از پرتو صفت لطف باشد و هرچه
از ظلمت و کدورت است از پرتو صفت قهر باشد وجه سوم

حکیمی پیا آدم که ... مطلوبی بحصول پیوندی که ... دو جهان ... بستن
داشت چنانکه این ضعیف گوید **نظم** ... که گفت ...

عشق نیست که غیر ... | عشق از چه که ...
لیکن ز دل آب زندگانی ببرد | ...

**بیت** شرح ملکوتیات و مدارج آن **قال الله تعالی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون** و قال النبی صلی الله علیه
و سلم **اول ما خلق الله العقل** بدانکه چنانکه مبداء عالم ارواح
روی پاک محمدی علیه الصلوة و السلام آمد بدان شرح که در فصل
سابق ذکر رفت مبداء عالم ملکوت عقل کل آمد و ملکوت باطن
جهان را ملکوت گویند ظاهر جهان را ملک خوانند و باطن جهان را ملکوت
گویند بحقیقت ملکوت هر چیز جان آن چیز باشد که آن چیز بدان
قایم باشد و جان جمله چیزها بصفت قیومی خداوند تعالی قایم است
چنانکه فرموده **فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء**
و هیچ چیز بخود قایم نیست الا ذات پاک خداوندی جل جلاله و ملکوت
هر چیز مناسب آن چیز باشد چنانکه میفرماید **اولم ینظروا
فی ملکوت السموات و الارض** ملکوت آسمان مناسب آسمان باشد
و ملکوت زمین مناسب زمین اما ملکوتیست اگرچه انواع است



اگر دون ... صفت محبت نهادیم در روح ... ضعیف گوید
تخم محبت ... ارواح ... از جمله صفات دیگر امد ... چنانکه ...
ما شیر ... عشق تو با هم خوردیم ... با عشق تو در ... 
نی نی غلطم چه جای آنست که ما ... با عشق تو در ازل بهم پروردیم
و یقین بباید که روح بر جملگی صفات سابق آمد از بهر آنکه روح را
محبت نتیجه تشریف **یحبهم** بود اگر **یحبهم** سابق نبودی **یحبونه**
هیچکس زهره نداشتی که لاف محبت زدی و سر این رشته انبساط
باز شدی **بیت** گستاخ تو کرده مرا با لب خویش
ورنه من بیچاره چه مرد آن بوام ... پس **یحبهم** صفت دست
**و یحبونه** همین ذوق دارد روح با کلام صفت درین مقابله
نشنید که روح را هیچ صفت نیست که پیوند با کدام آن قدم دارد
الا صفت محبت و در زیر این نکته اسرار بسیار است که گفت
تحمل شرح آن نکند **قدروه فی سبیله** جمله ملاء اعلی از کروبی
و روحانی دم محبت نیارستند زد زیرا که بار محبت نتوانست
کشید چه محبت و محنت از یک خانه اند و محنت و شادی از یکدیگر
بیگانه **شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه گوید** که محنت چه
بکوفت محبت جواب داد ... ای پسر غلام انکه خوش آمد و راب داد

بست

و آن هم بر دو نوع است و لکن هر دو قسم است قسمی از قبیل عالم ارواح
و آنهم بر دو نوع است علوی و سفلی علوی چون
ارواح انسان و ملک سفلی چون ارواح جن و شیاطین و حیوان
و روح نامیه در نبات و حیوان و مبدا و منشا این قسم روح
محمدی است علیه السلام چنانکه شرح آن رفت و قسمی دیگر
از قبیل عالم نفوس است و آن هم بر دو نوع است علوی و سفلی
علوی چون نفوس سماوی از نفوس کواکب از قبیل نفوس عالم اجسام است
و افلاک و بروج و سفلی چون نفوس اجسام زمینی و آن هم
بر دو نوع است مفرد و مرکب مفرد چون عناصر
اربعه و ملکوت از خواص و طبایع آنست چنانکه آب را رطوبت
و برودت طبیعی است و احراق خاصیت و خاک را یبوست
و برودت طبیعی است و نبات خاصیت و آتش را یبوست
و حرارت طبیعی است و امداد روح خاصیت و مرکب
هم از دو نوع است جماد و نبات جماد را ملکوت هم خواص
و طبایع است چنانکه خواص احجار و طبایع آن و همچنین دیگر جمادات
و ملکوت نبات نفس نامیه است و خواص و طبیعت آن و منشا
این قسم عقل است دیگر باره اقسام ملکوت ارواح و نفوس



در نبات جمع شود و از این است ملکوت نبات را روح نامیه و نفس
نامیه خوانند زیرا که او واسطه عالم حیوانی و جمادات آمد چون در
و نما هست که جمادات را نیست و آن خاصیت حیوانی است و ارواح
از قبیل ذوات الروح شمرند و ملکوت ایشان روح نامیه گویند
و چون در آن جسد حرکت نیست که خاصیت جماد است از قبیل ذوات
النفوس شمرند ملکوت آن را نفوس نامیه خوانند و در هر نوع از ملکوت
ارواح و نفوس علوی و سفلی صفتی از صفات ملکوت دیگر توان یافت
ارواح از صفات ملکوت نفوس و از ملکوت نفوس صفات ملکوت
ارواح و باقی هم برین قیاس اما در هر یک چون آن نوع دیگر افتاد و دیگر
های مغلوب بدان نوع یاد کرده آید شرح هر یک باطناب انجامد
اما جمله آفرینش بر دو نوع منقسم است ملک و ملکوت و آن را امر
هم گویند و حق تعالی در یک آیت ذکر جمله جمع چنانکه فرمود ان
ربکم الله الذی خلق السموات والارض تا آنجا که گفت
الا له الخلق والامر عالم امر عبارت از ضد اجسام است
که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست دیگر آنکه باشارت کن
بی توقف در وجود آید و عالم خلق عبارت از اجسام است
لطیف و کثیف که قابل مساحت و قسمت و تجزیست و اکثر

بانشارت کن بدید آمده است ولیکن بوسایط و امتداد ایام خلق السموات
والارض فی ستة ایام فاما امر هم ملکوت نیز بیرون را بجا که
فرمود ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی
وبار دیگر فرمود والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره
ولکن روح انسانی شرف اختصاص اضافت من روحی
مخصوص است از اینجا یافت کرامت ولقد کرمنا بنی آدم
وحملناهم فی البر والبحر معنی ظاهر آیه شنوده باشی معنی باطنش
بشنو که قرآن را ظاهری و باطنیست که ان للقرآن ظهرا
وبطنا یعنی آدمی زاد را ما برگرفته ایم و او محمول عنایت ماست
در بر و بحر بر عالم اجسام است و بحر عالم ملکوت بر و بحر آدمی را
برنتواند گرفت زیرا که او بار امانت ما دارد آن بار بر و بحر
نمی گرفت فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان چون آدمی آن بار برگرفت بر و بحر او را با آن بار
چگونه برتواند گرفت چون او با همه عجز و ضعف بار ما کشید ما با همه
قدرت برتوانند گرفت و قوت و کرم چون بار او نکشیم زیرا که
ما عاشق و معشوقیم آنچه ما را افتاد با آدمی و آدمی را با ماست نه عالم را
با دیگری و دیگری را با ما افتاده است





دوم عقل اگرچه می نمود اما یک قلم بود با دو شق قلم بید قدرت خداوندی
تا هرچه خواست از ملک و ملکوت بدو خط سه قلم می نوشت و آن را
عقل فهم کرده اند ن والقلم وما یسطرون و بر اظهار این قدرت
بر حضرة خداوندی ثنا گفت که اولیس الذی خلق السموات
والارض بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم
انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون

فصل سیوم در ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت

قال الله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف
اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر
بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء
فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من کل
دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء
والارض لآیات لقوم یعقلون وقال النبی
صلی الله علیه وسلم خلق الله تعالی التراب یوم السبت
وخلق الجبال فیها یوم الاحد وخلق الاشجار یوم الاثنین وخلق
المکروه یوم الثلثاء وخلق النور یوم الاربعاء

الجمعة

وبث فیها الدواب یوم الخمیس وخلق آدم بعد العصر من یوم
فی آخر ساعة فیما بین العصر واللیل بدانکه از مبدأ

عالم ارواح تا منتهای عالم اجسام خداوند تعالی [illegible]
[illegible] فرموده چنانکه ذکر رفت [illegible] و حمله عرش و ملایکه
[illegible] و هفت که هر یک نوعی دیگرند و سفره و برره
و کرام الکاتبین و ملایکه هوا که ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم
ایشانست     در روایت می آید که بر هر قطره باران ملکی
موکلست تا آن قطره بدان موضع فرود آورد که فرمان خداوند
و ملایکه که بر دریاها موکلند و ملایکه زمین و ملایکه حفظ بر اهل شب
و اهل روز و ملایکه حلقها و مجالس ذکر و ملایکه ارحام و ملایکه
القا خواطر از بنی آدم کنند و ملایکه که دفع شیطان از خلایق
کنند و آنها که محافظت اطفال کنند و منکر و نکیر که در گور سوال
کنند و آنها که مبشرانند و آنها که منذرانند و ملایکه موت
که قبض ارواح کنند و ملایکه که حیات کنند و ملایکه که نفخ صور و ملایکه بر زرعها
موکلند و ملایکه بر سبزه ها موکلند و ملایکه که رهنما [illegible]
و انها اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع
اند و ملایکه که خزنه بهشت و رضوانند و ملایکه که



خدام بهشتند و ملایکه که بر دوزخ موکلند و آنها که بر طبقات و درکات
موکلند و ملکه زمین که بر عروق زمینها موکلند و کوهها بر دوش ایشان
و آن ملکی که بر گاو و ماهی و جهانها بر پشت او [illegible]
در یک صف باشند و حکم ملایکه در یک صف باشند و دیگر انواع
ملایکه که در آسمان و زمین و دنیا و آخرتند که جز خدای تعالی [illegible]
کیفیت و کمیت هر صنفی نیست چون یک عالم از عوالم مختلف عالم
ملکی است چندین نوع ملایکه اند هر یک صفتی و خاصیتی دیگر مخصوص
و موصوف دیگر که عالم های دیگر جدا انواع و اصناف خلق باشند
از انسان و حیوان بری و بحری و از اصناف جن و شیاطین
و ابالیس و مرده و غولان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا
و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرده است و از
انواع حوران و [illegible] و غلمان و ولدان و اجناس مختلف که از
نباتات و جمادات و معادن و اجسام کثیف و لطیف و بسیط
و مفرد و مرکب و عناصر و انواع نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان
و طبایع و [illegible] و خواص و صفات و نتایج و اشکال و هیئات
و صور و معانی و اسرار و لطایف و حقایق حواس ظاهر چون سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و سر

شرح حسی و قوای بشری چون قوت متخیله و متوهمه و متفکره و مدرکه
و حافظه و متذکره و حس مشترک و آن نوعی دیگر قوت جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه و دیگر قوای بشری و تحلیلی شرح آنها
بشرح تمام خواهد یافت و آنچه از قبیل علویات است از عرش و کرسی
و لوح و قلم و روح و افلاک و کواکب از سیارات و ثوابت و مثال
و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین او ادنی
و لامکان دیگر اصناف موجودات و انواع مخلوقات چگونه
شرح آن داد که بر دقایق آن علی الحقیقت چون حضرت خداوندی
عز و جل واقف نباشد که و ما یعلم جنود ربک الا هو اما عدد عالمها
در بعضی روایت آمده است که هژده هزار عالم است و در روایتی
هفتاد هزار عالم است و بروایتی سیصد و شصت هزار عالم
ولیکن جمله در دو عالم خلق و امر گرد عالم ملک و ملکوت گویند چنانکه بیان
وجود و در آفریدن آن بر حضرت خداوندی خود ثنا گفت که الا
له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین اما مراتب ملک و ملکوت
و مدارج آن مندرج است اول مراتب ملکوت و آن بر دو
قسم است ارواح و نفوس اما مراتب ارواح اول مراتب ارواح
انسانیست بدان شرح که در فصل سابق ذکر رفت بعد از آن





مراتب ارواح ملکی است و بعد از این مراتب ارواح جنی بعد از آن
مراتب ارواح شیاطین و آنکه مراتب ارواح حیوانات باشد
اما مراتب نفوس نامیه که روح نامیه نیز گویند و اما مراتب نفوس
و بعد از آن نفس کلی و نوع است انگاه مراتب نفوس
که مرکز آتش است و هوا که مرکز باد است و محیط که مرکز آب است
و زمین که مرکز خاک است انگاه مراتب نفوس معادن است
انگاه مراتب نفوس مرکبات انگاه مراتب نفوس مفردات
عالم این قدر بر سبیل اختصار نموده آمد از مراتب و مدارج ملک و ملکوت با
عوالم مختلف و این جمله آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف
شود در مقام ارادت سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و اگر
در مراتب بعضی بتقدیم و تاخیر افتد سهو عالم کشف باشد از سهو نظر
نفس باشد در ادراک معانی غیبی یا از سهو متخیله که حال نفوس غیبی است
در عالم شهادت زیرا که از مکشوف نظر روح شود در عالم غیب
قابل تفاوت نباشد خصوصا چون نظر روح مؤید بود بنظر نور الله که
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله اما آنچه نصیبه نفس باشد
از معانی غیب راه گذر آن بر قوت متخیله و متوهمه باشد غیبی
با تبعیت روح بود و خیال و وهم را مجال تصرف نباشد الا

تفاوت زیادت و نقصان بدان راه یابد و ازینجاست که گفت
درین حواشی که شرح داده آمد هر طایفه را از اهل طریقت و اهل
حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها ∴ نظاره‌کنان روی
خوبت ٭ چون درنگرند از کرانها ٭ در آینه نقش خویش بینند
زین است تفاوت نشانها ۔ اما مراتب ظهور عالم ملک در روایت
ابن عباس رضی الله عنه می آید لما اراد الله ان یخلق العالم
خلق جوهرا فنظر الیه بنظر الهیبة فذاب فصار نصفین من هیبة
الرحمن نصف نار و نصفه ماء فاجری النار علی الماء فصعد منه
دخان فخلق من ذلک الدخان السموات و خلق من زبده الارض
آسمان و زمین را از یک جوهر بدین وجه و بدین ترتیب آفرید و هر
آنچه در زمین آفریده است چنانکه در حدیث روایت کرده‌اند در
اول فصل و درایت همان معنی است که نه اجمال و تفصیل آن خواجه
علیه الصلوة والسلام فرمود که زمین را روز شنبه آفرید و آن اول
روزیست از روزهای این جهان زیرا که روز نتیجهٔ زمانه است
و زمان نتیجهٔ گردش افلاک چون آسمانها را بیافرید و گردان
آغاز روز پدید آمد آنرا شنبه نام نهاد و در روز یکشنبه کوهها
آفرید بر روی زمین تا زمین بر سر آب قرار گرفت و در روز دو شنبه





نباتات و اشجار آفرید و در روز سه شنبه رنج و مکروهات آفرید و در روز
چهارشنبه انوار آفرید و در روز پنجشنبه حیوانات آفرید از
هر نوع و در روز جمعه بعد از نماز دیگر آدم را علیه السلام بیافرید این
مراتب از خاتم نص شنیدی حقیقت آن بشنو بدانکه انجا از پرتو نور
محمدی علیه السلام گذر کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا به آنجا
با آخر موجودات رسید که ملکوتیات عناصر مفرده بود آنچه بر ملکوتیات
نفوس گذر کند هم از پرتو روح خواجه علیه السلام که عقلش گفتیم تا آنجا که
ملکوت عناصر رسید بر مثال پرگار که گرد دایره بر آید چون بنهایت
رسید هر دو بهم پیوند یکی شود آن هر دو لطیفه از روح و عقل چون
گرد عوالم نفوس ارواح و ملکوت بر گشتند در آخر مرتبه ملکوت
عناصر بهم پیوستند هرچه صاف آن لطیفها بود بخرج شده بود
در مراتب علوی و سفلی بر آن نوع در مثال قند و قناد بیان افتاده بود
اینجا دردی قطاره صنعت مانده بود از آن دُرد حق تعالی آن جوهر بیافرید
که میفرماید خلق جوهرا فنظر الیه بنظر الهیبة فذابت پس این
جوهر بتأثیر نظر هیبت بدو نیم گردید یک نیمه آتش شد و یک نیمه
آب پس آتش را بر آب استیلا داد تا از تاب آب دخان برخاست
قصد علو کرد آتش با دخان روی بعلو نهادند از غایت لطافت

لطیفه

هم ... در نشیب بماند از کثافت و فسردگی و تردامنی این

بشنو که چون آن جوهر حق تعالی بنظر خود مشرف گردانید آن جزو که

از نور نور محمدی برخاسته بود بلند همتی عالم بالا گرفت ارواح و که

از عقل فسرده برخاسته بود جدا شد و از نظر حق غذا به شوق یافت دیگر

باره قصد علو کرد و آنچه از عقل فسرده برخاسته بود تردامنی اینجا

بماند و این اختلاف از آنجا خاست که روح محمدی را صفات متنوع

بود چنانکه شرح آن بر قلم رفت یک صفت از آن محبت بود

و یک صفت نور بود محبت آتش سوزانست و نور فسرده

پس آن لطیفه که از روح محمدی بمراتب ارواح گذر کرد نتیجه

محبت بود و آنچه عقل از نور برخاسته و بر روایت نفوس گذر کرد

از نور بود میان محبت و عقل منازعت و مخالفت

و هرگز با یکدیگر نسازند بهر منزل که محبت رخت اندازد عقل خانه

پردازد و هر جای که عقل جای گیرد محبت راه صحرا گیرد نظم

عشق آمد و کرد عقل غارت * ای دل تو بجان بر این بشارت

ترک عجبست عشق و دانی * گر ترک عجب نیست غارت

دل خواست که در عبارت آرد * وصف رخ او باستعارت

نور رخ او زبانه‌ای زد * هم عقل بسوخت هم عبارت



اینجا چون در ملکوت عناصر محبت از پس ... چون ... نیم

و در ملکوت ارواح و مراتب آن گذر کرده بود و از محبوب خویش

دور مانده در ملکوت عناصر آن لطیفه عالم عقل را دریافت از وی

بوی آشنایی می‌شنود که هم از آن ولایت آمده بود اگرچه

سلطان بود او دربان اما بحکم آشنایی و هم ولایتی شوق

حب الوطن من الایمان در نهاد وی بجنبید فریاد برآورد و گفت بیت

بوی جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی

از عاشق اشتیاق محبوب خویش دست در گردن آن لطیفه

عقل فسرده آورد و از سر درد نزار زاری میکرد و میگفت نظم

ربا دلبت لعل نگین می بوسم * آنم چو بدست نیست این می بوسم

دستم چو بدست بوس وصلت نرسید * میکوبم و زمین و می بوسم

واگر درین مقام چون ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید

آتش در وی افتاد دست از گردن عقل بیرون کرد عبارت

از آن این آمد که جوهر بدو نیم شده آن نیمه که از محبت بود از

محبوب غذا یافت شوق بروی غالب شد آتش محبت شعله

برآورد از شرر آن شعله آتش پدید آمد همچنانکه میان آب و آتش

مضادت است میان عقل و شوق همچنانست پس عشق با عقل نسبت

آوازهم زده و رها کرده و هم قصد محبوب خود کرد عقل را با عشق کاری

تا به خواهی کرد آن آن شتر دل جولاه را

عقل یاری عشق راهی می تواند بود و بس

ذره ذره هست چکار او با بس شکر فرا پس از آن جزو که قصد علو کرد

عالم علوی را افلاک و انجم و غیر آن ساخته شد و از آن جزو که در نشیب

بماند زمین و کوه و دریا و دیگر اشیا پس مختلف بدان ترتیب

که گفتیم از و بیافرید پس از آن لطیفه که از صفت محبت روح محمدی

بر ساخته بود اول گرد ملکوت ارواح بر آوردند و آنگه او را

بدروازه جوهری بیرون بردند و بر جمله ممالک عالم ملکش

گذر دادند تا هیچ ذره از ذرات کاینات از ملک و ملکوت

نماند که نه در وی سری از اسرار محبت تعبیه کردند تا هیچ ذره

از محبت خالق خویش بقدر استعداد خود خالی نماند و بدان

زبان خویش حضرت عزت را حمد و ثنا میگوید و ان من شیء

الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم نظم

گر عرض دهند عاشقان را ۰ هر ذره که هست در شمار اند

طاووس و مگس یک مثال اند ۰ چون باز غم تو در شکار اند

ای ملایکه لاف تسبیحی مزنید و خود را در مقام هستی پدید میارید که



ونحن نسبح بحمدک و نقدس لک آن کیست و چیست که تسبیح حضرت

ماست سبح لله ما فی السموات و ما فی الارض و هو العزیز

الحکیم و حضرت جلت ما از آن عزیزتر و غیورتر است که خود غیر کسی

حمد و ثنا ما تواند گفت و نیز تسبیح و تقدیس که به اهل حقایق و یقین

می بینی بر ذرات کاینات مشاهده میکنی همه از پرتو ثنا و حمد و تقدیس

ماست سبحان ربک رب العزة عما یصفون اما بواسطه روح

محمدی عکس بر ذوات کاینات انداخت جمله مسبح و مقدس گشتند

هر کس بدانستند که ثناگویی از خاصیت عبودیت او صفت بدانستند که

مشاهده آن حمد و ثنا از کی یافت چون نوبت بخلاصه موجودات رسید

بعد از آنکه در پرورش نقطه طینت تخم شجره کاینات بود بر گرد صفت

گرد ملک ملکوت برگشت و ثمره گردار بر سر شاخ شجره آفرینش

آمد که قاب قوسین عبارت از وست و تصرف سراو ادنی

دیده حقیقت بین او کشاده کردند یعنی آیینه جمال نمای ذات او

از غلاف هر دو جهان بیرون آوردند و خطاب در رسید که ای محمد تو

همچون دیگر موجودات و ملایکه حضرت مرا ثناگوی آنحضرت جمله کاینات

یافته بودند عاریتی بود و این پیش تو امانت بود و تربیت او آن

بود که العاریة مردوده پس مقتضی ان الله یأمرکم ان تؤدوا الا

ما نات الی اهلها آن امانات بکار کرد گفت از زبان الکن حدوث
نشاید ذات قدیم چون در صفت آید لا احصی ثنا ذات بی مثال هم از
صفات با کمال تو درست آید انت کما اثنیت علی نفسک آنجا
ملایکه که اطفال نو آموز دبیرستان آدم اند که یا آدم انبئهم باسمایهم
که ایشان نام خویش نمیدانند بلکه آدم که معلم ایشانست با جملگی
فرزندان در زیر رایت ثنا خوانی محمد باشند که آدم من دونه تحت
لوائی یوم القیمة و لا فخر و بیدی لواء الحمد و لا فخر از اینجا تحقیق
کرده که تخم آفرینش محمد بود و ثمره هم او بود و شجره آفرینش حقیقت
وجود محمدی بود بیت که ای حق شگرف مرغی از لامکان رسیده
پر باز کرده نیمی وز آشیان پریده * هرچه از ملکوتیانست بنهانی آن
ثمره تصور کن و هرچه جسمانیانست شجره دان و انبیا علیهم السلام
شاخهای شجره و ملایکه برگهای شجره اما بیان ثمره آن شجره علی التحقیق
در عبارت و اشارت نگنجد و زبان قلم دو زبان بر روی کاغذ
دو رویی نتوان گفت بیت قصها می نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید و سر بشکست * پس چنانکه ثمره از شجره تعبیه است
تا هیچ ذره آن شجره نیست که از ثمره خالیست و هیچ ذره از زنده نیست
که از وجود شجره خالیست و این سر بزرگیست و اصل تخم چون آنکه از



از پرتو نور احدیت است که هیچ ذره از شجره و ثمره از نور احدیت خالی است
و نحن اقرب الیه من حبل الورید سر و هو معکم اینجا محقق گردد خاصیت
الله نور السموات والارض اینجا محقق گردد و خاصیت ما یعزب عن
ربک من مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء اینجا ظاهر شود و دیگر
آنکه هر چیز را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت
آن را صورتی پیدا آورده است پس صورت جملگی معانی عوالم ملک و ملکوت
شخص محمد آمد علیه السلام و صورت پرتو نور احدیت کلمه توحید
لا اله الا الله آمد و صورت پرورش تخم توحید شریعت آمد و شریعت انبیا
انبیا علیه السلام از بهر زراعت تخم توحید بود در زمین دلها که الدنیا
مزرعة الآخرة چون علیه الصلوات و السلام این خبر فرمود که امرت
ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله محمد رسول الله این
اشارتست تخم توحید در زمین دلها پاشیدن و ضرب الله مثلا
کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء کلمه
طیبه چیست لا اله الا الله شجرهٔ طیبه چیست محمد رسول الله صلی الله
علیه و سلم فصل چهارم در بیان خلقت قالب
انسان قال الله تعالی انی خالق بشرا من طین قال النبی صلی الله
علیه و سلم حکایة عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی

و پس چنانچه بنا نکته قالب انسانی را چون از چهار عنصر
و آدمش باید چنانکه خواستند آفریدن غبار صدرا بر صفت عنصری
و مفردی بگذاشتند تا بدرکات دیگر فرو بردند اول درکه
مرکبی بود زیرا که عنصر مفرد تا در مقام مفردی است بعالم ارواح
نزدیکتر است بدان قصد که شرح داده است و چون آنرا بمقام مرکبی
خواهند رسانید مقام مفردی بباید گذاشت چون بمرکبی آمد پس
یکدرکه از ارواح دورتر افتاد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام
مرکبی و جمادی بباید گذاشت درکتی دیگر دورتر افتاد از عالم ارواح
و از نباتی چون بحیوانی پیوندد درکتی دیگر فروتر رسد و از حیوانی
بانسانی رسید درکتی دیگر فروتر رفت و چون از درکت انسانی درکتی
دیگر فروتر نیست اسفل السافلین عبارت از آنست این سخن
باعتبار صورتست که به تعبیر احوال برین درکات میرسد از بعد عالم
ارواح و لکن اگر نظر بملکوت عناصر کنیم از درکه جمادی
بدین مراتب بمرتبه انسانی رسید این معنی درجات باشند نه درکات
و در هر مقام بارواح نزدیکتر میشود نه دورتر فاما سخن ما در صورت
عناصر میرود که از عالم ملکست آن نه از ملکوت پس بدین
اشارت که رفت و تقریر کرده آمد قالب انسانی از جمله آفرینش



فروتر است بمرتبه اسفل السافلین بحقیقت او آمد اشارت
ثم رددناه اسفل سافلین متعلق بروح است بقالب پس اینجا
معلوم شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانست و اسفل
السافلین قالب انسان و از اینجا روشن گردد معنی این
جهانرا بلندی و پستی توئی ۞ همه نیستند هر چه هستی توئی
شیخ این ضعیف سلطان الوقت مجد الدین البغدادی رحمه الله
علیه در مجموعه از تصانیف خویش میفرماید سبحان من جمع
بین اقرب الاقربین و ابعد الابعدین بقدرته و حکمت در
آنکه قالب انسان از اسفل السافلین باشد و روحش از عالم
علیین و حال آنست که چون انسان بار امانت معرفت خواهد
باید که قوت هر دو عالم بکمال او را باشد چنانکه در هر دو عالم
هیچ بقوت او نباشد لاجرم بار امانت را شاید و آن قوت از
راه صفات می باید نه از راه صورت لاجرم آن قوت که روح
انسان دارد چون از اعلی علیین است هیچ چیز در عالم ارواح
ندارد از ملک و شیاطین و غیر آن قوت که نفس انسانراست
چون از اسفل السافلین است هیچ چیز را نیست در عالم نفوس
نه بهایم را و نه سباع را و نه غیر آنرا و آن چهار عنصر که قالب

باختصاص آن خاصیت هم از دریای ارواح بود که قطره صفت بود
چنانکه شرح آن در فصل اول رفت بمثال قند و قناد پس این
صفت که در ارواح بود از اقتضا نبادیم و چیزی در تبعیت قطره
بود چنانکه ظهور عالم مختلف تقریر رفت و این لطیفه که بر
اطراف موجودات هیچ ذره نماند تا از صفات عالم ارواح دران
چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگرچه امهات موجودات بود در عالم
ارواح ولیکن دران اصناف صفات عالم ارواح خبری تعبیه
بود و باقی وجود آن عناصر خود در عالم ارواح بود و هرچند در
تخمیر طینت آدم جملگی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی
تعبیه بود ولیکن چون باضافت بیدی مخصوص گشت هر صفت
ازان صفات ذمیمه را صدف گوهر صفتی از صفات الوهیت
کرامت کردند پس چون بتربیت نظر آفتاب سنگ خاره قیمت
گوهر لعل و یاقوت و زبرجد و زمرد و فیروزه و عقیق میگردد بنگر
تا از خصوصیت خمرت طینة آدم بیدی در مدت اربعین
صباحا که روایتی هر روز هزار سال بود و آب و گل آدم را
صدف کدام گوهر شود این تشریف آدم را هنوز پیش از نفخ
روح بود و ذوات خانه قالب بود که سرای خلیفه خواهست



دران چهل هزار سال خداوندی خویش کار میکرد که داند که آنجا چه گنجها
تعبیه فرموده باشد پادشاهان صورتی چون عمارتی فرمایند صد ملکا
را بر کار دارند بخودی خود دست در گل آرند و کار دیگران
باز گذارند ولیکن چون کار بدان خانه رسد که دران گنجی خواهد
نهاد جمله خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست در گل کنند
و آن گنج بخودی خود نهند و بر سر گنج طلسمی باز دهند تا از تصرف
اغیار محفوظ ماند و حق باری سبحانه و تعالی چون اصناف
موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ
و وسایط گوناگون برکار کرد در هر مقام و منزل کارکنان مختلف
خواهم دانست چون نوبت بخلقت آدم رسید گفت انی
خالق بشرا من طین خانه آب و گل آدم من می سازم جمعی را
مستیشه شد گفتند و ما خلق السموات والارض نه همه تو ساخته
گفت اینجا اختصاصی دیگر هست که آنها را باشارت کن آفرینم
که انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون مجرد قول
بیش نبود اینجا قول با فعل ضم میکنم که بیدی که داند که چون خود
بی واسطه درو کار کنم چه گنجها تعبیه کنم پس جبرئیل را فرمود
که از روی زمین قبضه خاک بردار و بیار جبرئیل علیه السلام بیامد

خواست تا خاک بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا
بحضرت پاک می برم که از تو بیت الاسرار ربی می بنا زند
خاک سوگند داد که بعزت ذو الجلال حق که مرا مبر که من طاقت
قرب آن حضرت ندارم و تاب قربت نیارم من نهایت
بعد اختیار کردم تا از سطوات قهر الوهیت ایمن باشم
که قرب را خطر بسیار است که المخلصون علی خطر
عظیم بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی * چون جبرئیل
دگر سوگند شنید بحضرت باز گشت گفت خداوندا تو دانا
نائی خاک درین حدیث تن در نمیدهد میکائیل را فرمود تو
برو برفت همچنین خاک سوگند داد باز گشت اسرافیل را فرستاد
همچنین خاک سوگند داد باز گشت عزرائیل را خطاب کرد که تو
برو اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیار
عزرائیل بیامد و بقهر یکقبضهٔ خاک برداشته شد
هر ذره ازان خاک ذره وجود ذریت آدمی را دی خواست
بود و بوقت وفات هر شخصی را آنجا دفن کنند که ذره
بوجود او برداشته بودند پس همان یکقبضهٔ خاک را نرم مودتا
میان مکه و طایف بوادی نعمان توده کرد و عزرائیل



باز گشت هنوز سر عشق را آشکارا نشده بود که عشق حالی دوا پسیه می آید
خاک آدم هنوز نابیخته بود * عشق آمده بود و در وی آویخته بود
وین باده چو شیرخواره بودم خوردم * نی نی می و شیر باهم آمیخته بود
اول شرفی خاک آدم بود این بود که رسولش بحضرت می خواند داد
نازمیکرد و میگفت ما را سر این حدیث خواهد بود بیت
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود * من از کجا و سخن سر تکلف ز کجا
آری قاعده مکر جنس همانست که هرکه عشق را منکر شود چون عاشق
شود در عشق عالی تر گردد بانی تا مسئله قلب کنند بیت
منکر بودم عشق بتان را یکچند * انکار بتان مرا بدین روز افکند
جملگی ملایکه را دران حالت انگشت تعجب در دندان حیرت ماند
که آیا این چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت عزت جلیل با چندین
اعزاز میخوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عظمت
و کبریائی چندین ناز و تعنت میکند و حضرت غنا این همه استغنا
با کمال غیرت ترک او نگفت و دیگری را بجای او نخواند و این سر
با دیگری در میان ننهاد نظم هم سنگ زمین و آسمان غم خوردم
نه سیر شدم نگار دیگر کردم * آهو مثل رام شود با مردم
تو می نشوی من از خجلت گردم * الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت

پس ملایکه فرو میگفت انی اعلم ما لا تعلمون شما چه دانید که ما را با این
مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش بود **بیت** عشقیست
که از ازل مرا در سر بود ، کاریست که تا ابد مرا در پیش است
شما معذور دارید که هرگز کار شما هیچ با عشق نبوده است که شما خشک
زاهد اید صومعه نشین خطا بود رسید از گرم روان خرابات عشق چه خبر
دارید سلامیان را از ذوق حالت ملامتیان چه چاشنی **نظم**
قدر گل و مل باده پرستان دانند ، نه تنگ دلان و تنگ دستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند ، سریست درین که سرمستان دانند
شما روزی چند صبر کنید تا من بدین یک مشت خاک دست کاری قدرت
بنمایم و زنگار ظلمت خلقیت از چهره آینه فطرت او بزدایم تا
شما درین آینه نقشهای ما لا تعلمون ببینید اول نقش آن باشد که همه
را سجده او فرمایم پس ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید
و خاک آدم را گل کرد و بید قدرت از آن گل دل کرد و در چندین
شور و فتنه حاصل کرد **نظم** از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد ، صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره فرو چکید نامش دل شد ، جمله ملاء اعلی کروبین و روحانیان
در آن حالت متعجب وار می نگریستند که حضرت جلت بخ



بخداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبانروز تصرف میکرد و
چون کوزه گر که از گل کوزه خواهد ساخت آنرا بهر نوع می مالد و بر
هر جا می اندازد گل آدم را در تخمیر انداخته بود که خلق الانسان من سلالة
من طین و در هر ذره از آن گل دلی تعبیه میکرد و او را بنظر عنایت پرورش
میداد و حکمت ازلی ملایکه را میگفت شما در گل منگرید در دل
نگرید که من نظری بسنگ بر کار دارم از سنگ دلی سوخته برون
آرم در بعضی روایات آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طایف
با آب و گل آدم از کمال حکمت دست کاری قدرت میرفت و در
اندرون و بیرون آن مناسب خلعت خداوندی اینها بکار می نهاد
که هر یک مظهر صفتی بود از صفات خداوندی تا آنچه معروفست هزار و
یک آینه مناسب هزار و یک صفت بر کار نهاد و صاحب جمال را اگر
چه در لالی و حلی بسیار باشد اما نزدیک او هیچ چیز آن اعتبار ندارد
چنانکه آینه تا اگر در جواهر و حلی خللی ظاهر شود هرگز صاحب جمال خود
غمازه آن نکند ولیکن اگر اندک غباری بر چهره آینه نشیند در حال
باستین لطف بازرم تمام آن غبار را از روی آینه بردارد و اگر هزار
گونه جواهر و حلی دارد تا در خانه اند تا در دست و گوش کند روی
از همه جهان بگرداند و در آینه آرد **نظم** ما قبله بر تو ایم و تو قبله بر آینه

نقش نگاه در تو کنم روز تو بینم شب • تا آینه جمال تو دیدم جز تو خویش بین
تو عاشق خودی نه تو عاشق آینهٔ • در هر آینه که در نهاد
می نهاد آن آینه جمال نمای را دیده جمال بین بر داد تا چون او در آینه
نهار و یک دریچه خود را ببیند هر آدم هزار و یک دیده او را ببیند بیت
در من نگری همه تنم جان گردد • در تو نگرم همه دلم دیده شود
اینجا عاشق و معشوق گردد اگر معشوق خواهد که از و نگریزد او نهار در
در دامنش آویزد آنچه بود که اول میگریختی و این چیست که امروز در
می آویزی آری آن روز از و میگریختم تا امروز در نیابید او نخست بیت
تو بسی گردم ندانستم همی • گر کشیدن سخت میکرد کمند
آن روز کل بدم می گریختم امروز همه دل شدم در میآویزم اگر
امروز یکدل است دوست میداشتم امروز نه راست آن هزار و
یکدلت دوست میدارم بیت این طرفه نگر که خود ندارم یکدل
وانکه به هزار دل ترا دارم دوست • همچنین چهل هزار سال قالب
آدم میان مکه و طایف افتاده بود و هر لطف از خزاین مکنون
غیب گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه
میکردند تا هر چه از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل
آدم دفینه کردند چون نوبت بدل رسید گل دل آدم را





از لطف بهشت بیاوردند و به آب حیات ابدی بسرشتند و باقتاب
سیصد و شصت نظر بپروردند این لطیفه بشنو که خاصیت عدد سیصد
و شصت از کجا بود آنجا که چهل هزار سال بود تا آب و گل در
تخمیر بود چهل هزار سال سیصد و شصت اربعین شد بهر اربعین
می آورد مستحق یک نظر می شد چون سیصد هزار و شصت اربعین
بر آورد استحقاق سیصد و شصت نظر یافت نظم
یک نظر از دوست صد هزار سعادت • منتظرم تا که وقت آن نظر آید
چون کار دل باین کمال رسید گوهری بود در خزاین غیب که
آنرا از نظر خازنان ملکوتی نهان داشته بودند و خزانه داری
آن بخداوندی خویش کرده می فرمود که هیچ خزانه داری لایق آن
نیست الا حضرت ما • با دل آدم آنچه بود گوهر محبت بود
در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر جملگی ملک و ملکوت
عرضه داشتند هیچکس استحقاق خزانگی و خزانه داری آن گوهر نداشت
و خزانگی آنرا دل آدم لایق بود که به آفتاب نظر پرورده بود و بجان داری
آن جام آدم نیا پسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور جلال احدیت
پرورش یافته بود [illegible] تو من و نگار من آن روز افتاد
کادم میان مکه و طایف افتاده بود • عجب آنکه چندین هزار لطف

و عنایت از عاطفت بی علت با جان و دل آدم …
بکار گرفت هیچکس را از ملایکهٔ مقرب در آن وقت … شناخت
و از آن هیچکس آدم نمی شناختند یک بیک بر آدم میگذشتند
و میگفتند یا رب این چه نقش عجب است که می نگارد یا این چه بوقلمون
تست که از پردهٔ غیب بیرون می آرد آدم آهسته در زیر لب
همیگفت اگر شما مرا نمی شناسید من شما را می شناسم باشید تا من
سر از خوش خواب بردارم اسامی شما یک بیک برشمارم یکی
از آن جمله خواهم که دفینه نهاده بود یکی علم حکمای اسماست که و علّم
آدم الاسماء کلها هرچند که ملایکه در آدم نظر میکردند
نمی دانستند که این چه مجموعه را تا ابلیس تلبیس یکباری
گرد شخص آدم را طواف کرد در دیده و دهان یک چشم اعور بود در
می نگریست دهان آدم گشاده دید گفت باشید که این مشکل را
گره گشایی یافته ام تا من درین سوراخ فرو روم ببینم که این چه
جایست چون فرو رفت و گرد نهاد آدم بر آمد نگاه کرد نهدی
از عالم کوچک یافت از هرچه در عالم بزرگ دیده بود در اینجا هم
نمودارییی ازان دید سر را بر مثال آسمان یافت هفت
طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت ستارهٔ سیاره بود در طبقات



… قوای بشری … یافت چون چنانکه خیال و وهم و متخیله و متفکره
و حافظه و ذاکره و مدبره و حس مشترک و چنانکه بر آسمان ملایکه بود
در سر حاسهٔ بصر بود و حاسهٔ سمع و حاسهٔ شم و حاسهٔ ذوق
و لمس و تن را بر مثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بود
و گیاهها و جویها روان و کوهها در تن مویها بود بعضی دراز
چون شعر موی بر مثال درخت بزرگ و بعضی کوچک چون موی اندام
بر مثال گیاه و رگها بر مثال جویها روان و استخوانها بر مثال کوهها
چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان
و زمستان در عالم نهاد در آدمی که عالم صغراست چهار طبیع
بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست … چهار چیز تعبیه
در صفرا و سودا و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد هست باد
بهاری و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی و باد بهاری
اشجار را آبستن کند و برگها بیرون آرد و سبزه ها برویاند
و تابستانی میوه ها برساند و خزانی بجوشاند و زمستانی
بریزاند همچنین در آدم چهار باد بود یکی جاذبه را طعام بر حلق گشاید
و بهاضمه دهد تا بپزاند و ماسکه رساند تا منافع و قوت تمام
بستاند پس بدافعه دهد تا بدر بیرون کند چنانکه در آن چهار باد

یکی در عالم صغری نباشد تو آن عالم قالب نتواند بود و در عالم کبری
چهار نوع آب بود شور و تلخ و منتن و خوش در محل خود هر یک
حکمتی دیگر آب شور در چشم و پیه را در چشم وقایه چشم ساخته
و چشم را وقایه سپیده کرده و سپیده را وقایه سیاهی کرده
و سیاهی را وقایه لعبت العین کرده و لعبت را محل عین
نظر را سبب رویت کرده و چون رویت بواسطه
نور باصره بود و طبقات چشم که نه طبقه است از پیه ساخته که
باصره مشتمل از هر یکی آن پیه باشد همچون نور شمع که مدد او
از موم باشد و آب تلخ را در گوش نهاده تا حشرات
در گوش نروند و آب منتن را در بینی نهاده تا آنچه در دماغ متولد
شود بیرون آید و آب خوش در دهان نهاده تا دهان خوش دارد
و زبان را الفتی گردان کند و طعام را بدرقه باشد تا بحلق فرو رود
در هر یک حکمتهای بسیار است اگر شمرده آید سخن دراز گردد و همچنین
دیگر عضوها که از عالم صورت است شرح و بیان آن اطنابی دارد
پس چون ابلیس گرد جمله قالب آدم برآمد هر چیز را که میدید از وی
باز دانست که چیست اما چون بدل رسید دل مثال کوشکی
یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون در سرای پادشاهان



هر چند کوشید که راهی باندرون یابد تا در درون دل در شود راه نیافت
از اینجاست که شیطان را در اندرون دل راه نیست و ابلیس با خود
گفت هر چه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست که اگر ما را آفتی رسد ازین شخص
و اگر آفتی رسد ازین موضع تواند بود اگر حق تعالی را درین قالب سری
و کاری باشد یا تعبیه‌ای دارد درین موضع تواند داشت با صد تردد از
اندیشه نومید از در دل بازگشت ابلیس را چون در دل آمد راه
ندادند و دست رد بر رویش باز نهادند مردود همه جهان گشت
شیخ طریقت ازینجا گفته‌اند که هر که را یکدل رد کرد مردود همه دلها
گردد و هر کرا یکدل قبول کرد مقبول همه دلها گردد بشرط آنکه
آن دل دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل نشناسند بیت
آن بود دل که وقت پیچاپیچ ۰ جز خدا اندرو نیابند هیچ
ابلیس چون خائب و خاسر بیرون آمد با ملایکه گفت باکی نیست این
شخص مجوفست او را بعد حاجت بود و چون دیگر حیوانات شهوت
بشهوت او حاجت افتد زود بدو مالک توان شد و لیکن در صدر
گاه کوشکی بی دری یافتم در وی هیچ راه نبود ندانم آن
چیست ملایکه گفتند اشکال هنوز بر نخاسته که آنچه از حکمت
هنوز ندانسته‌ایم با حضرت بازگشت کنند خداوندا مشکلات

تو حل کنی و بندها تو گشائی و علم تو بخشی چندین کراهیت باید
سرشتی خاک دیگر چه کاری میکنی و عالمی دیگر آفریدی و در این دقایق
و خزاین بسیار وقف کردی و ما را اندرو اطلاع ندادی و کس را
محرم این واقعه نکردی باری ما را بگوی که این چه خواهد بود خطاب
عزت در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفه من در
این حضرت خداوندی را نایبی می آفرینم اما هنوز با تمام
نرسانیده ام آنچه شما می بینید و نمی شناسید خانه و منزلگاه تجلی
اوست چون این را تمام راست کنم و او را بر تخت خلافت
نشانم شما جمله او را سجود کنید فاذا سویته و نفخت فیه من
روحی فقعوا له ساجدین گفتند اشکال زیادت شد خدای تعالی
ما را بسجده او میفرمایید و او را نایب خویش میخوانید ما هرگز ندا
نسته ایم که کسی جز ما نیابت و خلافت او را نشاید و ما جز
حضرت ذوالجلال او شایستگی سجودی نبینیم و او را سبحانه
و تعالی بی یار و بی شریک و بی مثل و بی مانند و بی خویش
و بی پیوند می شناسیم دیگر باره برویم و گرد این کعبه طوافی کنیم
و احوال این خانه یک بار دانسته [illegible] آمدند و گرد قالب آدم می
و هر کسی در وی نظر میکردند گفتند ما اینجا جز آب و گل نمی بینیم



ذو الجلال خلافت مشاهده نمی افتد و استحقاق سجودی نمی توان
دید از غیب بجان ایشان اشارت میرسید که [illegible]
معذورید بچشم دیگران نتوان دید جان را بچشم جان باید دید
گفتند از صورت این شخص زیادتی حسابی بر نمی توان گرفت مگر این
استحقاق او را از راه صفاتست در صفت او نیک نظر کنیم چون نیک
نظر کردند قالب آدم را از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش ساخته
دیدند در صفات آن نظر کردند خاک را صفت سکونست و باد را
صفت حرکت خاک را ضد یافتند و آب را سفلی دیدند و آتش را
علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر دیدند دیگر باره نظر کردند خاک
بطبع خشک یافتند و باد را سرد و آب را تر و آتش را گرم ضد هم
یکدیگر دیدند گفتند هر جا که دو ضد جمع شوند از فرقها و ظلمها
لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا چون عالم کبری بضدیت
در فساد می آید عالم صغری اولیتر بحضرت باز گشتند گفتند اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء خلافت بکسی میدهی که از
وی فسادها و خون ریختن متولد شود و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک و چون پاکان و مقدسان حضرت باری ماییم استحقاق
خلافت ما راست و ما را [illegible] ولیت لی بذکر که شنودین

سخن تمام نکرده بودند که آتشی از غیرت جلال بقامت ایشان
بسوخته بیت چه باغی را که باد در قفس زد ۰ هر که گو
نت کند زبانش بسوزد ۰ مایهٔ حلاوت آدم بر زبان این ضعیف
باشد مایهٔ وجود ملکی میگوید نظم ازما تو بهر آنچه دیدهٔ سایهٔ ماست
بیرون ز وجود کون ای سرمایهٔ ماست ۰ بی مایه‌ها بکار ما مایهٔ ماست
ما دایهٔ دیگران و او دایهٔ ماست ۰ اول ملامتی که در جهان بود
آدم بود و اول ملامت کنندهٔ ملایکه بودند و اگر حق می پرسی و حقیقت
میخواهی اول ملامت بر حضرت جلت بود زیرا که اعتراض اول
بر حضرت جلت کردند که اتجعل فیها من یفسد فیها عجب
اشارتیست که این بنیاد عشق بازی بر ملامت نهاده اند
بیت عشق آن بهتر که با ملامت باشد ۰ آن زهد بود که
با سلامت باشد ۰ جان آدم بزبان حال حضرت کبریای
کف بار امانت برسن ملامت در سفت کشیده‌ایم و بسلامت
فروخته‌ایم و ملامت خریده‌ایم از چنینها باک نداریم نظم بل تا بدرند
پوستینم همه پاک ۰ از بهر تو ای نگار چالاک ۰ در خلق یگانه باشی
و از خلق چه باک ۰ معشوقه ترا و بر سر عالم خاک آدمی را این شرف
نقش می‌باشد که حضرت خداوندی اسما در زمین و هر چه در



نفس شش روز تخمیر کند خلق السموات والارض وما بینهما فی ستة
ایام و دوران تشریف بیدی با اینهمه درنگ چون آنکه عالم کبری بود اینجا
آدم را که عالم صغیر است می تخمیر خالقت بچهل روز کرد و بتشریف خلقت
بیدی کرامت فرمود تا بی حرص و طعنه زنان بدانند که آدم را بچه
عزت اختصاصیست که موجودات را نیست آنکه در خلقت وی
که مخصوص است بیدی سری عجیب افتاد که موجودات درامر شرم تبع
آن سر بود و این خود همه هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغری
به نسبت با عالم کبری آنجا که و نفخت فیه من روحی با آنکه
دنیا و آخرت هر چه درانست عالم صغری بود تو بی نهایتی عالم روح
بقالب پیوندد و ترتیب و کمال مرتبه رسید که داند که چه سعادت نثار
فرق او شود بیچاره کسی که از کمال خود محروم است و همه تجارت کونی
نکرد و استعداد مرتبهٔ انسانیت که اشرف موجودات است در تحصیل
مشتهیات حیوانیت که اخس موجودات است صرف میکند و
ترا از دو گیتی بر آورده اند ۰ بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار ۰ توی خویشتن را به بازی مدار
فصل ... در بیان تعلق روح بقالب انسان و استعداد
مرتبهٔ انسانیت که اشرف موجودات است در تحصیل

قال الله تعالی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین

و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین

یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل

ذلک ثم یبعث الله الملک باربع کلمات قال یقول اکتب

عمله واجله و شقیا ام سعیدا ثم ینفخ فیه الروح الا ذراع

فیسبق علیه الکتاب فیختم له بعمل اهل النار فیدخلها وان احدکم

لیعمل بعمل اهل النار حتی ما بینه وبینها الا ذراع فیسبق علیه

الکتاب فیختم له بعمل اهل الجنة بدانکه چون تسویهٔ قالب

بکمال رسید خداوند تعالی چنانکه در تخمیر طینت آدم هیچکس را

مجال تصرف نداده بود و بخداوندی خویش مباشر آن فعل

شده در وقت تعلق روح بقالب آدم هیچ خبر را واسطه

بی

وهم بخداوندی خویش نفخ روح قیام نمود در اینجا اشارتی لطیف

و بشارتی شریف است که روح را در حجاب بدرقهٔ نفخهٔ خاص

میفرستند یعنی ورا از اعلی مرتبهٔ ارواح باسفل درکات عالم

اجسام میفرستیم مسافتی بعیدست و دوست و دشمن

فرو آن نباید که درین منازل و مراحل بدوست و دشمن مشغول

شود و مرا فراموش کند و از ذوق الهی که در حضرت یافته است

محروم ماند که در فقدان ذوق چنان چنانکه بیت

گر تو بنگری کاندرین مقام

خود دشمنان چو دوستان شود و دوستان نیز

چون نفخهٔ خاصهٔ او بود

نگذارد که ذوق انس از کام جانش برود تا او در هیچ مقام بهیچ دوست

و دشمن بند نشود دیگر آنکه روح را بر هفتصد و بیست هزار عالم

روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی گذار خواهیم داد و در عالم اول ازلی

اندا صنایع و گنجی از بهر او دفینه کرده ایم تا آن روز که او را خلافت

بعالم اجسام فرستیم این ذلها و گنجها با او روان کنیم و بدان خزاین

و دفاین کس را اطلاع نداده ایم ما اشهدتهم خلق السموات والارض

ولا خلق انفسهم جمله خزاین من نهاده ام و چه نهاده ام من دانم که چون بر باید

گرفت و در جمله مقامات روح ودلیل فهم تا آن جمله بروی عرض کنم

و از خزاین و دفاین آنچه او را درین عالم بکار خواهد آمد بدو دهم با

او روان کنم و آنچه دیگر باره بوقت مراجعت با این حضرت او را

درین مقام بکار شود نگذارم و طلسمانی که از بد نظر اغیار درین راه

ساخته ام تا مدعی انکاف بدین با او نمایم و بند

گشادن آن بدو عرض کنم تا بوقت مراجعت راه بروی آسان

گردد و از مصالح دمناسد راه او را خبر کنم دیگر آنکه چون روح را

بخلافت میفرستیم و ولایت می بخشیم و هدیه است که آوازه انی

جاعل فی الارض خلیفة در جهانی اعلی اقدام محمود بیت و دشمن
منتظر قدوم او اند بدا عزاز عام باید فرستاد معتربان حضرت
خداوندی فرموده ام که او تخت خلافت نشیند حملی
کنند با زرگی از اعزاز بعد از انکه چندین هزار سال در خلوه خانه
حضرت قدس اربعینات برآورد و در مقام لی وا مع الله منظور
نظر عنایت گشته و آداب خلافت و شرایط رسوم نیابت
از خداوند محبوب خویش گرفته تا نایب و خلیفه پادشاه عمری
در حضرت پادشاه تربیت رسوم جهانداری را تمام نموده
اهمال و کنند تا اهل خلافت نیاید و سوار کردند

هم عقل دوید در رکابش — هم عشق خزید در پناهش
شه طارک کردن بهمندش — شب طره پرچم سپاهش

و با خلعت اضافت ضیاء من روحی بر جملگی ممالک روحا
و جسمانی عبور دادند و در هر منزل و هر مرحله آنچه زبده
دفاین و ذخایر آن مقام بود در موکب او روان کردند و او را
در مملکت انابت بر تخت خلافت نشاندند در حال جملگی
ملاء اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت خلافت به سجده
در آمدند فسجد الملائکة کلهم اجمعین جبرئیل با ... درگاه



بدانستند و میکائیل به معنی زبینی و جمله ملکت و ملک ...
درگاه نقلی نصب کردند و اسرافیل آمد تمجید ...
و یکی را بازها دکنند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر قدم مخالفت
این خلافت نیارد زد الا آن مغرور رسیده گلیم را که او وقتی بفضولی
بی اجازه و زبیده در قالب آدم در رفته بود و بچشم حقارت قدم ها
خلافت او نگریسته و خواسته که در خزاین دل آدم نقبی زند
میسر نشد او را بتهمت دزدی گرفتند و رسن شقاوت بر بستند
تا وقت سجود چون جمله ملایکه سجود کردند او نتوانست کرد زیراکه
آن روز رسن شقاوتش بر بسته بودند که بی دستوری در
کارخانه غیب در رفته بود و در روایتست که چون روز قیامت
خلایق را در عرصه عرصات حاضر کنند یوم یکشف عن ساق
و یدعون الی السجود نوری از انوار خداوندی تجلی کند و خلایق
خواهند که در سجود آیند هرکه در دنیا حق را سجده آورده باشد
بسجود در روند و آنهایی که سجده بهوا نفس و دنیا و متاع آورده اند
سجود نتوانند کرد زیراکه بر ایشان رسن شقاوت آن روز بسته
بودند که مخالفت اوامر و نواهی شرع کردند و سجده حق نیاوردند
اما آن رسن را بچشم ظاهر نتوان دید **بیت** هرکرا چشم باطنی باشد

لاجرم آن رئیس توانم دید . در جهان باید بود که بعوض تو بود و
آن نبود و در حین بکمیل اند که اگر امروز غم آن نخورد فردا همچنان
و اعلان بستاد و را بسیار عرضات بر آمدند که اذا لا عقل لی
فی اعناقهم پس سر ابلیس از روز بر بستند که از میان جمله ملایک
گستاخی کرده بود و بی اجازت در کارخانه غیب رفته و لا
لاتدخلوا بیوت النبی الا ان یوذن لکم کرده لاجرم برسن
بربستند تا سجده بر آدم نتوانست کرد که الا ابلیس ابی و استکبر
ابلیس و خلق چنان پندارند که ابی و استکبار در وقت سجده
بود بلی صورت آن بوقت سجده بود که بمثابت ثمره است
اما حقیقت ابی و استکبار که بمثابت تخم بود آن روز در زمین
شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابی کرد و بی حاجت
قدم نامبارک در کارخانه غیب نهاد چون بیرون آمد استکبار
کرد و گفت خلق همه فانی اند ما یکی که تخم بزرگی بخود نگریست و از
سر تکبر بچشم حقارت در خلیفه حق نگریست آن تخمش پرورگار
پرورش یافت ثمره انس انا ابی و استکبار آمد بوقت سجده
لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند که
ان علیک لعنتی الی یوم الدین و انان دارش نابد و

بگیرند تا بجهلی نعت در جمله ممالک گیتی زمره خاشند که با خلیفه حق نظر حقی
نگاه کنند و قدم در حرم او ننهند و میان سرگشته که قلزم متابعت درین آن
گم گشته اند تحت رکشته لعین نهند او را با او در یک سلک کشند و بدوزخ
فرستند که لاملئن جهنم منک و ممن تبعک اجمعین نعوذ ده اند که چون روح
بقالب آدم در آمد در حال گرد جملگی ممالک بدن در گشت خانه بس ظلمانی
با وحشت یافت بنا دان بر چهار اصل متضاد نهاده دائم
آنرا متقاضی باشد دل بدان ننهاد چون نیک درنگریست بر آن تنگ
دید چندین هزار حیوان موذی در وی از حشرات و انواع سباع
و انعام و بهایم و کلاب جمله بر یکدیگر می آمدند و هر یک بد و حمله می
بردند و از هر جانب هر یکی زخمی میزدند و بوجهی ایذا داد و میکردند
نفس اماره را دید بر مثال ثعبانی با هفت سر یکی حرص
دوم حسد سیوم شهوت چهارم غضب پنجم
بخل ششم حقد هفتم کبر بهر هفت سر دهان باز کرده
تا او را فرو برد روح نازنین که چندین هزار سال در جوار قرب
رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته بود از آن وحشتها
سخت متوحش گشت و در انس حضرت عزت که تا این غایت
می دانست و نعمت وصال را که همیشه مستغرق آن بود ذوق

نمی یافت و ذوق آن نمی شناخت تا باشتیاق انس عشق مشتعل شد
دود نیران اشتیاقش بر آمد و گفت **نظم** دی ما و می و عیش خوش و روی نگار
امروز غم غریبی و فرقت یار ⁂ ای کاش نیافتمی پیام تا سر دو یکی است
جان بر کرام و دوزخم دمی نیاز ⁂ در حال از آن وحشت سرای
برگشت خواست تا هم بدان راه باز گردد **بیت** عزمم در
گشت که اینجا کنم رحیل ⁂ خود آمدن چه بود که پایم شکسته باد
چون مرکب نفخه طلب کرد باز نشنید و باز گردد که او پیاده رفته
بود و سوار آمده بود مرکب نیافت تنگدل و شکسته خاطر شد
با او گفتند ما از تو این شکسته دلی مطالبیدیم قبض بروی مستولی شد
آهی سرد بر کشید گفتند ما ترا از بهر این آه فرستاده ایم غبار آن آه
ببام دماغ بر آمد در حال عطسه بر آدم افتاد حرکت در وی پیدا شد
چشم بگشود فراخنای عالم صورت بدید و روشنی آفتاب مشاهده
کرد عطسه زد گفت الحمد لله خطاب عزت در رسید که
یرحمک ربک یعنی حمد و ثنای تو ما را موجب رحمت ماست بر تو
ذوق خطاب باز یافت اندک سکونتی در وی پدید آمد اما هر وقت که
از ذوق قربت و انس بر اندیشیدی و وسعت فضای عالم
ارواح و ذوقهایی که بی واسطه یافته بود یاد کردی خواستی

تا قفص

تا قفص قالب بشکند و لباس آب و گل برخود پاره کند و سوی آشیان
اصلی پرواز گیرد **بیت** آن بلبل مستمند کبان بخش جانت
دستش بشکستن قفص همی نرسید ⁂ همچنانکه اطفال را بچیزهای
رنگین و آوازهای زنگله و نقل و میوه مشغول کنند آدم را
بتعلیم ملایکه و بسجود ایشان و بردن بابهای بهشت و بر منبر نشاندن
و گرد آسمانها گردانیدن و آن قصاها معروف گفتن مشغول میکردند
تا باشد که قدری آتش اشتیاق او بجمال حق تسکین پذیرد و با چیزی
دیگر انس گیرد و آن وحشت مفارقت از وی ذلیل شود او
بزبان حال میگفت **نظم** هرگز نشود ای بت بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من ⁂ گر از پس مرگ من بجویی یابی
مهر تو درون استخوان پوسیده من ⁂ خطاب آمد که ای آدم در
بهشت رو و ساکن نشین و چندانکه خواهی میخور و میچم
و با هر که خواهی انس میگیر یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة
وکلا منها رغدا حیث شئتما چندین بگفت او میگفت **نظم**
جانا که دلم از تو جدا داند شد ⁂ یا با کس دیگر آشنا داند شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست ⁂ و ز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد
چون وحشت آدم هیچکس کم نمی شد و با هیچ انس نمیگرفت هم از

نوبت او جدا از بیا زنید و در کنار او نشاندند تا با جنس خویش انس گیرد
و تحصیل ... تا چنانکه لیسکن الیها آدم چون در جمال حوا نگریست پرتو
جمال حق دید در مشاهده حوا ظاهر شده که کل جمیل من جمال الله
چون ذوق آن جمال را از یافت گفت نظم ای گل تو بروی دلربائی
ما ... ی بی تو زیار من بجایی مائی ٭ وی بخت
بستیزه کار مردم مائی ٭ بیگانه تری با آشنایی مائی ٭ پرتو
این حدیث بشاهد بازی درآمد چنانکه نفس خفته بیدار شده ذوق
از معامله بازیافت ثعبان شهوت در حرکت آمد علیه این صفت که
کاملترین صفات حیوانیت و بزرگترین حجاب انسان خیزد حایل شد
میان روح و انس حضرت پس دیگر صفات حیوانی از خوش خوردن
و خوش خفتن بر مقتضاء طبع هوا و نفس غلبه گرفت حجب
زیادت شد و انس حضرت نقصان پذیرفت به مقدار آنکه
از لذات و شهوات حیوانی و نفس انسانی ذوق می یابد یا انس
میگیرد آن مقدار انس حضرت از کم دل او کم می شود و این معنی
ابتلاء بزرگیست و کم کسی از آن خلاص می یابد مگر کسی که آدمیت
بعد میت باز رود پس آدم را چندانکه انس با بهشت و لذات
شهوات آن پدید آمد ابتلاء لا تقربا هذه الشجره در میان درآمد

ابلیس گفت



ابلیس گفت آدم طفل وار در اشجار و انهار و اثمار بهشتی در او ... او
را هم بدین خوش آمد ما بتوان در غیب آنجا رفت و گفت هل ادلک
علی شجرة الخلد وملک لا یبلی تا خلود بهشت دیگر از آن بر رضای حق
برگزیند و بقول شیطان از غایت حرص زمان ز رجحان یک ...
در حال عزم حق تا ختن آورد که را ناز بهر تمتعات نفسانی و ...
حیوانی آفریده ایم افحسبتم انما خلقناکم عبثا ذوق آنست که
این خانم روزی که در بهشت بگذاشتیم مرا چنین فراموش کردی
و با هر خیر انس گرفتی و بی فرمانی کردی و آن شجره خوردی
اگر دیگر روزی تمامت اینجات بگذاریم یکبار مرا فراموش کنی
نظم و بیگانگی در بیگانگی بازی و از یاری ها و الطاف ما یاد ناری
یاری که همیشه در وفای ما بود ٭ کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نداند بکسی ٭ کو در همه عمر آشنای ما بود
ای آدم از بهشت بیرون رو و ای حوا از و جدا شو ای حلی از و کشیده
کردای حوران آدم را بدف دو رویه بزنید و گویید عصی آدم ربه
فغوی این چیست سنگ ملامت است که بر شیشه سلامت
میزنیم تا روغن خود پرستی آدم را بر زمین مذلت عبودیت
ریزیم و تیغ همت او را بر سنگ امتحان می زنیم نظم

[illegible]

این کوی بلا تمهاست و میدان هلاک • وین راه مقامران پاینده پاک

مردی باید قلندری دامن چاک • تا بگذرد و عیاروار بی باک

آدم را سر بدین وحشت سرای دنیا در دادند از یار و پیوند

برید حیران و سرگردان میگردید و میگریست و میگفت **نظم**

نه همنفسی نه همدمی نی یاری • مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری

میگریم و ربنا ظلمنا گویم • تا رحمت و مغفرت نمائی باری

چون برین قاعده روزی چند سرگردان بگشت فریاد رسی ندید

باز سرورده درس اول آمد معلم غیب تخته ابجد عشق نخستین در دست

تخته عشق در نوشتم باز • در نوردای نگار تخته ناز

تا بر استاد عاشقان خوانم • روزکی چند درس با تو نیاز

دیگر باره کلیم چه دد در انداخت ربنا ظلمنا گفتن آغاز نهاد

کمسای آدم **بیت** ایی برما جو فا زرع ای زهمه • معشوقه

روزی نوایئت فهم • گفت بار خداوندا مرا این سرگردانی

همه هایت تا قدر الطاف تو بدانم و حق خداوندی تو بشناسم

مرا این مذلت و خواری در خور بود تا مرتبه اعزاز و اکرام تو

باز بینم و بدانم که با این مشتی خاک لطف خداوندی چه فضلها

کرده و آنکدام درکت بکدام درجت رسانیده تشریف

خلعتک

خلعتک فردا الفردانی داشته و تیغ غیرت از پیوندا عیار

بریده که کس نی اگر لک بخشی روز با مرا درد و سوز بسیار ده عاجز

وا مفلس و گناهکار رنید کرم تو باز گشتم اگرچه زبان عذرم گنگست

[illegible] طلب لنگ امید عفوم بس دراز دست **نظم**

[illegible] اوردم • صد لطیف دلفریب آ[illegible]

روزی [illegible]

باز از خجلت ره [illegible]

درین تضرع و زاری آدم را بروایتی مدت چهارصد سال سرگشته

و دیده بخون آغشته حیران و گویان و دلخسته بگذاشتند و عزت

ربوبیت از کبریائی و عظمت با آن جان مستمند و دل دردمند

آدم میگفت ترا از مشتی خاک ضعیف بیافریدم و نوبت از

ملایکه مقربت میگزینم و ترا مسجود و محسود همه گردانیدم و حضرت کبریائی

را در معرض اعتراض اتجعل فیها من یفسد فیها آدم و عزازیل را

از دوستی تو دشمن گیرم و در پس تخت خلافت تو بردار لعنت

کشم و ترک یک سجده تو سجده های هفتصد هزار ساله او را هبا منثورا

گردانم و بعزت فاخرج از جوار خودش دور کنم تو شکرانه این نعمتها نگزاردی

و حق مرا نشناسی و قدر خود ندانی و دشمن دوست گیری و دوست

دشمن دانی و مرا و خود را در زبان دوست و دشمن اندازی لاجرم

چون سطوات قهاری بار قضیه ولیس کفرتم ان عذابی لشدید دست
بروی نیاید باید که در صدمات اولی بصبر تا بی داری وچنین بازو
بیاری که الصبر عند صدمة الاولی نظم
روزی که زمانه در سیت باشند • باید که دران روز شکیبت باشد
بپذیر چو نیک در سیت باشند • نه پای همیشه در رکیبت باشد
آدم اندم نگداشت و بار علم عجز افراشت و تعلم نیاز زر صحیفه
تقصیر صورت اعتذار می نگاشت و با دل بریان و دیده گریان
زبان حالش میگفت بیت انده واکیرد ابر سام او پسر •
احبه مویم که گیرد لام او پسر • ادم از خود بر آشفته ذو نزرم
میان اهنامه وان جام او پسر • خداوندا باز دیدیم که همه عالم
قادر توئی همه فانی ایم و باقی توئی و همه درمانده ایم و فریاد رس
توئی همه بیکسیم و کس همه کس توئی • آنرا که تو برداشته مگن
وانرا که تو کاشته امکن • عزیز کرده خود را خوار مکن • شادی پرورده
خود را غمخوار مکن چون برگرفتی هم زدار و مارا با کلدار و بدین
بیچارگی معذور دار • که این تخم تو کاشته • واین گل تو سرشته
اگر خوار است خود کشته • وگر بیا است خود رشته
بزاری آدم از حد بگذشت • سخن بدین سر حد رسید اقبال

اقبال



اقبال رسید فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه و بادی از مطلع
ربنا ظلمنا برآمد وشب دیجور ادبار و فراق را صبح صادق سعادت
وصال بدمید و از الطاف ربوبیت خطاب عبودیت بآدم
رسید که نظم بازآی که آنچه بودی افزون باشی
و ربار دگر نبود اکنون باشی • اکنون چون بوقت دلک
جانی و جهان • بنگر که بوقت آشتی چون باشی
مضی ما مضی و استانف الود بلینا بفرمود تا به دل
آوازه • وعصی آدم ربه • منادی ندا داد ان الله اصطفی
آدم بعالم ملک و ملکوت در دادند و بدبه • ثم اجتبیه
ربه فتاب علیه و بهای دل ملک و ملکوت افتاد هم کرم
خداوندی از بهر دوست و دشمن عذرخواه او آمد ولم نجد له
عزما بعد از ان همه زبان طعن در کام کشید و مهر ادب بر لب نهیده زنگار
انکار از چهره آئینه بزدایند بیت معشوقه بسامان
شد تا باد چنین بادا • کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
صدر التایبات فانها • صدا اللیام صیقل الاحرار
این همه تصرفات گوناگون چه بود آدم را در حلاقت پرورش
میدادیم و نقطه محبت او را در پیش تبلاها بکمال میرسانیدم ان

السلام و هو کل بال انبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل
فصلی الله علی محمد و آله اجمعین

## باب سیوم در بیان معاش

و آن مشتمل است بر بیست فصل قال الله تعالی و ان یکن منکم
عشرون صابرون یغلبوا مائتین فصل اول در بیان
محبت روح انسان از تعلق قالب و آفات آن قال الله تعالی
والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصا
لحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر و قال النبی صلی الله
ان الله تعالی سبعون الف حجاب من نور و ظلمة بدانکه چون
روح انسان از قربت و جوار رب العالمین بعالم قالب ظلمت
آشیان عناصر و وحشت سرای دنیا تعلق می ساختند برسید
و بر بست هزار عالم ملک و ملکوت گذر دادند و از هر عالمی
آنچه زبده و خلاصه آن بود با او همراه کردند تا هر آنچه میکند
از هر عالم با دران نفعی یا ضرری بود با نفس هم گذشتی
و یک نشینی بود از هر جنس منفعت یا نوع مضرت
هر یک روح را حجابی پدید می آمد تا آنکه که بقالب پیوست
بهفتاد هزار حجاب ظلمانی و نورانی حاصل کرده بود حجابهای نورانی
از عالم روحانیات بود و حجابهای ظلمانی از عالم جسمانیات چه بکوشش او

بهر چیز در عالم اگرچه بتانی کمال آلت کمال و خواجگی بود اما عاقبت
روح را حجابی شد تا بواسطه آن حجاب از مطالعه ملک خویش و مشاهده
جمال احدیت و ذوق مخاطبات حق و شرف قربت محروم ماند و از اعلی
علیین قربت باسفل سافلین طبیعت افتاد شعر

فبتنا علی رغم الحسود و بیننا ⁕ حدیث کطیب المسک شیب بالخمر
فلما اضاء الصبح فرق بیننا ⁕ و ای نعیم لا یکدره الدهر
آسوده بدم با تو فلک نپسندید ⁕ خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

و بدین روزی چند مختصر که روح این قالب تعلق گرفت با آنکه چندین
هزار سال در خلوت خاص بی واسطه شرف قربت یافته بود چندان
حجب پدید آورد که بکلی آن دولتها فراموش کرد نسوا الله فنسیهم
وامروز هر چند برایشان میدارند هیچ بیادش نیاید اگرنه بیافتی
حجب مبتلا شدی چنین فراموش کار نبودی و آن دولت اینکه
یافته بود باز بوحشت بدل نکردی و جان حقیقی بیاد نیاوردی بیت

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت ⁕ لها المنایا الی ارواحنا سبلا

نام انسان مشتق از انسی بود که اول از حضرت جلت یافته بود
گفته اند سمی الانسان انسانا لانه انس حق تعالی چون از زمان ماضی
انسان خبر میدهد او را بنام انسان میخواند چنانکه میگوید هل اتی

علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی در حظایر
قدس بود و بعین بر عالم خبر نه گشته بود لقد [illegible]
احسن تقویم یعنی در عالم اختراع بود و هنوز با سفل قالب نیامده
بود و بعین عالم نپیوست آن انس را فراموش کرد نامی دگر نهاد
فراموش کار زیرو نهاد و چون در زمان حال مستعمل میکرد فقط بیشتر
بدان ناشس میخوانند کر یا ایها الناس یعنی ای فراموش کار تا بو که
از ایام انس یاد کند و گفته اند سمی الناس ناسیاً لانه ناسی
از نهی و نمود خواجه را علیه السلام و ذکرهم بایام الله یعنی تا که
بروزها و دنیا مشغول اند یاد شان دهد آن روزها و صفایی که در جوار
حضرت و مقام قربت بودند باشد که بیاد آن مهر و محبت در دل
ایشان بجنبد دیگر باره قصد آشیان اصلی و وطن حقیقی کنند
لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین
ایمان است که حب الوطن من الایمان و اگر مراجعت کند
و همان راه که آمده باز گردد مرتبه ایقان است و اگر بوطن
اصلی در گذرد سرحد عشق عرفان است و اگر انجا توقف نکند
و در پیشگاه و بارگاه وصول قدم نهد در حد آن حد عیان نیست
و بعد از این سرحد و منزل عالم بیان است و اگر محبت آن

وطن اصلی

وطن اصلی در دل بجنبد و قصد مراجعت نکند و دل در نعیم و تقلبات
این جهان بندد و متابعت هوا نفس کند بی ایمانی است و این [illegible]
و نهایت درکات کفر است و گفته اند خلد الی الارض و اتبع هواه
فمثله کمثل الکلب هر که درین حجب بماند و بدین آفات گرفتار شد
در خسران ابدی بماند و العصر ان الانسان لفی خسر قسم یاد میکند که
روح انسانی بواسطه تعلق کالبد مطلقا بآفت خسران گرفتار است
الا آنکسانی که بواسطه ایمان و عمل صالح روح را ازین آفات و حجب
و صفات قالبی خلاص دادند تا بحضرت اصلی رسند و مثال روح ایمانی
بقالب و آفات آنچنان است شخصی تخمی دارد اگر بکارد و پرورش
دهد یکی با صد و یکی را هفتصد می شود و اگر تخم نکارد و همچنان نگذارد
از آن با نواع انتفاع نتوان گرفت و لیکن چون تخم درین زمین
اندازد و پرورش دهد خاصیت خاک است که آن تخم را بپوساند
و آن استعداد انتفاع که در وی بود باطل کند پس تخم روح انسانی
پیش از آنکه در قالب اندازد استعداد کلام حق باطل داشت چنانکه
الست بربکم خبر باز داد و اصلیت جواب بلی باز نمود اگرچه از این
آن کردند این صناعت تا بینایی و شنوایی و گویایی یکی صد
و یکی هفتصد شود و لکن تا این تخم روح را آب ایمان و تربیت

عمل صالح نبود نرسید به خاک که [illegible] در غیر حیوانی بهیمت انسانی و شنوای
دکر [illegible] حقیقی ... و چون آب ایمان و عمل صالح به تربیت رسید
تخم [illegible] دو از نعمت زمین بشریت قصد علو عالم علوی
کند واز درکات حیوان خلاص یابد و بقدر مدد و تربیت
بدرجات نجات که عبارت از آن حیات است میرسد و اگر بدون
تمنی و اباء طبعی سر بسبزهٔ سجده لله فرود آرد و طلب ثمره نکند
از اهل جنات و درجات گردد که ان اکثر اهل الجنة البله و اگر
بمقام ثمره رسد که مرتبهٔ معرفت است از جملهٔ اهل الله خاصه شود
و اگر عیاذا بالله تخم روح آب ایمان و تربیت عمل صالح نیابد
و در زمین بشریت بپوسد طبیعت خاک گیرد مخصوص شود بخباثت
و لکنه اخلد الی الارض واتبع هواه در خسران ابدی اند که خالدین
فیها ابدا در ابتدا که طفل در وجود می آید و هنوز حجب تمام مستحکم
نشده است و نو عهد حضرت قربت است ذوق انس حق
دو یافته است حال را از ما در جدا می شود میگرید و هر ساعتی
که شوق حضرت غالب می شود فریاد و زاری از و بر می آید و از رنج
مفارقت آن عالم را قرار نمی تواند گرفت از دل رنجور و جان
مهجور بزبان حال بتضرع و ابتهال بحضرت جلال مشتاقست

نظم





آن دل که ز دید عشق [illegible] شود [illegible] از شوق تو [illegible]
و این [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
میکند و می فریبد تا او عالم غیب را فراموش میکند و با این عالم [illegible]
انس میگیرد و قبل دیگر باره چون [illegible] میدارند همه [illegible]
بخواب بیند دیگر باره دیگر به گریه و زاری باز رود و این معنی سبب
زیادت افتد زیرا که بروز نظر او بمحسوسات مشغول شود و در شب
مشغولی کمتر بود و گریه و زاری بیشتر بود

نظم

آمد شب و باز گشتم اندر غم دوست — هم با سر گریه که خشم نیکوست
خون دلم از سر مژه گر یک فروست — شیخیست که پاره جگر بر سر اوست

یاد ما در مهربانان

در دو سال طفلک [illegible] شوق شیر بکام نفس او رسد و بتدریج بشیر
انس گیرد انس اصلی فراموش کند و تا حد بلاغت رسیدن
کار او انس گرفتن است بعالم محسوس و فراموش کردن عالم غیب و
از ینجاست که بچهٔ حیوان باندک روزگار پرورش یابد و مصالح
خویش قیام تواند نمود و زود بکمالیت نفس خویش رسید
و حس قوة یابد و جثه تمام کند و بچهٔ آدمی را مدتی باید تا مصالح

خویش قیام نماید و به پانزده سال بحد بلاغت رسید و چهل سال
بحد کمالیت خویش رسد و جثه تمام کند و قوت گیرد زیرا که آدمی
بحد آنجا با عالم دیگر آشنا است و ذوق نسبت غیب یافته است
و بار فراق آن عالم جمال اوست با این آشنا نمی تواند شد
و خویش را از آن عالم بیگانه نمی تواند کرد تا بتدریج
خود را ز عالم علوی باز کند و ذوق مشارب غیب فراموش کند
و ذوق مشارب حسی نیابد آنگاه بکمیت این عالم شود که تا در
عالم دو رنگی غیب و شهادت باشد نشو و نمایی زیادتی کند
و بکمال جسمانیت خویش رسد چون از آن عالم بکلی فراموش
پدید آید و جثه تمام قوت گرد بس حیلت و مکر در جذب منافع
و دفع مضرات دنیاوی پدید نشد و گند که هیچ حیوان و شیطان
بدان نرسد اما حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند و بکمیت
این عالمند حالکی همت بر مصالح خویش صرف میکنند و نشو و نمو
تمام و با شتغال لذات و سمی مشغول می شوند و دو پرورش
یابند و بکمال خود میرسند غرض آنکه روح انسانی بعد از
حجب روحانی و جسمانی که از تعلق قالب عبور بر ملک و ملکوت
حاصل کرده است ... فعلی و ... بر خاطری که از ظاهر

و باطن او به مقتضاء طبع پدید می آید جمله موجب حجب و ظلمت
و جهالت او میگردد و سبب نقصان میشود تا از عالم غیب
تا از آن عالم خبری نمی گردد که اگر از مخبر صادق القول
خبر شنید که وقتی در آن عالم بوده عقل غافل او قبول نمیکند
و بدان ایمان نمی آرد اما طایفه را که منظور نظر عنایت بودند
باقی دارند اگر بعقل خود ندانند که وقتی در عالمی دیگر بوده اند
ولیکن چون مخبری صادق القول بگوید آثار آن صدق از مخبر و از آن
انس که در دل مستمع باقیست بیکدیگر پیوندد و هر دو دست در
گردن یکدیگر آورند زیرا که هر دو هم ولایتی اند یکدیگر را بشناسند
اثر آن موافقت بدل ما رسید جمله در حال اقرار کنند فی الجمله
هر کجا که اثر آن انس چیزی باقی است تخم ایمان است بدو زود
ایمان توان آورد و هر آنکه از آن انس در دل باقی نیست
در دل او بعالم غیب بکلی بسته شده است هرگز ایمان نتواند
آورد سواء علیهم ءأنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی
قلوبهم و علی ابصارهم غشاوة و بعضی سالکان را حق تعالی
در اثنا و سلوک حجاب از پیش نظر بردارد تا احوال آن جمله مقا
مات روحانی و جسمانی که بدان گذر کردند باز بینند و آگاه بود که

در وقت تعلق و توجه بقالب بعضی را از ایشان محفوظ دارند
[illegible] و [illegible] تحت [illegible] انشاء الله مقام اول عبور
بر جملگی موجودات تا بصلب پدر رسیدند و برحم مادر پیوستند
همین عالم اند جمله بر خاطر دارند چنانکه شیخ وقت خویش
خواجه محمد کوفی رحمة الله علیه روایت میکرد که او فرمود که مرا بر یاد
در عالم ارواح بودم چون از آن عالم قرب حق بدین عالم آمدم روح
مرا بر آسمانها می بردند بهر آسمانی که میرسیدم اهل آن آسمان
بر من می گریستند گفتند این بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد
میفرستند و از انس بوحشت می برند و آن اعلی با سفل میدارند
و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای زندان سرای دنیا میرسانند
و بران حالت تا سماء میخوردند و بر من می بخشودند خطاب
عزت بایشان رسید که هان تا نه پندارید که غربت [illegible] او
بعالم دنیا از راه خواری و بیت بغربت خداوندی که اگر در مدت
العمر او دران جهان یکباری بر سر چاهی دلوی آب در سبوئی
پیره زنی کند او را بهتر از آن که چند هزار سال در حظایر
قدس با سبوحی و قدوسی مشغول باشد شما در سر کلیم کل حزب
لدیهم فرحون درکشید و [illegible] من بمن باز گذارید



که انی اعلم ما لا تعلمون [illegible] و [illegible] حکمت تعلق
روح بقالب و خود همان آن قال الله تبارک و تعالی و ما خلقت الجن و الانس
الا لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی صلی الله علیه و سلم الدنیا مزرعة
الآخرت بدان که چون زمین دنیا را استعداد آن داده اند که تخمی
از انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند
یکی را صد تا هفتصد بردارند کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی
کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء و حقیقت
دنیا را هم پستان گردانیده اند که مزرعة الآخرت باشند تخم
اعمال صالح در وی اندازند تا فردا یکی ده تا صد تا هفتصد بردارند
که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها الی سبعمایة ضعف و باشند
که ثمره بی نهایت و بی حساب بردارند که انما یوفی الصابرون اجرهم
بغیر حساب همچنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که
چون تخم روحانیت بدهقنت و نفخت فیه من روحی در وی اندازند
و باب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات
قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده
نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر

علی قلب بشر و چنانکه از بهر زراعت تخم دنیاوی تا بکمال ثمر کی
خود رسد چندین اسباب و الات مختلف می باید چون زمین
که تخم در وی اندازند و آسمان که ازوی آب و آفتاب می آید
بجای پرورش تخم و هوا که بسبب اعتدال گرد و میان پروری زمین
و گرمی آفتاب و دیگر اسباب و آلات صحی که تخم انداز و دفعی که
حراثت کند و آهن و چوب و ریسمان که آلات حراثت
است و درود گر و آهنگر که این آلات راست کند و دیگر باره
این اشخاص را خلق بسیار باید تا در کار باشند تا ایشان بکار
خود مشغول توانند بود چون نانوا و قصاب و بقال و طبخی
و ریسنده گان و بافنده گان و شوینده گان و دوزنده
گان و اینها را خلقی باید تا بر کار باشند تا اینها بکار
خویش توانند بود چون آسیابان و راعی و جلاب و بازرگان
و ستوران و ستوربان علی هذا امر طایفه را اصلی باید تا
بصالح او قیام نمایند و اینجا پادشاهی عادل شایسته
باید تا سویت میان خلق نگاه دارد و در دفع شر و تطاول
اقویا کند از ضعفا و محافظت جانب رعایا باشد تا با مرد و فراغت
خویش بکاری مشغول توانند بود و چون نیک نظر کنی



هرچه هست در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین و ماه و آفتاب
و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و حیوانات و ملک و جن
و انس و صنایع و محترفه و تجار و علما و اغنیا و ملوک و امرا و وزرا
و اعوان و اجناد جمله در کارها بکار زمی باشند تا یک تخم دنیاوی بکارند
و به پرورند و ثمره خاص من روحی بیرون آرند و بحقیقت
و نفخت فیه در قالب انسانیت اندازند و در پرورش این
تخم باشند تا بکمال ثمره گی رسد و آن مقام معرفت است که با چه الات
و ادوات و اسباب بکار باید تا مقصود حصول پیوندد پس
چون بحقیقت نظر کنی دنیا و آخرت و بهشت و
دوزخ و آنچه در میان اینهاست در پرورش این تخم بکار
می باید تا ثمره معرفت بکمال [illegible] که فرمود و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون پس روح اگرچه بعالم
ارواح از جوار قرب حق ذوقی یافت و معرفتی مناسب آن
علم داشت و از مکالمه و مکاتبه و مشاهده حق با بهره بود اما کمال
این مقامات و تمامی این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن
خواست یافت زیرا که این الات و ادوات بیرونی و اندرونی
که در معرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل می شایست کردن

نفس و دل و سر خفی و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری و غیر آن
چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق و لمس چه
روح مدد عالم غیب نوری و روحانی داشت که بدان مدرک
کلیات آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام برخورداری
داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات
و جزئیات هر دو عالم کند نداشت اینجا حاصل شد و استحقاق معرفت
حقیقی بواسطه این آلات و ادوات خواست یافت و معرفت
حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندی است چنانکه فرمود
فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه نوع است معرفت عقلی
و معرفت نظری و معر[illegible]ی اما معرفت عقلی و آن عوام
خلق راست و دران که [illegible]عان وجود و ترسا و گبر و ملحد
و فلسفی و طبایع و دهری را شرکت است زیرا که اینها در عقل با یکدیگر
شرکت کنند و جمله بوجود الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات
الوهیت است نه در ذات و میان اهل اسلام این خلاف
در صفات است ولیکن بر ذات الوهیت جمله اقرار دارند چنانکه
میفرماید در حق کفار و لئن سالتهم من خلق السموات والارض
لیقولن الله و انها که بت می پرستیدند هم میگفتند ما نعبدهم



الا لیقربونا الی الله زلفی و این نوع معرفت موجب نجات نیست
الا آنها را که بنظر عقل ایشان موید باشد بنور ایمان تا به نبوت
اقرار کنند و با وامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت
روح در اینست تا تخم رو مند شود و از معرفت و عقل مدرکات
حواس ظاهری بعالم محسوسات در نگرد و از قوای باطنی بنظر
عقل جا هست است تا حواس ظاهری بعالم محسوسات در نگرد
و قوای باطنی بنظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند که این
مصنوع را صانعی باید و چون بتدریج هر نوع از موجودات نظر
میکند هر ذره کاری قدرت و خوب کاری صنعت باز می
بیند استدلال میکند که چنین صانع باید که از قادری
حیی حکیمی عالمی سمیعی بصیری
متکلمی باقی مریدی صادر شود پس هر کرا نظر راست
تر و عقل صافی تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر
استدلالات او از انواع مصنوعات بر اثبات
صانع زیادت تر و دلایل و براهین او بر وحدانیت
واضح تر اما بدانند که روح را بقالب نه از برای این نوع
معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع دلیل کردن هست

ودراد لی تفاوت بسیار می افتد تا کفار و ملاحده و فلاسفه
هر کسی از گروهی که دارند به دلیل دارند و چون ادله متعارض
شود قبول یکی و آن دیگر نیست از یکی دیگر بی ترجیح در طرفی
ثابت شود و حق باشد حاصل پیش از اثبات صانع با نعد
بدلایل معقول خود روح را پیش از تعلق در معرفت حق ورای
این مقامات بود که انچه امروز از دلیل عقلی میشود آن روز بی واسطه
از حق می شنید الست بربکم و جواب بلی میگفت و لیس الخبر
کالمعاینة آنجا بلی بالست آمد تا معاینه خرید و عیان بجان
باز کند این آن قبل ست که گویند پایش ره مکن که پیش ناید تنگ
اما معرفت نظر خواص حاصل است و انجنان باشد که چون تخم روح
در زمین بشریت برقا[illegible]یعت پرورش طریقت یابد بدانکه
وجه که شرح آن در فصل تحلیه روح بیاید ان شاء الله تعالی و شجره
انسانی چون بمقام ثمری رسید در ثمره آن خاصیت که در تخم
بود باز آید و اضعاف آن و چیزها دیگر که در تخم یافته نشدی
با خود بیارد در مثال تخم زردالو پدید آید که چون بکارند از آن سبزه
و درخت و شاخ و برگ و شکوفه و اکلوک و زردالو پدید آید
تک تخم کشته [illegible] تعبیه باز آید و پوست زردالو





و برگ و شاخ و درخت و بیخ که تخم در اول نداشت با خود افزونی
بیارد و در هر یک از اینها خاصیتیست که در دیگری نیست و در ثمره
دو فی خاصیت که در همه نبود و از آن تخم هارا حظی بود و لیکن
اکنون از آن ثمره و شجره هم دماغ را حظ است و هم وجود را که تخم
را از سبزه آن حظ است و هم دماغ از بوی آن فایده که حضرت
یزید فی البصر و هم شم را از شکوفه آن حظ است که بوی خوش دارد
و هم دست را حظ است که از شاخ آن عصا سازد و هم پای را از آن
حظ است که از آن نعلین سازد و بسیار خواص و فواید و منافع
و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در وی تعبیه بود همچنین
از تخم روح شجره تن پدید آید و شاخهای نفس و صفات نفس و تن
پدید آید و بر طرفی دیگر شاخهای دل و صفات دل پدید آید و برگهای
خواس ظاهر پیدا شد و بیخهای قوای باطنی پدید آید و شکوفه سر بشکفد
و اکلوک خفی بیرون آید و زردالوی معرفت ظاهر شود پس روح را
ثمره که آلات ادراکات متنوع پدید آید که نبود از مدرکات
ظاهری و باطنی ظاهری چون حاسه سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
که جملگی عالم شهادت که از آنک میخوانیم با کثرت اعداد آن بدین
پنج حاسه ادراک توان کرد و آنچه این پنج حاسه ادراک آن نکند

آن از ملکوت نفخوانیم و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج
و آن انواع مدرک باطنی ادراک کند چون عقل و دل و سر و روح خفی و چنانکه
حواس پنجگانه ظاهری که هریک در مدرکات دیگر تصرف نتواند کرد
چون عقل در عرف نیافته دل و دل در معقولات عقل یعنی بدان خاصیت
که نظر عقل داشت نیافتی هم بدین قیاس پس طایفه که در معقولات نظر عقل
حواله کردند از مرتبات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت
خود دل نداشتند خواستند که عقل با عقال را در عوالم دل و سر و روح
خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را در عقیله فلسفه و زندقه انداختند
اما صاحب سعادت چون از در واتوا البیوت من ابوابها در آید تخم
روح را پرورش بقانون شرع دهد این مدرکات او را بکمال رسد و آنچه
در ملک و ملکوت هست از سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات
ظاهری و باطنی ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات غیب بود
اکنون عالم کلیات و جزویات غیب شهادت شود و هر ذرهٔ
از ذرات این عالمها که مظهر صفتی از صفات خداوندی است
و آیتی و آیتها و حق در آن تعبیه است نقاب حجاب از چهره
باز کند و جمال آیات حق بر نظر او عرضه دهد و فی کل شیء له آیة
دلیل علی انه واحد نهی عرض عالم ایقان نیست چنانکه فرمود



و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین انجا
ذات پاک حق را بوحدانیت توان شناخت و صفات الوهیت را
بعین الیقین مطالعه توان کرد و این آن مقام است که بزرگی میفرماید
ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه و این مرتبه اگر چه بلندست
و این مقام اگر چه پس شریف است و مرتبه و مقام خواص است اما
روح را بدین عالم تخم وار برای این قدر نظر معرفت که هنوز شکوفه
شجرهٔ انسانیت نفرستادند و پس بلکه خواص را که کمال استعداد و حسن
تربیت ازلی داشتند ایشان را از این شجره در این شکوفه نگذاشتند
و بدرجهٔ ثمرهٔ حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودی است و سر آفرینش
کاینات برای این معرفت بود چنانکه فرمود و خلقت الخلق لاعرف
اما این مخدرهٔ غیب را بشر ازین بیش مشاطه از انبیا و اولیا
نقاب عزت از رخساره برنگشاده اند و همواره او را در قباب
غیرت و استار غبطت متواری داشته اند تا دیدهٔ نامحرمان
اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زخم مر اهل و نااهل نگردد که
العین حق و السحر حق **نظم** آتش در زن ز کبریا در کویش
تا ره نبرد هیچ فضولی سویش ۰ وان روی چو ماه را بپوشان ز ریو
تا دیدهٔ هر کسی نبیند رویش ۰ ماه را از کلف که در روی [illegible]

[illegible] شد بود که انگشت نمائی دیده نزده مرا بیل
[illegible] اقعه پدید دو بیابش نو بینش کشید تا اگر
مرد [illegible] عمی کند سر نظر تمی را بتیغ اشفته ز دارد
[illegible] تیغ خانهٔ ماه را از آفت دیدهٔ دیده
[illegible] خورشید تیغ از برای بی نامان میزنند مصراع
[illegible] خورشید جز گرمی نیاید چشم نابینا ۰ فی الجمله
تا این غایت که مشایخ رقم غیرت بر روی ابکار غیب
می بستند تیغ غیرت بدست بیان بر نمی انداختند تا جمال
عرفان عیان نشود از آن بود که رجولیت عبودیت در طائفه
مشاهده میکردند و آن بحکم همت در بعضی باز می یافتند
چنین منصور را خواهری بود که درین راه دعوی رجولیت
میکرد و جمالی داشت در بغداد می آمدی و یک نیمهٔ روی را
بچادر گرفته و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید و گفت
چرا روی تمام نپوشی گفت تو مردی نمای تا من روی تمام
در همه بغداد یک مرد ست و آن حسین است اگر او نبودی
این نیمهٔ روی هم نپوشیدمی پس اگر ماه معرفت امروز از
ناگه غیرت بیرون آید [illegible] انگشت نمای ایمن است





که آن انگشت نمایان انگشت نمائی نمود [illegible] خورشید وحد
[illegible] اثبت جلال بنغمه بیاموخت که آن [illegible]
خود شمع وار در پس قاعدهٔ غیرت [illegible]
کالبد اغیار گشتند و اگر محمد [illegible]
خوانند از ملامت اغیار رسته اند چه آن [illegible]
لاف رجولیت میزدند بجانب اعراف رخت کشیده اند
الاعراف رجال سبحان الله سبحان الله مضوا وانقضوا
مگر آن قوم خادمان بوده اند که خود از پیشان یکی نماند
و اما معرفت شهودی معرفت خاص الخاصیت که خلاصهٔ
موجودات و زبدهٔ کائنات کونین و خافقین تیغ وجود آن است
چنانکه مصنف گوید نظم آندم که نبود بود من بودم و تو
سرمایهٔ عشق و سود من بودم و تو ۰ امروز و دی و زد بر ما
بود و گشت چون ۰ نه دی بُد و نه زود من بودم و تو ۰ و فایدهٔ
تعلق روح بقالب حقیقی این معرفت بود زیرا که ارواح بشریه
چون ملائکه از صفات ربوبیت برخورداری می بود و لکن از
تیغ غیرت چندین هزار حجاب نورانی واسطه بود که اگر رفع یک
حجاب میکردند جملگی ارواح [illegible] جبرئیل که روح القدس بود

ونکاد بر آید و از شدت لو د نورست انما له مثل ظرقت این مستور از کمال صیت
پرتو انوار چون ایست دانی که حقیقت تجلی صفات الوهیت بدیع آید
که معرفت همه خودی نتیجه آن شهود است وجود مجازی ارواح
با حقیقت نخود و فنا جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان
زهوقا برخواند و برخورداری معرفت کرا تواند بود و این بدان
سبب است که روح در غایت لطافت است بدین سبب پذیرای
عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملایکه همچنین
و حیوانات را مدرکات پنجگانه عقل و دل و روح و سر و خفی
نداده اند که بدان ادراک انوار تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت
بی نهایت و قدرت بی غایت آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر
طینت آدم بید قدرت باطن آدم که گنجینه خانه غیب بود
دلی زجاج صفت بسازد کثیفی در غایت صفا و آن را در مشکوه
جسد کثیف آویزان کرد و بصدر نهاد و در میان زجاجه دل
مصباحی بسازد که المصباح فی زجاجة و آن را سر نام کنند
و فتیله خفی در ان مصباح نهد پس روغن روح که از شجره مبارکه
من روحی گرفته است نه شرقی عالم ملکوت و نه غربی عالم
ملک در زجاجه دل کرد در غایت صفا و نورانیتی بود که [illegible] است





تا ضوء مصباح دهد لکن محتاج ناریه بی شبهه بود یکاد زیتها
یضیء ولو لم تمسسه نار یعنی آن از غایت نورانیت شد روغن روح
در زجاجه دل بکمال نورانیت کانها کوکب دری رسید عکس آن
نورانیت از زجاجه هوا در اندرون مشکوة افتاده منور گردید
عبارت از آن نورانیت زجاجه بود قوای بشری می گفتند پرتوی
که از اندرون مشکوه بیرون آمد آن را حواس خمسه خواندند و تا این اسباب
و آلات مدرکات بدین وجه بکمال نرسید کنت کنزا مخفیا آشکارا
نشد یعنی ظهور نور الله را این مصباح بدین آلات می بایست و تا این
مصباح نبود اگرچه آثار نور اللهی محیط در ذات کاینات بود که
الا انه بکل شیء محیط اما مکنون کنت کنزا مخفیا بود نور آن
نار را این مصباح بدین آلات می بایست چون در عالم ارواح
روغن روحانیت مجرد بود قابل نورانیت نار نبود و چون در عالم
حیوانیت مشکوة زجاجه بود اما این مصباح روغن و فتیله نبود
هم قابل نورانیت نار نبود مجموعه ساخت این عالم که آدم عبارت
از اوست جسد او را مشکوة کرد و دل او را زجاجه و سر او را مصباح
و خفی او را فتیله و روح او را روغن پس بحقیقت نار نور اللهی
در آن مشکوة بر آن مصباح تابید چنانکه خواجه علیه السلام

ازان بهتر خبر میدهد که ان الله خلق آدم فتجلی فیه و حضرت خداوندی
در بیان شرح آن تجلی فرمود مثل نوره کمشکوة فیها مصباح تا آنجا
فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله
منور کند یعنی مصباح آنکه خواهد اشارتست بآنکه مشکوة و مصباح
هر شخصی را حاصلست اما نور الله هر مصباحی را نیست هر مصباحی
بنور روغن روح منور نیست و زجاجه دل هر کس ازان نورانیت
اندرون و بیرون مشکوة را بقوای بشری و حواس پنج گانه منور
کرده است تا طایفه محرمان سرگشته که ایشان بعقل و فضول کتب
پنداشتند که مصباح ایشان بنور حقیقی منور نیست نداشتند
که هر نورانیت که در خود می یابند از عکس نور روغن روح است
و آن نور مجازیست که مجاز در نیست یعنی و معنی مجاز آن باشد
که خواست نابود کند و نکرد مصباح آن طایفه از نار نور الله
منطفی است و ایشان از خبر نیست زیرا که این خبر کسی باشد که مصباح
او بنور حقیقی منور بوده باشد و او ذوق آن یافته تا چون منطفی شود
او را خبر باشد حق تعالی ازان طایفه که مصباح ایشان ازان محروم است
این خبر میدهد که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به
فی الظلمات لیس بخارج منها [illegible] معرفت شهودی بدان بیدا که



که در خبر عبارت هر کرا اشارت کنجیده عرفها من عرفها و جعلها من جعلها
هر که بدان نور زنده شده زنده است فهم کند و دریابد و بدان متنبه شود
که لینذر من کان حیا و هر آنکه بی آن نور است مرده است اگر هزار
چندین بار و فروخوانی نتواند شنود که انک لا تسمع الموتی
ولا تسمع الصم الدعا پس هر آنکه این معنی بود سبب تعلق روح را این
مدرکات غیبی و شهادتی حاصل شدی تا بدان قابل تجلی صفات
الوهیت گردد و معرفت ذات و صفات خداوندی ذوق مصباحی
یابد که اگر صد هزار عاقل از نورانیت و ناریت مصباح خواهند که
خبر دهند هرچه گویند همه مجازی بود خبر حقیقی آن باشد که از فتیله و روغن
خبر دهند که هر دو بذل وجود میکنند تا ذوق معرفت شهودی نورانیت
و ناریت می یابند **نظم** ای شمع بخیره چند بر خود خندی
تو سوز دل مرا کجا مانندی • وقت میان سوز کز دل خیزد
با آنچه بریسمانش بر هم بندی • عجب سریست این همه وسایط
بکار می باید تا روغن روح بذل وجود کند فتیله هم بهانه این معنی است
تا روح وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل [illegible] کند ناریت حقیقی که مخفی
و نامرئی بود ظاهر مرئی گردانید پس بحقیقت چنانکه روغن عاشق نارست
تا وجود مجازی حقیقی کند همچنین نار هم عاشق روغن است تا گنج نهانی

انکه [illegible] انیست [illegible] کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف [illegible] این فواید از تعلق روح بقالب حاصل [illegible] تا ذات پاک
حق را بخداانیت بشناسد و صفات الوهیت بجملکی باز داند و بشناختی
[illegible] رسیدن بیت چون ندیدی کهی سلیمان را
تو چه دانی زبان مرغان را ° اگر روح از تعلق قالب این مدرکات
حاصل نکردی و این آلات وادوات واسباب واستعداد بدست
نیاوردی از غیبی و شهادتی هرگز در توحید و معرفت ذات و صفات
عالم الغیب والشهادة بدین مقام هم نتوانستی رسید و چون ملایکه
متخلق بدین اخلاق نکشتی و متصف بدین صفات نشدی و نیابت
وخلافت حضرت جلت را نشایستی و متحمل اعبا بار امانت
نبودی واستحقاق آیینکی جمال و جلال حق نیافتی و کس بسر کنج کنت
کنزا مخفیا نرسیدی نظم در کوی تو ره نبود ره ما کردیم
در آینه بلا نکه ما کردیم ° عیش خوش خویشتن تبه ما کردیم
کس را کنهی نیست کنه ما کردیم °

فصل سوم

در بیان احتیاج بانبیا علیهم السلام در پرورش انسان
قال الله تعالی اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده وقال النبی
علیه السلام الانبیاء قادة والعلماء سادة یعنی آنکه خداوند تعالی



چون طلسم [illegible] از [illegible]
[illegible]
زیرا که [illegible] عجب [illegible] وطلسمی بس [illegible] و اگر [illegible]
نمایستی کشود خود روح هرکز در زندان سرای الدنیا سجن [illegible]
نکرفتی هیچ پادشاه که کسی را زندان فرستد هرکز در زندان خبان [illegible]
که زندانی تواند باز کردن نیز آن طلسم اعظم را خداوندی خویش نهاده بود
و کس را بدان اطلاع نداده که ما اشهدتهم خلق السموات والارض ولا
خلق انفسهم مفتاح حقیقی اوست و مفتاح جمله بحکم اوست که له مقالید السموات
والارض او تواند که بندها دا این طلسم بکشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد
پس خداوند تعالی چون خواست که نسل آدمی در جهان باشد اول آدم را از
خاک آفرید بی ما در و بی پدر انکه حوا را بی پدر و ما در بیافرید اظهار قدرت را
انکه درآفریدن نسل آدم علیه السلام بنیابت خویش آدم و حوا بکار کرد
تا جفت شدند انکه از ایشان فرزندان پدید می آورد همچنین چون خواست که
طلسم اعظم موجودات کشاید و روح انسانی را از قید حبس قالب خلاص
دهد و بعالم اقرب باز رساند فواید بسیار و غنایم بیشمار که از اقتضا
سافروا تصحوا تغنموا که درین سفر حاصل کرده باشد در هر قرنی و عصر
یکی را از جملهٔ خلایق برگزید و از همه [illegible] بدرکشید و بنظر عنایت

مخصوص کرده اند **بیت** طلسمی جی بفن دلپسند گردی روزی
هرچه می یافتم جمله ازان یافتم *** تا بودم ... در عالم ارواح
پاشیده بودند در مقام بی واسطگی روح تا آنجا که ثمره قبول تربیت بی واسطه
یافته چنانکه خواجه علیه الصلوة فرموده الارواح جنود مجنده در عهد
اول ارواح را چون لشکرها که صف زنند در چهار صف بداشتند صف
اول در مقام بی واسطگی با ارواح انبیا بود علیهم السلام صف دوم
ارواح اولیا صف سوم ارواح مومنان صف چهارم
ارواح کافران پس آن ارواح که در صف اول بودند در مقام بی واسطگی
از نظرها رخاص حق تعالی پرورش و استعداد آن یافته بودند که در
طلسم گشایی صورت آدم واقف باشند تا که خلایق بواسطه هدایت
ایشان طلسم گشودن در آموزند که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده
یعنی انبیا را که آموختم بخودی خود بی واسطه علم طلسم گشودن زیرا که ایشان
سالها در مقام بی واسطگی تابش انوار نظر ما یافته بودند قابل آن بودند که
تصرف جذبات الوهیت از راه غیب در دل ایشان بکشائیم و اسرار
طلسم گشودن در دبیرستان الرحمن علم القرآن در ایشان آموزیم
اولئک الذین آتیناهم الکتاب والحکمة والنبوة اما انکسا یک ...
در عالم ارواح از پس حجب ارواح انبیا فیض فضل یافته



امر و نهی واسطه راه مقصود تو توانند بود و طلسم نهاده بالقوانین گشود
سنة الله التی قد خلت من قبل و لن تجد لسنة الله تبدیلا الا نشانه کرد
دکان انبیا قیام نماید و داد ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا
تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله بشرط بند و صل بوده بر پا بحقیقت
خدمت بیگاره کن در دبیرستان شرایع انبیا اول الف و بای
شریعت بباید آموخت که هر امری از اوامر شرع کلید بندی از بندهای
طلسم اعظم است چون بحق هر یک در مقام خویش قیام نمودی بندی از
طلسم گشاده شود و نسیمی از نفحات الطاف حق از آن راه بمشام جانت
رسد که ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تعرض آن نفحات
از محافظت اوامر و نواهی شرع است بهر قدمی که در شرع بر قانون متابعت
نهاده می شود قربتی بحق تعالی حاصل میشود یعنی منزلی از منازل آن عالم که
از آنجا آمده قطع میکرده که ان یتقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت
علیهم و چون درین جاده قدم بصدق نهی الطاف ربوبیت در صورت
استقبال بحقیقت دستگیری قیام نماید که من تقرب الی شبرا
تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا و من اتانی
یمشی اتیته هروله **بیت** گر در ره عاشقی قدم بنهی
معشوقه باول قدمت پیش آید *** چون معلوم شد که بندهای طلسم انسانی

خر تکلیف شریعت نمی تواند کشود و حقیقت شهود انکه شریعت را صاحب شرع باید
و آن انبیا اند علیه السلام تا شیخ و مرید که در فصل بیان احتیاج شیخ
گفته آید انشاء الله تعالی تا معلوم گردد که چون شیخ حاجت است به
پیغامبر صلی الله علیه و سلم اولیتر که حاجت باشد فصل
هفتادم در بیان سبب ختم انبیا و ختم نبوت بمحمد علیه السلام قال الله
تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین
و قال النبی صلی الله علیه و سلم فضلت علی الانبیاء بستة اشیاء
جعلت لی الارض مسجدا و ترابها طهورا و احلت لی الغنائم و نصرت
بالرعب و اعطیت الشفاعة و بعثت الی الخلق کافة و ختم بی النبیون
بدانکه حضرت جلت از عنایت بی علت خواجه را علیه السلام نسبت
از آدم و آدمیان منقطع میکند و نسبت او بعالم نبوت و رسالت درست
میگرداند ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین
محمد نه از شما و عالم شما بود ولکن رسول خدا و خاتم انبیا بود همه عالم
از نور او روشنائی ست او را بآب و گل چه آشنائی است
آدم طفیل محمد بود تو مپندار که محمد طفیل آدم بود نظم
تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم ٭ کان دم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین و شین و قاف و گل و دل ٭ معشوقه بدیم و عاشق همدم بودیم

احمد صح



اگر شاه بازی بدست شاهی پرواز کند و بر دیوار پیره زنی نشیند باز
باز شاه بلک پیر زن نگردد مرغ حقیر نباشد چون او از طبل باز صفیر شنود
زود نیک پرواز بدست باز آید نظم تا شمع رخت دمی بود مهمانم
پروانه مستمند جان باز شوم ٭ و آنروز که این قفس بیابد پرداخت
چون شهبازی بدست باز شوم ٭ خواجه کونین علیه السلام قال
والدنیا انما مثلی کمثل راکب راح فی یوم صایف و نزل تحت ظل
شجرة استراح فی ظل شجرة ثم رکب و راح من از کجا و دنیا از کجا
من آنم که در مقام سدره هرچه در خزانه غیب جواهر و نفایس ملک و ملکوت
بود جمله بر من عرض کردند بگوشه چشم همت هیچ باز ننگریستم که اذ یغشی
السدرة ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی بلکه نقد وجود نیز در آن قمار
کم زدم و پروازکنان از دروازه عدم باشیان اصلی او ادنی باز آمدم نظم
بازی بودم پریده از عالم ناز ٭ تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز ٭ زان در که در آمدم بدر رفتم باز
آنروز که کار وصل ما را ساز آید ٭ وین مرغ ازین قفس بپرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند ٭ پروازکنان بدست شه باز آید
من نسبت خود از آفرینش و منت بهشت آنروز بریدم که نسبت
انا من الله درست کردم لا جرم هر نسبت که بجز این نسبت دارد

منقطع شود و نسبت من باقی ماند که کل حسب و نسب ینقطع الا حسبی
و نسبی و دیگر اگر مهتر باید فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون گوی
اولیت مسابقت در میدان من می ربودم اگر در فطرت اولی بود
تو بایستی که بر شجره فطرت پیدا آمد من بودم که اول ما خلق الله نوری و اگر در
فردا نیک قیامت پرسی اول گوهری که از صدف خاک برآورد من باشم که
انا اول من ینشق عنه الارض یوم القیمه و اگر در مقام شفاعت جویی اول
کسی که عذر گناه کشتگان دریای معصیت را بشفاعت دستگیری کند من
باشم که انا اول شافع و مشفع و اگر پیش روی و پیشوای صراط خواهی اول کسی
قدم بر تیز نای صراط نهد من باشم که انا اول من یجری علی الصراط و اگر
صاحب منصب صدر جنت خواهی اول کسی که بر شاهزاده او در بهشت بگشاید
من باشم که انا اول من یفتح له ابواب الجنة و اگر پیشروی مقدم
عاشقان و مقتدای مشتاقان نگری اول عاشق صادق که دولت
وصال معشوق دریابد من باشم که انا اول من یتجلی له الرب ای طرفه
این همه من باشم و من خود نباشم که ما انا فلا اقول نظم

جو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم • که انگه جون نیم بوم او که این جنین باشم
مرا گر مایه بینی عیان کان مایه من باشم • برو گر سایه بینی بدان کان سایه هم باشم

انکه شنیدی که خواجه علیه السلام سایه نشت داشت است زیراکه از





یک وجه خواجه آفتاب بود و ... و سراج منیر و آفتاب را
سایه نباشد و از وجهی دیگر خواجه را سایه نبود زیراکه خواجه خود سایه
بود که السلطان ظل الله جون سر دگار او با خلق بودی آفتاب نور
بخش بودی خلق اولین و آخرین را از پرتو نور او افزید و جون با حضرت
عزت بودی هرکه خواستی که در حق گریزد در پناه دولت او گریختی و لا
تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه و هر
وقت که با خود افتادی در سایه حق گریختی و از خود بگریختی لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل بیت

جون سایه دو یدم ز پیش او زبی حسند • واز سایه او بسایه او خرسند

خواجه علیه الصلوة والسلام آفتاب عالمیان بود سایه پرورد
ابیت عند ربی بود نواله از خوان یطعمنی میخورد بیت

خوان تو ابیت عند ربی • خواب تو ولا ینام قلبی
خاک قدم تو اصل عالم • زیر علم تو نسل آدم
طی کرده بزیر پای کونین • بگذشته دمی ز قاب قوسین
طاوس ملایکه برید • سرخیل مقربان مرید

جون نیست بضاعتی ز طاعت •
از ما کنه و ز تو شفاعت •

کیمیاء انبیا علیه السلام هر یکی قافله سالار کاروان امتی بودند
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض هر یکی پیش روی
یک امت گشتند و به صفات همه گزیده گان بودند و بعضی را بر بعضی
کم و بیش بیرون اما خواجه کاینات علیه الصلوة این راه دین و دروازه
یقین قافله سپالاری بود که اول از کتم عدم قدم برون نهاد و
کاروان موجودات را پیش روی کرد و بصحرای وجود آورد نحن
الاخرون السابقون چون وقت بازگشتن کاروان آمد آنکه
پیش رو بود دم دار شد که وختم بی النبیون و گفت فضلت علی
الانبیا بست مرا بر انبیا فضیلت داد [illegible] اندیشی جز اول
آنکه هر پیغامبر را مسجدی معین بود که نماز در آن مسجد کردندی و جای
دیگر نماز نشایستی کرد چون نوبت بمن رسید همه بساط زمین را
از بهر من مسجد کردند تا هر کجا من و امت من خواهیم نماز کنیم این چه
اشارتست مسجد موضع سجده است انبیا دیگر را آن قدر طول
و عرض ولایت نبود بیشتر از یک مقدار مسجد از کیمیاگری نور
نبوت خاک را مقدس کردند و زمین دنیا وی را روضه اخری
ساختند و دیگر آنکه چند معین از امت هر کسی در زیر پر و بال نبوت
پرورش دادندی با هر پیغامبری قومی [illegible] ی و دیگر آنکه تصرف





کیمیای نبوت بدان کمال بود که هیچ کسی [illegible] نجس کافر [illegible]
جلال پاک کرد [illegible] تجلی خلاص
نیافته بود تا شناخت و دیگری نبود از دیگر جلیب نفعی پس نفعی زدند و دیگر
آنکه قوت و شکوه هر یک از انبیا چندان بود که چون در مقابله خصم
افتادندی دفع خصم بکردندی و لکن چون خصم دورتر افتادی او را هزیمت
نتوانستندی کرد دیگر آنکه قوت نبوت چندان بودی هر کسی را که در
حیوة رهبری امت کند و بعد از وفات به پیغامبری دیگر حاجت افتادی
تا رهبری کند و لکن چون نوبت نبوت بخواجه انبیا علیه السلام رسید
که محبوب ازل و ابد بود که تصرف آنچنان نمود و یافت که جمله زمین دنیا را
که اقطاع شیطان و یا مبغوض رحمان بود که ما نظر الله تعالی الی
الدنیا منذ خلقها بغضا لها خانه خدای و مساجد عبد الرحمن گردانید
که جعلت لی الارض مسجدا و خاک تیره را بمرتبه آب طهور رسانید که و تربتها
طهورا و غنیمت نجس کفار را مال حلال پاک کرد و احلت لی الغنایم
و درایت شفاعت را بدست کفایت او داد که و اعطیت الشفاعة
بر خلق که تا منقرض عالم خواهند آمد جمله را امت او گردانید که و بعثت
الی الخلق کافة و کیمیاء هر راه قصار را از سطوات خوف و سطوات
رعب او هزیمت کرد که و نصرت بالرعب مسیرة و چنانکه در اول

نبوت بر آنها تمام او بود که و کنت نبیا و آدم
بین الماء و الطین در جمله زمین هیچکه نبوت تمام آورد نه که و خاتم
النبیین آری چه عجب که ختم نبوت بدو باشد چنین این در آن
فصلی دیگر شرح داده ایم که خواجه علیه السلام هم تخم شجرهٔ آفرینش
بود و هم ثمرهٔ آن شجره و انبیا شاخ و برگ آن شجره بودند شاخ
و برگ چندان بیرون آید که ثمره بیرون نیامد و بکمال خود نرسیده باشد
چون ثمره بکمال خود رسید دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید ثمره خاتم جمله باشد
و ختم بدو بود اما اگر جهودان و ترسایان ما را سوال کنند و گویند چه
دلیل محمد پیغامبر است و اگر پیغامبری او ثابت بود دین او چرا ناسخ
ادیان شود و چه لازم است که هر قومی دین انبیاء خویش رها کنند
و متابعت او کنند و هر پیغامبری کتابی دارند و آن هم کلام خدا است
چرا باید که آن منسوخ گردد و جمله دینها برافتد تا این یک دین باشد و چرا
نشاید که چون عهد دیگر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند
تا جمله دینها و کتابها برقرار ماند جواب آن از دو وجه معقول و تحقیق
گوییم اما معقول آنست که ایشان را گوییم شما بچه دلیل دانستید که
موسی علیه السلام پیغامبر بودند و شما ایشان را و معجزهٔ ایشان را
ندیدید جواب از دو وجه بیرون نباشد یا گویند خبر [illegible] ایشان





بما رسیده و تواتر موجب علم است و معجزه دلیل صحت نبوت باشد یا گویند
تصدیق دل که نتیجه نور ایمان است حاصل آمد محتاج دیگر دلیل نگشتیم گوییم
ما نیز معجزات محمد صلی الله علیه وسلم بتواتر معلوم کردیم و هم قرآن
که معجز باقیست درین حال می بینیم که جمله فصحای عرب و عجم از عهد او تا امروز
از مثل آن عاجز چنانکه دعوی او بود قل لئن اجتمعت الجن و الانس
علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا
و هیچکس نمی تواند مثل آن آوردن و نیز تصدیق دل که نتیجه نور ایمان است
ما را حاصل است که بجملگی انبیا و کتب ایشان ایمان داریم نه چنانکه جهودان
بموسی ایمان دارند و بعیسی و محمد و باقی انبیا علیهم السلام ایمان ندارند
و چون ترسایان که بعیسی علیه السلام ایمان دارند و بدیگر انبیا ندارند
و عیسی را فرزند خدای میگویند و ثالث ثلاثه میگویند تعالی الله عما یقول
الظالمون پس جهودان و ترسایان را همچنانکه نبوت موسی و عیسی
و معجزات ایشان بتواتر معلوم شده و معجزات قرآن هم چنان می بینند
همچنانکه بایشان ایمان آوردند می بایستی که بدو ایمان آوردندی
ولیکن ایمان ایشان به انبیاء خویش از تقلید مادر و پدر است از نتیجه عقل
یا نور ایمان چنانکه فرمود انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون
و خواجه علیه الصلوة فرمود کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه

و تنفیرانه و مجانبه و دینی که بما دید و پدید تقلید کردند و بی نور ایمان و فیض عقل
آن را اعتباری نباشد اما جواب آنکه چون نبوت محمد علیه السلام ثابت شد
مسلم داریم چرا این دین او باید که ناسخ ادیان دیگر گردد و گوییم چون نبوت او
مسلم داشتند او را صادق القول باید داشت و هر کتاب که او آورد
قبول باید کرد در قرآن که کتاب اوست چنین فرمود که هو الذی ارسل رسوله
بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون یعنی بر دین
او جمله دینها منسوخ شود از برا آنکه آنچه در جمله کتب انبیا بود در کتاب او
هست و آنچه در جمله شرایع بود در شریعت او داخل است و لکن آنچه در کتاب
شریعت او از کمال دین در کتب شرایع پیشین از او نبود اینست نسخ کتب
و ادیان دیگر نه بدان معنی است که آنها را بکلی باطل میکند و آن را حق نمی شناسد
بدان معنی است که آنچه در کتب متفرقه و شرایع مختلف بود جمله را
درین کتاب و شریعت جمع کند و آنچه تمامی دین است با آن ضم کند
و دین را بکمال الیوم اکملت لکم دینکم رساند تا بعد ازین اگر سرامتی
اقتدا بیک پیغامبر داشتند و متابعت یکی نبی کردند این امتی اقتدا
لا نفرق بین احد من رسله بهمه قیام نمایند
اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده مثال این چنانست که پاد
شاهی خواهد تا جهانگیری کند و آثار معدلت و احکام سلطنت خویش



در مملکتها و شهرها ممالک پدید آورد که رعایا را از انعام و اکرام خود و اجلال
شاهانه محفوظ و ممتنع گرداند بهر دیار و هر قوم رسولی فرستند و فراخور ایشان
نامه نویسند و تهدید و وعید کنند و وعده و طمع دهند با مراعات حق فراخور عقل
و استعداد ایشان رانند بعضی را با استمالت و لطف بحضرت خوانند و بعضی
بکراهت و عنف که مزاجها مختلف است آن را که مستحق عنف باشد اگر
بلطف خوانند قدر آن ندانند و آن را که شایسته لطف باشد اگر بعنف خوانند
از آن دولت محروم ماند و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و طایفه
را که فرمود و اغلظ علیهم پس هر رسولی را لطفی رفتند و با هر قومی بزبان ایشان
سخن گفتند و تبدیل احکام سلطنت در پیش ایشان نهادند تا خلق خوی
فرا بندگی پادشاه کردند و ممتثل فرمان شدند و مشتاق جمال پادشاه گشتند
پادشاه از کمال عاطفت شاهی خواست تا جملگی خلق از کمال انعام
او برخوردار شوند و آنچه در ابتدا هر طایفه نوعی از انعام او نصیبه یافتند
و نوعی بندگی کردند اکنون از جمله نصیب یابند و با نواع عبودیت قیام نمایند
و روی بخدمت نهند و بشرف قربت پادشاه مشرف شوند رسول
دیگر فرستند بهمه جهان نامه نویسند و جمله احکام که در نامهای دیگر بود در آن
جمع کنند و جمله را بواسطه آن رسول و آن نامه بحضرت خوانند و آنچه تا اکنون
از کمالات عبودیت بر ایشان نهاده بود بنهند و آن قربت که بواسطه

[illegible] دیگر دنیا را نداده بود بعد اقتدا بغیر رسول حی بایست
تا ایشان را مستعد قبول این کلمات گردانند الا چون بیگانه بودند دوستی در بدایت
بکمال عبودیت قیام نمودندی و جملگی احکام سلطنت قبول نکردندی و بدرجه
قربت نرسیدندی و شایستگی ملازمت خدمت و منادمت حضرت
نیافتندی و مستحق نیابت و خلافت نشدندی همچنین خداوند تعالی خواست
تا بدین مستحق خاک نشر فضل خداوندی کند هر یک را بشرف خلافت
وجعلکم خلائف الارض مشرف گرداند در هر عصری بر قومی رسولی فرستاد
و احکام شریعت در کتاب ایشان فراخور همت آن قوم بیان فرمود و از
بعضی کمالات دین شرح داد تا هر قومی بنوعی عبودیت قیام نمودند و از
آن مراتب دین برخوردار گشتند و از بیگانگی کفر باشنای دین آمدند
و از تاریکی طبع بروشنایی شرع پیوستند انگاه محمد را علیه الصلوة والسلام
از جملگی انبیا برگزید و بر همه برگزید و قرآن مجید با او فرستاد و جمله
احکام که در کتب متفرقه بود در وی جمع کرد که ولا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین و او را برسالت بکافه خلایق فرستاد که وما ارسلناک
الا کافة للناس تا اگر دیگر انبیا دعوت خلق بجنت کردند او
دعوت خلق بخدای کند که وداعیا الی الله باذنه و رهبر و دلیل جمله با
بحضرت رب العزت که وسراجا منیرا و دیگر مراتب دینی که بواسطه





او بکمال خواست پیوست بدان ایشان را سبب شد و نعمت دین بر ایشان
گرداند و اتممت علیکم نعمتی و ایشان را با علی درجه اسلام که رضیت حق است
دلالت کند که ورضیت لکم الاسلام دینا بحقیقت دین کامل در
حضرت عزت اسلام است چنانکه فرمود ان الدین عند الله الاسلام
و هر چه جز دین اسلام است مردود است که ومن یبتغ غیر الاسلام دینا
فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین • و اما از وجه تحقیق بدانکه
مقصود از آفریدن موجودات وجود انسان بود و مقصود از وجود
انسان معرفت بود و آنچه حق تعالی از امانت خواند معرفت است
و قابل بار امانت انسان آمد چنانکه شرح آن شمه در اوراق کتاب
گفته آمده است و معرفت در دین تعبیه است چنانکه آدمی را هر چند از
دین برخورداری بیش است او را معرفت زیادتست و هر که را از دین
نصیب کمترست از معرفت بی نصیب است و آنچه بار کمال دین بود
انسان مطلق متحمل آن نتوانست شد یک شخص معین چنانکه شجره نتواند
متحمل ثمره بودن بیک شاخ ابتدا که یک شاخ پس شخص انسانی
در عالم یکیست و هر شخص معین چون عضوی بدان شخص انسانی و اعضا
رئیسه آن عضو باشد که بی آن حیات شخص محال بود چون سر و دل و جگر
و سبز و شش و غیر آن و محمد علیه الصلوة والسلام از انبیا

مثابت داود بود شخص انسانی و دل خلاصه وجود شخص انسانی است
زیرا که در آدمی محلی که مظهر انوار روح است و حقایق دارد دل است
اگرچه دل تنها پیش رود که ثمره مردین معرفت است نتواند
مگر که جمله اعضا به حاجت افتند اما آنچه ثمره دین است از معرفت
همه در دل پدید آید و برخوردار بی کمال از معرفت در دل را بود اگرچه
اعضا در بیشتر هم بعضی برخوردار بود و دل را خاصیتی دیگر هست که هیچ
عضو را نیست آن که صورت دل را از خلاصه آب و گل ساخته اند
چنانکه مرحله لطافت اجسام مفرد و مرکب بود دلبستند و غذا و حیوا
نات ساخته اند و مرحله لطافت حیوانات بود دلبستند و از آن
غذا آدمی ساخته اند و مرحله لطافت غذا بود دلبستند و از آن تن
آدمی ساخته اند و مرحله لطافت تن بود دلبستند و از آن صورت
دل ساخته اند و همچنین عالم ارواح انسانی از لطافت ارواح
ملکی بود و ارواح ملکی از لطافت ملکوتیات مختلف بود و آنچه لطافت
روح بود دلبستند و از آن جان و دل ساخته اند پس دل خلاصه هردو
عالم جسمانی و روحانی انسان آمد لاجرم مظهر معرفت دل آمد از اینجا
فرمود اولئک کتب فی قلوبهم الایمان از آنکه در هیچ محل قابل
کتابت حق نیابد الا دل و هیچ موضع شایستگی قرب بین اصبعین



من اصابع الرحمن نیابد الا دل و چون خواجه علیه السلام مثابت دل بود
در شخص انسانی و انبیاء دیگر اعضا لاجرم بتحقیق فاوحی الی عبده
ما اوحی یافت که مثابت اولئک کتب فی قلوبهم الایمان بود
و تشریف قرب او ادنی او را حاصل شد که مثابت قرب بین
الاصبعین است پس چنانکه در معرفت جمله اعضا تبع دل آمد همچنین
در نبوت جمله انبیا تبع محمد باشند از اینجا میفرمود که لو کان موسی
و عیسی حیا لما وسعهما الا اتباعی اگرچه جمله انبیا در دین پروری
برکار بودند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت خواجه بود در تصرف
پرورش انبیا انداخت چون گندم که تا نان شود بدست چندین
خلق گذر کند تا هرکس بدان صنعت خویش می‌افزاید یکی گندم پاک کند یکی
آرد کند یکی خمیر کند یکی گلوله سازد یکی پهن کند یکی در تنور بندد آنگاه
آنگاه نان درست او تمام شود اما آن همه بکار می‌بایستند از عهد آدم
تا وقت عیسی علیهم السلام هریک از انبیا بر خمیر مایه دین دستکاری
دیگر میکردند اما تنور تافته آتش محبت محمد بود علیه الصلوة والسلام
چون آن نواله پرورده صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت بدست او
دادند که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده در تنور محبت بست
و نان دین در مدت بیست و سه سال در نبوت بکمال رسید که الیوم

الملک لکم و نکلم از تنعم بهشت برآمد و ببرد کان بعث علی الاحم
عالم جود نهاد تا کر سعد کان فی قطب زمها علی قطعة من الحبل در بها
آن نان خلق بمان ره حالی بدل کنند و جاهدوا باموالکم و انفسکم فی
سبیل الله دان نان بحجة دین که چندین هزار است در آرزوی آن جان
حد احمد صاحب دهقان گفتم خیر است بدان محظوظ میشوند اگرچه
انبیا علیهم السلام که بدین نان کار میکردند از ان عهد که گندم بود تا زین
غایت هر کس نصیبه خویش بکار می بردند و قدم خویش از ان نصیبه
می دادند از بهر بقا و حیات اما هر طایفه از ان آن میخوردند که بدان کار
میکردند چون ابتدا آدم بود علیه السلام در ان عهد این نان هنوز
گندم بود او گندم می خورد تشنیع و عصی آدم در آفرینش بدو بردند
آن چه نیز بود که در زمین بهشت بکشتند و پرورش میدادند با قوت
آدم در پرورش بود حق تعالی آب و گل آدم را در میان مکه و طائف
پرورش میدادند در بهشت چون در پرورش قالب آدم تمام شد
آن غذا او هم رسیده بود امتحانی بکردند تا او خود غذا خویش باز خواهد
شناخت که ای آدم درین بهشت رو هرچه خواهی میخور اما گرد این
درخت مگرد او بفرمان گرد آن درخت نمیگشت اما نفس او با هیچ
دیگر ان نمیگرفت و ملتفت همه بدان می بود همچنانکه اسب را جو از





از دور ننهند و قدری کاه در پیش او کنند که این میخور و گرد جو مگرد او بحکم عادت
کاه میخورد و همگی میل و قصد او سوی جو باشد هر ایذا بهر پای بند بگسلد
با مجلس نخ لانه که نزدیک جو شود تا آنکه کسی بیاید و بند از جو دور کند
آدم را اگرچه نعیم بهشت در پیش نهاده بودند اما به نسبت با آن
شجره گندم آنها همه کاه بود و پای بند لا تقربا هذه الشجرة بر پای نهاده
تا ابلیس تلبیس نماید و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک
لا یبلی آدم گفت او را می شناسم مرا تعلیم نباید من در مکتب
و علم آدم الاسماء کلها آموخته ام که آن درخت کدام است و آن را
چه نام است تو راست می بینی که شجرة الخلد است و واسطه ملک ابد است
لیکن تو از سر دشمنی و کژی میگویی تا من خلاف فرمان کنم مرا مانع پای
بند فرمان است ابلیس دست بسوگند برد و بدست سوگند و قاسمهما
انی لکما لمن الناصحین پای بند فرمان از پای آدم باز گشود آدم از
سلامت دل خویش سوگند او بمکر نیست گمان برد که هرگز کسی بعظمت
و کبریای حق سوگند بدروغ چون خورد هم از غایت نیکو دلی چون نام خدای
تعالی و صفات خدای بشنود فریفته شد نشان عاشقان این است
که هر دو جهان فریفته شوند و معشوق فریفته شوند من خدعنا بالله
انخدعنا باز خواست حق تعالی از آدم نه از بهر گندم بود که آن خود از

بهشت و آفریده بود و گندم بهشتی فلا یکم می بخورند لفا غذا خواره شوند آدم غذا
خواره آن بود ولکن باز خواهشت بدان بود که بفرمان ابلیس خورد و بدان آواره
و بعضی آدم بجهت گندم درداده‌اند حق تعالی را بر آن سبب بهانه‌ها دیگر بود تمامی آن
بر این ساعت مکنون غیب بود پس ملایکه نمیدانستند ایشان را
نظر بدان بود که جنس درختی بدین لطفی بود که ادای شکر نشت
از جمال او بهشت این طفل بار نرسیده درآمد و فرمانی وی فرمائی کود و کو
دکانه شاخ آن شکست و بخورد و ناچیز کرد ما را است دیده بودیم
که اتجعل فیها من یفسد فیها اثر فساد آنجا ظاهر کرد که آن گندم را اگر
نخوردی مردانه شایستگی آن داشت که چون بکاشتندی درختی
دیگر از آن بار آمدی بدانستند که چون بکاری درختی شود و چون بخوری
مردی شود و این سری بزرگ است فهم هر کس آنجا نرسد غرض آنکه
تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم دین تا عهد او در پرورش بود
هنوز از آن تناول نکرده بود چون آدم دادن دستکاری خویش
بایست نمود تا دیگر انبیا علیهم السلام هر کس دستکاری خویش
نمایند تا چون وقت پختن درآید بدست استادی محمد دهند
و هر کس را از آن قوت خویش می‌بایست ساخت در مثل گویند که
هر که نخل کشد نخل خورد آدم که گندم بکار کرد آن گندم بخورد و دیگر





آن کی آرد کردند آن آرد بخوردند و ابنها که خمیر کردند خمیر بخوردند تا نان پخته
محمد محمدیان بخورند که از تنور محبت محمدی پخته برآید و بود ایشان آن نان
دین که پخته آتش محبت بود در دکان دعوت محمد نهادند و معانی
در دادند که هر که نان دین پخته با آتش محبت می‌باید تا بخورد و محبوب
حضرت گردد بدر دکان محمد آید قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله انبیا نیز اگر خواهند که نان ایشان پخته شود هم بدین
دکان آیند فردا قیامت که الناس یحتاجون الی شفاعتی یوم القیمة
حتی ابراهیم پس ترتیب دین چون مطلق انسان حاصل می‌شد
هر یک از انبیا که عضوی بودند بر شخص انسانی بر خمیرمایه دین دستکاری
خویش کمال می‌نمودند تا کار بمحمد علیه السلام رسید
محتاج تصرف هیچ نبی نگشت زیرا که کالبیت الیوم اکملت لکم دینکم
دین هیچ کمال عهد نیافته بود الا بعهد خواجه و هر زیادتی که بر کمال افزاید
نقصان بود الزیادة علی الکمال نقصان و خواجه علیهم السلام ازینجا
میفرماید من احدث فی دیننا ما لیس منه فهو رد و میفرمود که
ایاکم والمحدثات فان کل بدعة ضلالة دین را صفات بسیارست
هر صفتی را یکی از انبیا می‌بایست تا بکمال رساند چنانکه آدم
صفت صفوت بکمال رسانید و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت

خلت و موسی صفت مکالمت و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت حزن
و یوسف صفت صدق و داود صفت تلاوت و سلیمان صفت
شکر و یحیی صفت خوف و عیسی صفت رجا اما آنچه درة التاج بود و واسطه
العقد این همه بود صفت محمد بود و این صفت دین را محمد علیه السلام
بکمال رسانید زیرا که او دل شخص انسانی بود و محبت پروردن
خاصیت دل نیست دیگر اعضا هر یک در عبودیت و دین پروری
بر کاری دیگراند کار دل محبت پروریست لاجرم خواجه حبیب الله
آمد و خاتم الانبیا هر که را دین بکمال می باید و مرتبه محبوبی
سر بر خط متابعت او نهد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
و چون کمال درین دین آمد دنیا دیگر منسوخ شد که هر کجا آب
آمد تیمم نتوان کرد شرح داده ایم که در عهد دیگر انبیا
گندم و آرد و خمیر می بایست خورد اکنون که نان پخته شد خوردن
آنها منسوخ گشت بلکه انبیا علیهم السلام فردا جمله روی بدر این
دکان نهند و نان هم ازین نانوا برند که آدم و من دونه تحت
لوائی یوم القیمة ولا فخر و آن از فراخ حوصلگی خواجه است
علیه السلام که هنوز درین نان و نانبائی سیر نمی شود و میگوید
انا اول من تنشق به الارض ولا فخر و انا سید ولد آدم ولا فخر



این همه اشارتیست باشارتی سخت لطیف و لطیفه سخت ظریف است
یعنی این همه نانوایی و کبابست و درایت و داری و پیشوایی من
شفقت خلق را بوده است از من بود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس
این همه محل تفاخر انسان است و چون من سروری و مقتدایی
و قافله سالاری و دلیلی و شفیعی دارند اما آنچه نصیبه من است
و کام من در ناکامی و مراد من در نامرادی و دوستی من در درویشی
و توانگری و فخر من در فقر است که الفقر فخری

ما را نه خرابیست نه عمران مراد ⁂ و ز یار نه وصل و نه فراق است مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد ⁂ تا هم ز مرادها طلاق است مراد

ای محمد این چه سریست که تفاخر به پیشوایی و سروری همه پیش است
ایمان را هست که جز کم نتوان زد تا کم شنوی در او قدم نتوان زد
روزی صد ره ترا درین راه کشند که اندر طلب قصاص دم نتوان زد
جماعت کفار لب و دندان خواجه را بسنگ ابتلا می شکستند خواست
که دندان باز کند دعای هدایت ایشان هنوز لب نجنبانیده بود
خطاب در رسید که لیس لک من الامر شیء عجب کار نیست تا نوح
این معامله هیچ رفته بود که گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین
دیارا در حال طوفان همه جهان برآورد و جمله را هلاک کرد آری

نوح علیه السلام مظهر صفت قهر بود در راه خویش می‌رفت قل کل یعمل
علی شاکلته محمد علیه السلام مظهر صفت لطف و محبت بود
راه او رعایت حق نصیبه دیگران است ابتدا آنکه سنگ میزدند
خواجه علیه السلام میگفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون این چه تصرف
بود خواجه با راه هستی و کم زدن در پیش می‌نهادند تا هستی در هستی
باز د بیت تا کم نشوی کمتر از کم نشوی • اندر صف عاشقان
تو محرم نشوی که با وجود هستی مجازی از وجود هست حقیقی
برخوردار نتوان یافت الابدان مقدار که هستی مجازی
کمی در راه هست حقیقی هیزم را ابتدا از آتش برخورداری بوجود
هستی هیزم نتواند بود و لکن ابتدا آنکه از هستی هیزم و رای هستی
آتش همیکند تا هیزم کثیف ظلمانی و سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد
و تا از آتش هستی هیزم چیزی باقی ماند هنوز دودی میکند آن دود
جهت طلب آتش میکند که هیزم ذوق وجود آتش گردد چنانکه قایل گوید نظم
این مرتبه یا رب چه مشتاقی است • کامروز هم او حریف و هم او ساقی است
تا آن ای ساقی باده ما افزون کن • کز هستی ما هنوز چیزی باقی است
پس درین حال هر آتش که هیزم یابد او را از بهر خود باید چیزی بدیگران نتواند داد
قدر سوز تو چه دانند دل ناسوخته خام • هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته‌ام



چون هیزم تمام فدای آتش گشت هوا بینه بود چون نیست پلید و نهر آتش گر
ماند از بود وجود هیزم هوا خواهند این سری بزرگ است صد و بیست و اند
هزار نقطه نبوت هیزم وجود نشینی تا فدای آتش محبت
و تجلی صفات حق کرده بودند و لکن از بهر کس هم سوخته بار مانده بود
تا فردا و قیامت از ایشان دود نفسی نفسی می‌آید اما حضرت محمد
علیه السلام پروانه صفت بر شمع جلال احدیت جملگی وجود در باخته بود
و جملگی وجود محمدی را فدای زبانه آتش محبت شمع جلال احدیت
ساخته لاجرم امتی امتی میزد و زبانه شمع جلال زبان او باشد
و با جملگی فرزندان آدم در انقطاع نسب میگفت ما کان محمد
ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین نظم
ما هیم ز خود و خود پرداختگان • و آتش بنهاد خود در انداختگان

پیش رخ چون شمع تو شبهای وصال •
پروانه صفت وجود در باخته کان •

آنکه شنیده که محمد را سایه نبود از آنجا است که او همه نور شده بود
که یا ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم و نور را سایه نباشد چون
خواجه از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او گریخته‌اند
آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة نور محمدی خود اول چیزی

لا نبی

بود گرفته بود که اول ما خلق الله نوری اکنون سرحد ابد گرفت که لا نبی
بعدی بعد از این که آفتاب طلعت محمدی طلوع کرد ستارگان ولایت انبیا
رفت بر گرفت آیت شب ادیان دیگر منسوخ گشت زیرا که آیت
ملک یوم الدین آمد بروز تراجراغ نمی باید اذا طلع الصبح استغنی عن المصباح
خورشید بر آمد ای نگارین در بیت • بر بنده از تابد زاد بادست
اگر چه آفتاب صورته من یغرب کل نفس ذائقة الموت فرو شود
اما آفتاب دولت دین من تا منقرض عالم بواسطه علماء دین تا روز
فرو نگیرد تا قیامت می ماند لا یزال طائفة من امتی قائمین علی الحق بعد از این
با نبیا چه حاجت که هر یک از علما بمثابت پیغمبر اند چنانکه
فرمود علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و دین ظاهری است
و باطنی ظاهر دین بواسطه علم علماء متقی محفوظ می ماند و باطن
دین بواسطه مشایخ راه بر سلوک می ماند که الشیخ فی قومه
کالنبی فی امته و خداوند تعالی در ذمت کرم خویش می گرفت
دین بواسطه این هر دو طایفه واجب کرد انیکه است که انا نحن
نزلنا الذکر و انا له لحافظون فصل پنجم در بیان
ترتیب قالب انسان بر قانون شریعت قال الله تعالی قد افلح
من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی و قال النبی صلی الله علیه وسلم لا



لا یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه ولا یستقیم لسانه
حتی لا یستقیم عمله بدانکه راهی از ملکوت ارواح بدل بنده را گشاده
و از دل راهی بنفس نهاده و از نفس راهی بصورت قالب کرده تا هر مدد
فیض که از عالم غیب بروح رسد از روح بدل رسد و از دل نصیبی بنفس
رسد و از نفس اثری بقالب رسد و در قالب عملی مناسب آن پدید
آید و اگر در صورت قالب عملی ظلمانی نفسانی پدید آید اثر آن
بظلمت نفس رسد و از نفس کدورتی بدل رسد و از دل قساوتی
بروح رسد و نورانیت روح را در حجاب کند همچون ماه که گرد ماه
در آید و بقدر حجاب راه روح را بغیب بسته شود تا از مطالعه آن
عالم باز ماند و مدد فیض بدو رسد و این جمله طلسمی است که حق تعالی بر
یکدیگر بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم گشایی آن شریعت
کرده و شریعت را ظاهری و باطنی است ظاهر آن اعمال بدنیست که
کلید طلسم صورت قالب آمد و کلید را پنج دندانه است چون نماز
و روزه و زکوة و حج و گفتن کلمه شهادت زیرا که طلسم صورت
قالب را به پنج بند حواس خمسه بسته اند کلید پنج دندانه که بنی
الاسلام علی خمس توان باز کرد و باطن شریعت اعمال قلبی و سری
و روحی است و آنرا طریقت خوانند و شرح آن در فصول ترتیب

به نفس و دنیا ممدوح بیاید بفضل الله تعالی طریقت در طریقت
کلید طلسم گشای باطن انسانست خلایق که در وجود آمدند تا بنیاد را
اول کلید طریقت در طلسمات باطنی گشایند تا از راه عالم غیب الامداد
فیضات و فضل الهی بروح ایشان میرسید بس بنفس رسید بس بصورت
قالب کلی مرکشت چنانکه خبر میدهد و کذلک اوحینا الیک روحا
من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا
نهدی به من نشاء من عبادنا امت را صورت طلسم شریعت گشای قالب کرده اند
و این در عالم غیب را بتدریج می گشایند چون بکلید شریعت طلسم صورت
بگشایند انگاه طریقت بدست ایشان دهند تا طلسمات باطنی بگشایند
و ابتدا تا داد تصرف کلید شریعت بر قانون فرمان و متابعت ننهند
در طلسم صورت حلال نیابند و داد شریعت چنان توان داد که هر عضو را
بدان عمل مشغول کنی که نهی کرده اند تا دندانهای کلید راست بر بندها
طلسم نشیند و در حال گشاده گردد و یا بعضی راست می نشیند و بعضی
نمی نشیند و یا چون راست بر می نشست دیگر باره بر میگردانند هرگز
این طلسم گشاده نشود تمام اگرچه بقدر آن که راست می نشیند گشاده
می شود و اثر راستی بزبان میرسد و از زبان بدل میرسد و از دل بغیب
میرسد و نور ایمان از غیب بدل پدید می آید و هر چند این راستی زیادت

کلید

میکردد



میکردد در ظاهر قالب بواسطه اعمال شرع انوار ایمان از غیب بدل
زیادت میرسد که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم تا آنکه بر در تن صورت
قالب بر قانون شریعت بکمال رسید ایمان در دل بکمال رسد چنانکه
حدیث بیان فرمود لا یستقیم ایمان احدکم حتی لا یستقیم قلبه الی
آخر الحدیث فاما آنچه پنج رکن شریعت نهاده اند کلید طلسم گشای
بند پنج حس است آن انسانست که انسان را بواسطه پنج حس آ
فاتی وجهی پدید آمده است که تمام بهایم و انعام رسیده بلکه فروتر رفته
تا اگر در این مرتبه می مانند این بند بر میگیرند از این صفات خلاص نمی
یابند در حق ایشان میفرماید اولئک کالانعام بل هم اضل بهایم
و انعام را برخورداری از عالم سفلی است بواسطه این پنج حس
که یکی حس بصر است که بچشم تعلق دارد همه آن خواهد که بجای خوب
می نگرد دوم حاسه سمع است که بگوش تعلق دارد همه آن خواهد که آواز
خوش شنود و از آواز ناخوش بترسد و برمد سوم حاسه شم است
که به بینی تعلق دارد همه آن خواهد که بوی خوش می بوید و دیگر حاسه
ذوق است و آن بکام تعلق دارد همه آن خواهد که چیزی خوش خورد و دیگر
حاسه لمس است و آن بجمله تن تعلق دارد باقی استیفاء لذات
و شهوات بهیمی و انعامی بجمله تن خواهد که کنند و این بازار عالمی دیگر

یابند

جز حسیت و آلتی ندارند که بدان از عالم علوی و آخرت باقی برخورداری

چهار این پنج حس آدمی را داده اند و او را از عالمهای دیگر بواسطه

آلاتی دیگر بهایم ندارند برخورداری نهاده اند اگر یکی تمتع عالم بهیمی

مشغول شود بکلی از عالمها دیگر باز ماند و چون بهایم باشد و بدتر

زیرا که بهایم چون از عالمها دیگر محروم اند ایشان از آن عالم و دید

آن حرمان نخواهد بود و آدم عذاب دید حرمان و خسران فوات

بازخواست از تضییع آن دولت نخواهد بود و ابنای جنس خود را

در تمتعات دولت و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا

خواهند دید و عذاب حرمان این دولت و مخالفت فرمان خواهند

کشید که بهایم را این دو چیز هیچ یک را نیست بل هم اضل و اینجا

و اگر آدمی بی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند از ترتیب قالب

باز ماند و از فواید آن محروم گردد پس شریعت [illegible] بدو فرستادند

تا مر او را که در مراتع بهیمی و تمتع حیوانی اند بفرمان کند نه بطبع

از طبع همه ظلمت آید و از فرمان همه نور زیرا که چون بطبع کند همه خود را

بیند حق را نه بیند و این همه ظلمت و حجاب و چون بفرمان کند در آن

وقت همه حق را بیند و هیچ خود را نه بیند و این عین نور است و رفع

حجب دیگر از همه ظلمت و کدورت که بنفس رفته باشد بواسطه آن





تعبدات شرعی بر خلاف مراد نفس میرود و بر خیزد و دیگر رکنی آثار که آن

از در آمدن آدمی شود از آثار که اول و آمدن و از آن عالم و خبر کند

کند او را مراجعت با مقام خویش و آن جوار رب العالمین است

چنانکه کلمه لا اله الا الله او را خبر میدهد از آن عالم که منشأ او و حضرت

حق سبحانه واسطه شود شوق آن عالم و ذوق آن حالت در دل پدید آید

از وی مراجعت کند و دل از این عالم بر کند و لذات بهیمی بر کام جانش

تلخ شود این که بند گشوده شود نماز از دو حالت او را خبر کند یکی از

صورة حکایت و نماز دیگر از صفت مناجات نمازی صورة نماز

او را از آمدن بدین عالم خبر دهد و مراجعت آن عالم دلالت کند

چنانکه صورة نماز از قیام و رکوع و سجود و تشهدات

و تشهد خبر میدهد از شهود حضور او در حضرت عزت پیش از آنکه

اینجا آمد و سجود خبر میدهد که چون بدین عالم آمد اول بمقام نباتی

پیوست که نباتات همه در سجود اند که والنجم والشجر یسجدان

همه سر بر زمین نهاده اند بر شکل سجده زیرا که سر عبارت از آن محل

که غذا کش باشد و نبات غذا از راه بیخ میکشد و رکوع خبر میدهد

که از مقام نباتی بمقام حیوانی آمد حیوانات جمله در رکوع اند پشت

خم داده و قیام خبر میدهد که از مقام حیوانی بمقام انسانی پیوست

وانیان بجملگی در قیام اند    تو از سجود و رکوع آمدی بسوی قیام
پس درنماز این اشارتست که اول تکبیر بگوی یعنی تکبیر بر عالم حیوانی
و بهیمی کن و در بند آن مشو و از مقام انسانی که شکل تجبر و تکبر است
برکوع حیوانی آی که شکل تواضع و خضوع و انکسار است
و از اینجا بسجود نباتات و فکندگی نباتی آی تا به تشهد شهود و حضور
اول باز رسی که و اسجد و اقترب    ای دل مگر که از در افتادگی درآئی
ورنه بشوخ چشمی با عشق کی برآئی    تا چون بدین در اندر آئی
بهمان نردبان که فرود آمدی بر شوی که الصلوة معراج المومن
آن ره که من آمدم کدام است ای دل    تا باز روم که کار خام است ای دل
در هر کامی هزار دام است ای دل    بر نامردان عشق حرام است ای دل
و صفات مناجات نماز او را از مقام حیوانی و نشیمنهای نباتی
و کون و شنید خلق بمقام ملکی و مناجات و مکالمت حق آورد
و از ذوق مناجات و مکالمه عهد الست بربکم او را خبر دهد که
المصلی یناجی ربه و دیگر اسرار و فواید نماز هر یک از ارکان
اگر بیان کرده شود کتب فانها تحمل آن نکند اما از هر یک رمزی
گفته آید تا ازین قدر فواید این مختصر خالی نماند و روزه او را
از آن عهد اعلام کند که بصفت ملایکه بود بجب صفات حیوانی



بجب نکشته بود که خوردن خاصیت حیوانیست و ناخوردن صفت
ملایکه و صفت خداوند تعالی تا بدین اشارت خلقها و حیوانی کند
و متخلق باخلاق حق شود که الصوم لی و انا اجزی به یعنی
روزه خاص از آن منست که حقیقت حضرت خداوندی است
که منزه از غذاست باقی هرچه هست محتاج غذا اند ملایکه گرچه
غذا حیوانی نخورند اما تسبیح و تقدیس غذا ایشانست و هرچه
را مناسبست غذا هست و انا اجزی به یعنی جزا هر طاعت
بهشتست و جزای تخلق باخلاق من منم و بعیسی پیغامبر علیه الصلوة
والسلام وحی آمد که تجوع ترانی تجرد تصل الی دیگر در زکات
تزکیه نفس است از صفت حیوانی زیراکه صفت حیوان آنست که
جمع کند و بکس ندهد و آدمی را از جمع کردن چاره نیست و اگر از آن چیزی
ندهد در آلایش صفات حیوانی بماند میگوید زکوة بده تا از آن آلایش
پاک شوی خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و تزکیهم بها و بصفات
حق موصوف شوی که جود و عطا صفت حق تعالی است فاما من
اعطی و اتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری و دیگر حج اشارت
مراجعت میکند بحضرت عزت یعنی ای قرار گرفته در شهر
انسانیت و متیم طبیعت حیوانی گشته و از کعبه وصال باز بیخبر شده

جنید درین منزل یعنی مقام کن و پاک بشو من ازواجکم واولادکم
عدوا لکم باشی بر حذر دم مطالعه را این همه بای بندها برهم کسل و زن
و فرزند و خانمان را وداع کن و بیا و خانه دل که نظرگاه خاص است
از آلایش متعلقات ایشان پاک گردانی و قدم ازین منازل و مراحل
خویش آمد بیرون نه و بادیه نفس اماره قطع کن و چون باحرام گاه
دل رسیدی بآب امانت غسلی بکن و از لباس کسوت بشریت
مجرد شو و احرام عبودیت دربند و لبیک عاشقانه بزن و بعرفات
معرفت درای و بر زیر جبل الرحمت عنایت برای و قدم در حرم حریم
قرب مانده و بمشعر الحرام شعار بندگی بسازی بکن و ازانجا بمنای منیت
من آی و نفس یعنی دران منحر قربان کن انجاه روی بکعبه وصال
که دع نفسک و تعال چون رسیدی طواف کعبه کن یعنی بعد ازین
گرد ما مگرد و گرد خویش مگرد و با حجر الاسود که دل است و آن
یمین الله است عهد ما تازه کن و بمقام ابراهیم یعنی مقام خلت
برای و آنجا دو رکعت نماز گذار یعنی عبودیت از بهر بهشت و دوزخ
مکن و چون مزدوران و بندگی ما از اضطرار عشق کن چون عاشقان
پس بدر کعبه وصال ما آی و خود را چون حلقه بر در مان و بی خود درآی
که خوف و حجاب از خودی خود خیزد و امن و وصول از بیخودی



و من دخله کان آمنا بیت ای دل بی دل بشو در آن دلبر زرو
در بارگه عشق با بی پا و سر رو ❁ پنهان ز همه خلق چو زنی در شمس
خود را اندرش بمان و انکه ره رو ❁ و غیری از بعضی تعبدات صورت
شرع گفته آمد فاما آنچه حقایق آنست در اطباق آسمان و زمین نگنجد
و شرح آن را صلی الله علی محمد و آله فصل ششم در بیان ترکیب
نفس و معرفت آن قال الله تعالی و نفس و ما سوّیها فالهمها فجورها
و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسّیها وقال
النبی صلی الله علیه وسلم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
بدانکه نفس دشمنی دوست روی است و حیلت و مکر او نهایت نیست
و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن مهم ترین مهم ترین کارهاست
زیرا که او دشمن ترین جمله دشمنهاست از شیاطین و دنیا و کفار چنانکه
خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود اعدا عدوک التی بین جنبیک پس ترتیب
نفس کردن و او را بصلاح باز آوردن و از صفت اماره گی بمرتبه مطمئنگی
رسانیدن کاری معظم است و کمال سعادت آدمی درین است از
بهرآنکه از ترتیب نفس شناخت او حاصل شود و از شناخت نفس
شناخت لازم آید من عرف نفسه فقد عرف ربه
و معرفت سرچشمه سعادتهاست اما اینجا دقیقه لطیفست که نفس را

تا نشناسی ترتیب او نتوانی کرد و تا ترتیب نفس بکمال رسانی شناخت
حقیقی او که موجب معرفت حق است حاصل نیاید و لیکن از هر خبری
اینجا رمزی بشنید گفته آید انشاء الله تعالی اما بیان معرفت نفس بدانکه
نفس بنزد اصطلاح او با بنظر تحقیق عبارت از بخاری لطیفست
که منشاء آن دل است و حکما آنرا روح حیوانی خوانند و آن منشاء
صفات ذمیمه است چنانکه حق تعالی فرمود ان النفس لامارة
بالسوء اما موضع او در قالب آدمی است بدانکه او بجملگی اجزا
و ابعاض قالب محیط است چنانکه هیچ موضع از اجزای قالب
از و خالی نباشد همچون روغن در اجزاء وجود جوز و کنجد و آنچه خواجه
علیه السلام فرمود بین جنبیک یعنی میان دو پهلوی تست اشارت
بدان است که بیشتر اثر صفات او از میان دو پهلو ظاهر شود چون
شره اکل و شرب و شهوت فرج غیر آن نفس دیگر حیوانات
در تن ایشان همین نسبت دارد و لیکن نفس انسانی را چاشنی
از عالم بقا بر نهاده اند بعد از مفارقت قالب باقی ماند اگر در
بهشت بود اگر در دوزخ همیشه باقی باشند خالدین فیها ابدا
بخلاف نفوس حیوانات که چاشنی از عالم بقا ندارند بعد از مفارقت
قالب ناچیز شود اما آنکه آن نفس را از چاشنی از عالم بقا چون





حاصل شود بدانکه بقا از دو نوع است یکی آنکه همیشه باقی بود و باشد
و آن بقاء خداوندست تبارک و تعالی دوم آنکه نبود پدید آمد
بعد از ین باقی باشد و آن بقاء ارواح و ملکوت و عالم آخرت است
که اول نبود حق تعالی بیافرید و تا ابد باقی خواهد بود نفس انسانی
از هر دو نوع بقا چاشنی یافته است اما چاشنی بقاء حق ازلی
در وقت طینت آدم حاصل شد که در تشریف اختصاص بیدی
در خاک و آب که مایه نفس بود استعداد قبول کرد بقا در و تعبیه
نمود که هیچ خاک و آب و نفوس دیگر را نبود اما چاشنی بقاء ارواح
ابدی در وقت ازدواج روح و قالب بتصرف و نفخت فیه
من روحی تعبیه افتاد و مثال آن چنان بود که مردی و زنی جفت گیرند
از ایشان دو فرزند پدید آید یکی نر به پدر ماند و یکی ماده بمادر همچنین
از ازدواج روح و قالب دو فرزند نفس و دل پدید آمد اما دل
پسری بود که به پدر روح ماند و نفس دختری بود که بمادر قالب
خاکی می ماند در دل همه صفات حمیده روحانی علوی بود و در نفس
همه صفات ذمیمه خاکی و سفلی و لیکن چون نفس زاده روح و قالب بود
در و هم از بقا که نسبت روح است و بعضی از صفات حمیده هم بود که
روحانیت تعلق دارد پس نفس انسانی بقا از ین وجه یافت بخلاف

نفوس حیوانات که زادهٔ عناصرند و از روح منفوخ در ایشان هیچ چاشنی
نیست لاجرم فنا پذیرند و اگرچه اول از ازدواج روح و قالب آدم بود
تا نفس پدید آمد اما در نفس آدم ذرات نفوس فرزندان او تعبیه بود چنانکه
در خاک قالب آدم ذرات وجود قالب فرزندان تعبیه بود تا در عهد
**و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم** هر ذره ذریتی
که بیرون آوردند ذره خاک قالب فرزندی بود و ذره نفس او در آن
ذره تعبیه بود و در مقابله عالم ارواح بداشتند در صفوف مختلف
چنانکه اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی بمناسبتی که آن ذره را
که در مقابله او افتاده بودند آن ذره التفات کرد در آن ذره اهلیت
استماع خطاب **الست بربکم** پدید آمد و شایستگی جواب
بلی ظاهر شد و بیرون آوردن ذرات را از صلب آدم فایده این بود
تا پرتو ارواح افتند الا حق تعالی در صلب آدم هم سوال توانستی کرد
اما چون ایشان را از ارواح نظر نبودی جواب نتوانستندی دادن پس آن
ذرات را باز صلب آدم فرستادند تا منقرض عالم آن ذرات
را بفضل خداوندی محافظت میکنند و در اصلاب آبا
و ارحام امهات ایشان را نگاه میدارند تا از صلب بصلب و رحم
برحم می پیوندند تا وقت اتحاد هر یک آن ذره را با آب پدر و مادر

بیامیزد



بیامیزد و بصلب پدر و نطفه با در فرستد که **من ماء دافق یخرج من بین**
**الصلب والترائب** تا در وقت صحبت هر دو بهم پیوندند در
رحم بهم بیامیزد **انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه**
پس نطفه علقه شود و علقه مضغه گردد تا اربعینات روی کند چون
سه اربعین روی کند مستحق آن باید که روحی که در عالم ارواح
بدان ذره نظر کرده بود در آن مضغه تعلق گیرد **ثم انشأناه خلقا**
آخر و چندانکه در رحم آن ذره را که منشا قالب آن طفلست پر
ورش میدهد آن ذره نفس که درو تعبیه است بمناسب پرورش
میابد تا طفل در وجود آید و بحد بلاغت رسد نفس بکمال رسیده باشد
و بعد از آن شایستگی تحمل تکالیف شرع کرد و اگر پیش از این خطاب
شرع بدو پیوستی او پرورش بکمال حاصل نکرده بودی قابل تحمل
تکالیف نیامدی چه از راه صورت چه از راه معنی شرایط نماز
و روزه و حج و قیام نتوانستی نمود که این اعمال بدنیست و آن را
قوت جسمانی باید اما از راه معنی تا قالب و نفس بکمال خویش نرسند
دل که محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه حق است شایستگی آن
نگیرد که مظهر نور عقل و ایمان و نظر حق گردد زیرا که تمام خلقت نباشد
اگرچه هر وقت از این انوار چیزی دمی پدید آید بتدریج و لکن انگاه

راست و تمام قابل شود که بحد بلاغت برسد و عقل ظاهر گردد
چنانکه شرح آن در فصل تربیت دل گفته آید ان شاء الله تعالی اکنون
چون معرفت نفس و اخور این مختصر بدانستی که نفس کیست رمزی بشنو
که تربیت و ترکیب او در چیست بدانکه نفس را دو صفت ذاتی
که از مادر آورده است و باقی صفات ذمیمه ازین دو اصل تولد کنند
و آن صفات فعل اوست اما آن دو صفت که ذاتی اوست هوا
و غضب است و این هر دو از خاصیت عناصر اربعه است که مادر نفس
بود هوا از میل و قصد باشد بسوی سفل چنانکه فرمود والنجم اذا هوی
ستاره چون فرو شود و گفته اند که خواجه علیه السلام که از معراج باز
می گشت و بسفل می آمد و این میل و قصد بسفل خاصیت آب و خاک است
و غضب ترفع و تکبر و تغلب است و آن صفت باد و آتش است
پس این صفت نفس را از مادر آورده و آن عناصر است و خمیرمایهٔ دوزخ
این دو صفت هوا و غضب بضرورت در نفس می بایست تا بصفت
هوا جذب منافع خویش کند و بصفت غضب دفع مضرات
از خویش کند تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش
یابد اما این دو صفت را بحد اعتدال نگاه می باید داشت که نقصان
آن سبب نقصان نفس و بدبختیست و زیادتی این دو صفت سبب



نقصان عقل و ایمان و ترکیب نفس باعتدال باز آوردن این دو صفت
هوا و غضب است و میزان قانون شریعت است در کل تا هم نفس
و بدن بسلامت می ماند و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و هم در موضع
خویش هر یک را بفرمان شرع استعمال فرماید و در آن رعایت حق عبودیت کند
و طلب رخصت نکند که شرع و تقوی میزان آنست که جملگی صفات بشری
بحد اعتدال نگاه دارد تا بعضی غالب نشود و بعضی مغلوب که آن
صفات بهایم و سباع است زیرا که بر بهایم صفت هوا غالب است
و صفت غضب مغلوب و بر سباع صفت غضب غالب است
و صفت هوا مغلوب لاجرم بهایم بحرص و شره در افتادند و سباع
با ستیلا و قهر و غلبه و قتل و صید در آمدند این هر دو صفت را
بحد اعتدال باید داشت تا در بهیمی و سبعی نیفتد دیگر صفات ذمیمه
از آن تولد نکنند که اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص و امل
و خست و آزیت و شهوت و بخل پدید آید و اعتدال هوا آنست
که جذب منافع که خاصیت اوست بقدر حاجت ضروری کند در وقت
احتیاج که اگر زیادت از آن احتیاج میل کند شره پدید آید و اگر
پیش از وقت احتیاج میل حرص تولد کند و اگر میل بجهت پیش
نهاد عمر کند امل ظاهر شود و اگر میل بچیزی دون و رکیک کند

وت از اید گرد و وگر میل
داشتن و محکم کردن
کند بخیل

اذیات و خنوثت پدید اید و اگر میل بچیزی رفیع و لذیذ کند
گردد و این همه از قبیل اسراف است انه لا یحب المسرفین
و اگر او را اتفاق برسد که چیزی نفرا فتد از این بد دل گردد و اگر صفت
هوا بد اصل مغلوب افتد ناقص بود از انوثت و خنوثت
و فرومایگی پدید آید و اگر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز
کند تندی و بدخوئی و تکبر و عداوت و حدت و خودرائی
و استیلا و بی‌ثباتی و کذب و عجب و تفاخر و ترفع و صلابت
متولد شود و اگر نتواند غضب راندن حقد در باطن پدید آید
و اگر صفت غضب را اصل ناقص و مغلوب افتد بی حمیتی
و بی غیرتی و دیوثی و کسل و ذلت و عجز آورد و اگر این
هر دو صفت هوا و غضب غالب افتد حسد پدید آید زیرا که
بغلبهٔ هوا هرچه با کسی بیند او را خوش آید بدان میل کند و از غلبهٔ
غضب نخواهد که آنکس را باشد و حسد آنست که آنچه دیگری
دارد خواهی که ترا باشد و نخواهی که دیگری را باشد و این هر یک
صفات منشاء درکتی از درکات دوزخ است و چون این
صفات بر نفس مستولی شود و غالب گردد طبع نفس مایل شود بفسق
و فجور و قتل و نهب و ایذا و انواع فسادات ملایکه بنظر



ملکی در ملکوت قالب بگریستند و این صفات مشاهده کردند و گفتند
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء بدانستند که
چون اکثر مرتبت بدین صفات ذمیمهٔ بهیمی و سبعی و شیطانی باشند
همه صفات حمیده ملکی روحانی و رحمانی گردد حق تعالی در جواب ملایکه
از اینجا فرمود انی اعلم ما لا تعلمون کیمیاگری شرع آنست که
این صفات بکلی محو کند که آن هم نقصان باشد فلاسفه را از اینجا غلط
افتاد پنداشتند که صفات هوا و غضب و شهوت و دیگر صفات
ذمیمه بکلی محو می باید کرد سالها رنج بردند و آن بکلی محو نشد و لیکن
نقصان پذیرفت و از آن نقصان صفات ذمیمهٔ دیگر پدید آمد
چنانکه در نفی هوا انوثت و خنوثت و فرومایگی و دنائت همت
پدید آید و از نقصان و غضب و بی حمیتی و سستی در دین و بی غیرتی
و دیوثی و بی حیائی پدید آید خاصیت شریعت و کیمیاگری دین
آنست که هر یک از این صفات را بحد اعتدال باز آورده در مقام
خویش صرف کند و چنان کند که او بدین صفات غالب باشد و این
صفات او را چون اسب رام باشند مرکب میل نفس باشند او را اسیر
چون توسن که سرکشند و بی اختیار خود را و سوار را در چاهی اندازد
یا بر دیواری زند و مرد هلاک شود پس هر وقت که بتصرف اکسیر

شرع و تقوی سوار هوا و غضب در نفس باعتدال باز آید که او را بجود
درین صفات تصرفی نماند الا آنکه شرع در نفس صفات حمیده پدید آید
چون حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم و تواضع و مروت
و قناعت و صبر و شکر و دیگر اخلاق حمیده و نفس از مقام اماره گی
و ملهمگی رهیده و مطمئنه روح پاک کرده و در قطع منازل و مراحل
سفلی و علوی براق صفت روح را بمعارج اعلی و مدارج مقام
قاب قوسین رساند و مستحق خطاب ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة شود **نظم** خوی سبعی ز نفست ار پرواز شود
مرغ روحت با شیان باز شود • ور کرکس نفس رو بسوی علوی نهد
بر دست ملک نشیند و باز شود • روح را در مراجعت بعالم
خویش براق نفس می بایست زیرا که او پیاده نتواند رفت آن
وقت که بتن می پیوست بر براق نفخت سوار بود **و نفخت فیه
من روحی** و این ساعت که میرود بان عالم به براق نفس حاجت
دارد تا آنجا که حد میدان نفس است و براق نفس را بدو شمشیر هوا
و غضب حاجت است اگر بعلو رود و اگر بسفل مشایخ قدس الله
ارواحهم ازینجا گفته اند **لولا الهوی ما سلک احد طریقا
الی الله** یعنی اگر هوا نبودی هیچکس براه خدای تعالی نتوانستی رفت زیرا که



نمرود نفس را هوا چون یک کرکس آمده و غضب چون کرکسی دیگر هر دو وقت
نمرود نفس برین دو کرکس سوار شده و طعمه کرکسان بر صورت علویات است
کرکسان روی بعالم علوی نهند و نمرود نفس سفلی را بمتعلقات علوی
رسانند و انچنان باشد که نفس مطمئنه شود و بر دو صفت هوا و غضب
غالب آید روی هوا و غضب از سفل بگرداند و بسوی اعلی آرد
تا مطلوب ایشان قربت حضرت عزت شود نه بمعارج عالم سبعی
و بهیمی چون هوا روی بعلو نهد همه عشق و محبت گردد و غضب چون
قصد علو کند همه غیرت و همت گردد و نفس بعشق و محبت روی
بحضرت نهد و بغیرت و همت در هیچ مقامی توقف نکند و بهیچ التفات
ننماید بجز بحضرت عزت روح را این دولت تمام تر و سلیمی و
در جنبت و وصول بحضرت و بیش ازین در عالم ارواح این دولت
نداشت تا چون ملایکه بمقام خویش راضی شده بود و از شمع جلال
احدیت بمشاهده نوری و ضوئی قانع گشته **و ما منا الا له
مقام معلوم** و زمره آن نداشت که از آن مقام قدم فراپیش نهد چنانچه
جبرئیل را میگفت **لو دنوت انملة لاحترقت** و لیکن چون
روح با عناصر صحبت گرفت ارواح ایشان دو فرزند نفس و دل پدید
آمد نفس را با دل پیوند دادند نفس دو فرزند هوا و غضب پدید آمد

هوا جهول و غضب ظلوم تا روی نفس در سفل بود این دو ظلوم و جهول
او را چنانکه می‌انداختند و روح اسیر ایشان بود جمله هلاک می‌شدند
چون توفیق رفیق گشت و بکمند جذبهٔ ارجعی الی ربک نفس توسن صفت
را بعالم علوی بحضرت خداوندی روح که سواری عاقل بود بمقام معلوم
خویش رسید خواست که جبرئیل وار عنان بازکشد نفس توسن صفت
چون پروانه دیوانه بود از سر ظلومی و جهولی و هوا و غضب خود را در شمع
جلال احدیت زد و ترک وجود مجازی بگفت و دست در گردن وصال
شمع کرد تا شمع جلال وجود مجازی پروانگی او را بوجود حقیقی شمع خویش
مبدل کرد چنانکه این ضعیف گوید نظم آنان که نشسته‌اند پیرامن شمع
قانع گشته بخوشه‌ای از خرمن شمع ۔ پروانه صفت نهاده جان بر کف دست
تا بو که کشد دود بست در گردن شمع ۔ تا نفس در مقام دستکاری
ظلومی و جهولی خویش بکمال نرسانید نفس را نتوان شناخت که او کیست
و او را از بهر چه آفریده‌اند و در کدام مقام بکار خواست آمدن چون
از دستکاری بکمال ظاهر شد از دیوانگی و پروانگی بنور شمعی
شمعی رسید که کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر
و بی ینطق حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه اینجا محقق گردد
و بدانکه هر کس که نفس را به پروانگی شناخت حضرت عزت را





بنفسی کی باز دانند کما قال الشیخ رحمه الله فلولاکم لما عرفنا الهوی
ولولا الهوی ما عرفناکم ۔ و صلی علی محمد و آله اجمعین

فصل هفتم در بیان تصفیهٔ دل بر قانون طریقت

قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی
السمع وهو شهید ۔ و قال النبی علیه السلام ان فی جسد بنی آدم
لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد
الا و هی القلب ۔ بدانکه دل در تن آدمی بمثابت عرش است جهان را
و چنانکه عرش محل ظهور استوا صفت روحانیت است در عالم اکبر
اما فرق آنست که عرش را در ظهور استوا صفت رحمانیت شعور نیست
و قابل ترقی نیست تا محل ظهور و قابل ترقی است تا محل ظهور استوا
صفات رحمانیت ازینجاست که عرش نهایت اجسام آمد و بسیطیت
یک روی آن در عالم ملکوت ارواح است و یک روی آن در عالم اجسام
و آثار فیض حق تعالی به اجسام که میرسد از صفت رحمانیت است
ازینجا گویند یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت عموم
خلایق را برخوردار یست آشنا و بیگانه را و حیوان و جماد را و گفته‌اند
رحمن اسمی خاص است و صفتی عام و رحیم عام است و صفتی خاص
چنانکه هیچکس را جز حضرت عزت باسم رحمان نتوان خواند و جمله

موجودات را از صفت رحمانیت برخوردار لیست ان كل من
في السموات والارض الا آتي الرحمن عبدا رحیم بر صیغه فعل است
که مبالغه را بود و اسم رحیم همه کس را توان خواند اسمی عام اما از
صفت رحیمی جز اهل رحمت را برخورداری نبود ان رحمة الله
قريب من المحسنين و چون از فیض صفت رحمانیت بعالم اجسام
خواهد رسید اول جسمی که قابل آن فیض بود عرش باشد زیرا که اقرب
الاجسام الی الملکوت عرش است ازان روی که در ملکوت
دارد قابل فیض حق شود و آن فیض را مقسم عرش باشند زیرا که
از عرش بجملگی جسمانیات مجازی لطیف هست پیوسته که مدد فیض
ازان مجاری بر جنس از جسمانیات میرسد بقدر استعداد آن جنس و
و آن فیضان بر دوام است که وجود کائنات بر آن مدد قایم و باقی
تواند بود اگر یک طرفة العین آن مدد منقطع شود هیچ چیز را وجود نماند
سر کل شیء هالک الا وجهه اینست و چون عرش
استعداد قبول مدد فیض از صفت رحمانیت داشت این تشریف
یافت که الرحمن علی العرش استوی و عرش ازین دولت
بی خبر همچنین دل آدمی را یکروی در عالم روحانیست و یکروی
در عالم قالب دل را ازین وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم روحانی





و جسمانی است تا هر مدد و فیض که از روحانی ستاند دران متقسم قسمت میکند
که از دل به هر عضوی عرقی باریک پیوسته است تا مدد فیض روح ازان
مجاری بجمله اعضا میرسد و حس و حرکت می آید اگر مدد فیض روح
بیک عضو نرسد بسبب سده که دران عرق که مجاری فیض است
پدید آید آن عضو از حرکت و وا ماند و مفلوج شود و اگر آن در دل پدید آید
و مدد فیض روح بیک عضو نرسد بیک طرفة العین از دل منقطع گردد
پس معلوم شد که دل بمثابت عرش است در عالم کبری و او را خاصیتی
و شرفی هست که روح او را حیوة و علم و عقل می بخشد تا دل مدرکات
فیض روح می شود و عرش را این معنی نیست که فیض روح بدل بصفت
میرسد پس دل موصوف میشود بصفات یعنی بحیات و علم و سمع و بصر
و دیگر صفات همچنانکه میشود بصفات خورشید یعنی عالم چون بصفت
میرسد آن موضع موصوف میشود بصفات خورشیدی نورانی میگردد
و حرارتی دروی پدید آید اما فیض حق تعالی بعرش بفعل و تاثیر قدرت
میرسد نه بصفت لاجرم عرش بدان فیض باقی [illegible] ماند و ازانجا
اثر فعل و قدرت بموجودات میرسد و هم باقی می ماند و لیکن در ایشان
حیوة پدید می آید علم و سمع و بصر که از صفات حق است همچو
خورشید بر معادن چون بفعل و تاثیر فیضان کند لعل و عقیق که

در اندرون معدن ست موصوف میشود بصفت نورانیت و حرارت
آفتاب ولیکن بتاثیر فعل آفتاب متصف میگردد بصفت و صورت
لعل و عقیق میگردد و دیگر دل استعداد آن هست که چون تصفیه یابد
بر قانون طریقت چنانکه محل استوا صفت رحمانیت گردد چون
در پرورش و تصفیه بوجه کمال رسد محل ظهور تجلی جملگی صفات الوهیت
گردد با آنکه جملگی کاینات از عرش و غیر آن در مقابله پرتو تجلی نوری از
انوار و صفتی از صفات حق نتوانند آمد اینجا که تجلی بکوه طور رسید کوه پاره
پاره شد خواجه علیه الصلوة والسلام نقلست که سر انگشت کهینه
بیرون کرد و سر انگشت مهینه بر نیمه آن نهاد و گفت بدین مقدار
نور تجلی کرده بود که کوه چنان پاره پاره شد یعنی بقدر نیم کره انگشت
کهینه و بعضی بندگان اند حق تعالی را که چون دل ایشان از تزکیه و تصفیه
و تربیت یابد که در متابعت سید الاولین والآخرین محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم رحمة للعالمین بکمال رسند در شبانه روزی چندین
کرت در یاد انوار صفات جمال و جلال بر دل ایشان تجلی کند و متحمل
آن شوند بتوفیق الهی اما بدانکه دل چیست و ترتیب و تصفیت
او چیست و کمال او چیست بدانکه دل صورتی هست
و آن آنست که خواجه علیه الصلوة آنرا مضغه خواند یعنی گوشت پاره



الوهیت و تبرا از ما سوای حق نظم ای دل سوای دو جهت جانرا
جانرا چه محل بود جهانرا در باز ○ بسیار بگوییم که قبله بزاهد بانها
با مرده ترا چون بس است آنرا در باز ○ چنانکه ابراهیم علیه السلام
چون بما سوای حق نگریست خود را بیمار خواند فنظر نظرة
فی النجوم فقال انی سقیم و از آن بیماری شفا از حق یافت
که و اذا مرضت فهو یشفین توجه بحضرت کرد و از ما سوی
تبرا شد گفت انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض و دیگر بدانکه دل را اطوار مختلف است
و در اطوار عجایب بسیار و معانی بی شمار تعبیه است که کتب بسیار
بشرح آن وفا نکند خواجه امام محمد غزالی رحمة الله علیه یک مجلد
کتاب در عجایب القلوب ساخته است و هنوز عشری از
اعشار آن نگفته است و ما اینجا هر چیزی رمزی مختصر گفته آید
ان شاء الله تعالی بدانکه دل بر مثال آسمانست در آدمی و تن
بر مثال زمین زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین
قالب می تابد و تن را بنور حیات منور میدارد و همچنین که زمین
که هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه قالب را هفت عضو است
و دل را هفت طور بمثابت هفت طبقه است بدلیل آنکه ولقد

مجلد

حفظکم اطوارها چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و نوعی از
انواع چیز خیزد که در دیگر اقالیم نباشد و هر عضوی از آدمی خاصیتی
دیگر دارد و نوعی فعل ازو خیزد که از گوش شنوائی و از پلیدوائی
که هر یک کار آن دیگر نتواند کرد و همچنانکه هر طبقه از آسمان محل
کوکبیست سیاره تا هفت آسمان محل کواکب سیاره است
هر طوری از اطوار دل معدن گوهری دیگرست که الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة طور اول را صدر گویند و آن معدن
گوهر اسلام ست که افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی
نور من ربه و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت
کفرست ولکن من شرح بالکفر صدرا سینه او محل وساوس شیطان
و تسویلات نفس است که یوسوس فی صدور الناس و محل
وساوس شیطان و تسویلات نفس و صدر بیش نیست و آن پوست
و ترکیبست در اندرون ایشان را راه نباشد زیرا که دل خزانهٔ حق است
و آسمان صفتست و ایشان را آن راه نباشد و حفظناها من کل
شیطان و طور دوم را قلب خوانند و آن معدن ایمانست که کتب
فی قلوبهم الایمان و محل نور عقلست که فتکون لهم قلوب
یعقلون بها و محل بینائی ست که فانها لا تعمی الابصار



ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و طور سوم شغاف است و آن
معدن محبت و عشق و شفقت بر خلق است که قد شغفها حبا
و محبت از شغاف نگذرد و طور چهارم را فؤاد گویند که معدن مشاهده
و محل رویت است که ما کذب الفؤاد ما رای و طور پنجم را حبة القلب
گویند که معدن نور حضرت الوهیت است و خاصان راست که محبت
هیچ مخلوق را دران گنج نیست چنانکه گوید بیت هوای دیگری در ما نگنجد
درین سر بیش ازین سودا نگنجد و طور ششم را سویدا گویند معدن مکاشفات
غیبی و علوم لدنی است و منبع حکمت و گنجینهٔ اسرار الهی و محل علم الاسما
و علم آدم الاسماء کلها آنست که در وی انواع اسرار کشف
شود که ملائکه از آن محروم اند نظم ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو زده خانه فروش دل ما سری که مقدسان از آن محروم اند
عشق تو فرو گفته بگوش دل ما و طور هفتم را مهجة القلب گویند
و آن معدن ظهور انوار تجلیات صفات الوهیت است و لقد
کرمنا بنی آدم اینست که این کرامت با هیچ نوع از انواع
موجودات نکردند و تمامی صفای دل درآنست که صحت و سلامت
تمام یابد و از آفت مرض فی قلوبهم مرض کلی بیرون آید و نشان
صحت او آنست که این اطوار که بر شمردیم هر یک بحق عبودیت

خویش قیام نماید بخاصیت معانی که در امانت داشته شده
بود و تخصیص مخصوص کرده اند بر توفیق فرمان و نظر حق متابعت و هر یک
در مقام خویش شرط ادب عبودیت رعایت کنند قالب را
که هفت عضوست بر هر هفت عضو سجده فرمودند که أمرت
أن أسجد على سبعة ابواب دل را نیز بر هفت طور سجده
واجب است و سجده او آنست که روی از همه مخلوقات
بگرداند و از تعلقات دنیاوی و اخروی اعراض کند و بکلی وجود
توجه بحضرت عزت کند و از حق جز حق هیچ نطلبد و بکلی
اطوار سر بر عتبه عبودیت نهد • بیت • ای دل تو هزار سجده
بر پیش رخش • کان سجده که تن برد شمارش نیست • اما در ابتدا
دل را طفولیتی هست و مرضی بر وی مستولی است بدین صفت
موصوف نگردد تا تربیت بحد بلاغت خویش نرسد و شفا
و صحت کلی نیابد و تربیت دل بشریعت توان کرد که آنرا
طریقت گویند و صحت دل بواسطه معالجه بصواب و استعمال
ادویه توان حاصل کرد چنانکه قانون قرآن بشرح معالجه و بیان
ادویه مشحون است وننزل من القرآن ما هو شفاء
ورحمة للمؤمنين و اطبای حاذق در معالجه دل اختلاف

کردند



کردند و هر کسی نوعی در معالجه شروع کرده اند و لکن هیچ از قانون قرآن
قدم بیرون ننهاده اند بعضی در تبدیل و تهذیب اخلاق کوشیده اند
و هر صفتی از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است بضد آن صفت
معالجه کرده اند تا آن صفت را حمیده کند که گفته اند العلاج باضدادها
مثلا چون خواسته اند که صفت بخل را که نوعی مرض است ازالت کنند آنرا
به بذل و ایثار معالجت کرده اند و صفت حرص را بزهد و ترک
دنیا و تجرید و عزلت مبدل کرده اند و صفت شره را بتقلیل طعام
و گرسنگی و صفت شهوت را بترک لذات و کثرت ریاضت
مجاهدات همچنین هر صفتی را بضد آن معالجه کرده اند چنانکه طبیب
صورتی دفع حرارت بشربتها سرد کند و دفع برودت بمعجونها
گرم کند علی هذا الطریق معقول مناسب است و لکن عمرها درین صرف
شود تا یک صفت را مبدل کند و بکلی خود مبدل نشود که این صفات
ذاتی و جبلی انسانست ولا تبديل لخلق الله و این صفات هر یک
در مقام خویش نمی باید مقصود کلی زایل کردن این صفات نیست فلا
سفه را ازینجا غلط افتاده که عمر در تبدیل این صفات صرف کرده اند و متابعت
انبیا واجب نشمردند و پنداشتند که بمجرد نظر عقل این معالجه راست
شود و ندانستند که دل را بیرون از عقل دیگر حالت بود چنانکه بر
شمردیم و پنداشتند که خود همه عقل است و آفت عقل ازین صفت

حیوانی است ذمیمه و چون آن مبدل نشود بصفات حمیده ملکی مرد
بکمال رسید و تبدیل بنظر خواستند کنند گفتند که ما علم و عقل داریم
بمتابعت انبیا چه حاجت داریم به انبیا کسی را حاجت باشد که جاهل
و کم عقل بود ندانستند که ورای عقل آلتی دیگر هست اشیا را هزار
بار از عقل شریف تر چون دل حقیقی و سر و روح حقیقی بعقل ادراک
این آلات نتوان کرد و آن را پرورش نتوان داد عقل خود ابتدا از
ادراک خود عاجز است و در خود معلول و مریض است رای العلیل
علیل چنانکه فرمود مصراع طبیب یداوی الناس وهو مریض
لاجرم حق تعالی در مقابله نظر و عقل ایشان که میگویند این جمله محتاج
شارع آمد تا از قانون شریعت معالجه مریض بصواب نماید چون
جمعی از اهل ضلالت را دیده بصیرت بچشم بند شقاوت بربستند
از دیدن خاصیت شرع و شریعت محروم ماندند باستهزا و استخفاف
بدان نگوشیدند و نکوهش آمدن نظر عقل و سرگشتگی آن مضروب شدند
لاجرم حق تعالی در [illegible] ایشان فرمود الله یستهزئ بهم ویمدهم
فی طغیانهم یعمهون بر قانون شرع و آن طایفه که عمری صرف
کنند در تبدیل اخلاق مجاهده کنند نه بر قانون شرع چون یکزمان
از محافظت باز مانند دیگر باره [illegible]سنی آغاز کنند و اقبا را از سر فرو





کنند و روی بنزاع خویشتن نهند بلکه ترجیح هستک نفس را بلکه بر نهند
گرسنه‌تر بوده و این ساعت که از قید ریاضت خلاص یابد بغیره
حرص و شهوت او زیاده از آنچه بود ظاهر شود جملگی صفات
بهیمی نسبت دارد در مقامات و صفات دل پرورش باید عمری
از عهده دار روش یک مقام و پرورش یک صفت بیرون نتوان
آمد و چون در پرورش صفتی دیگر شروع کند آن صفت دیگر خلل
پذیرد پس معلوم میشود که این کار بمجاهده خشک بر نیاید
و قتی حسن بصری ابراهیم خواص قدس روحهما در بادیه یافت
پرسید که فی ای مقام انت یعنی در کدام مقام
روش میکنی جواب داد که أروض نفسی فی مقام التوکل ثلثین
سنة یعنی سی سالست تا نفس را ریاضت میدهم در مقام توکل
حسن گفت اذا افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین انت
من فناء فی الله پس طریقت عاشقان دیگرست و طریقت زاهدان
دیگر شیخ ابوسعید رحمة الله علیه میگوید ما را جز از این زبان زبانی
دگرست • جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست • قلاشی و
زندیقیست سرمایه عشق • آن[illegible] و زاهدی جهانی دگرست
پس طریق مشایخ ما قدس الله [illegible] بر این جمله است که چون تصفیه دل

گوشند و در تبدیل اخلاق که چون تصفیهٔ دل دست دهد و توجه نیز
حاصل آید و بر مراقبت مداومت نماید امداد فیض حق را قابل شود
و از فیض حق و نصرت و ارادت حضرتی چندان تبدیل اخلاق ذمیمه
و تحصیل صفات دل میسر شود که عمرها بمجاهدات و ریاضات میسر نشود
و این معنی چون بفیض حق حاصل آید بحد اعتدال باشد و طریق صواب و آنچه
بمجاهدات و ریاضات میسر شود حاصل آید متفاوت بود بر محک
شرع راست باید کرد و الا از آن آفات و خلل های دیگر خیزد اما
طریق تصفیهٔ دل آنست که اول داد تجرید صورت بدهد بترک دنیا و عزلت
و قطع تعلقات از خلق کائناً من کان الا صحبت شیخ کامل که رکن
اعظم آنست و ترک مألوفات طبع و باختن مال و جاه و برانداختن
خان و مان و اهل و عیال و خویش و پیوند و مداومت بر آن تا مقام
تفرید رسد یعنی فرد باطن را محبوب و مطلوب که ماسوای حق است
تا آنجا که توحید حقیقی که سر و اعلم انه لا اله الا الله است روی نماید
چه توحید مقامات است توحید ایمانی دیگرست و توحید عیانی دیگر
و توحید عینی دیگر و تا داد این همه ندهند توحید ذاتی نرسند و تا داد
وحدانیت [illegible] ند بحقیقت وحدت نرسند که یا حل بحر احدیت است
و شرح این مقام اطنابی دارد و [illegible] رید بقدر وسع از عهدهٔ تجرید
صورت تفرید باطن بیرون آمد در تصفیهٔ دل افتاد بر ملازمت خلوت





و بمداومت ذکر کوشند تا بخلوت حواس ظاهر از کار معزول شود و مدد
آفات محسوسات از دل منقطع گردد چه بیشتر کدورت و حجاب دل
از تصرف حواس و محسوسات پدید آید بیت دل را همه آفت
از نظر خیزد ◦ چون دیده بدید دل در آن آویزد ◦ پس چون آفت
حواس منقطع شد وساوس شیطانی و هواجس نفسانی نماند که دل
بدان مکدر و مشوش می باشد راه بملازمت ذکر و مداومت نفی
خاطر بتوان بستن چنانکه شرح آن در فصل احتیاج بذکر لا اله
الا الله بیاید پس بنور ذکر و نفی خاطر دل از تشویش نفس و شیطان
خلاص یابد تا احوال خویش بر دارد و ذوق ذکر باز یابد و ذکر از زبان
بستاند و دل بذکر مشغول گردد خاصیت نورانیت ذکر هر کدورت
و زنگار که از تصرف شیطان و نفس بدل رسیده باشد و در دل
متمکن گشته از دل محو کردن گیرد و چون مصقل زنگار آینه را چه
از نبی فرمود ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله
بقدر آنکه کدورت بر میخیزد حجاب کم میشود تا نور ذکر در دل تابد و در دل
وجل و خوف حق پدید آید انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله
وجلت قلوبهم و چون دل از ذکر شرب یافت قساوت از وی برخیزد
ولین و رقت در وی پدید آید ...ن جلودهم و قلوبهم الی ذکر الله

و چون بذکر مداومت نماید سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی شود
و غیر دنیا و محبت هوا و آنچه جمله را از دل بیرون کند و شهر را مراقبت
بر در دل نشاید چنانکه گویند **بیت** شهر بر در دل به پرده داری بنشست
تا هرچه نه یار دوست در نگذارد • چون سلطان ذکر ساکن و مقیم
ولایت دل شد دل را با او انس و علاقه پدید آمد و با هرچه جز ذکر
و مذکورست وحشت ظاهر کند و دل درین حال بمقام دلی رسید که
الا **بذکر الله تطمئن القلوب** تا ذکر و محبت دنیا و آخرت و هرچه
درانست در دل می آید هنوز دل بکمالیت بمقام دلی نرسیده و کدورت
و بیماری قلبی باقی است هم مشتغل ذکر لا اله الا الله و شربت نفی
ما سوی الله ازالت آن کند تا آنکه دل نقش پذیر کلمه شود و بجوهر دل
متجوهر گردد آنجا هیچ اندیشه غیر نماید و همه سوخته شود و بنور ذکر
و جوهر کلمه قایم مقام جمله نفوس ثابت گردد **نظم** تا دل زند و نیک
جهان آگاه هست • د نقش زند و نیک جهان کوتاه هست
زین پیش دلی بود و هزار اندیشه • اکنون همه لا اله الا الله است
درین وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرستد تا بر سر
چهار سوی دل و روح و نفس و تن رایت زند و شحنهٔ شوق را
بفرماید تا نفس اماره صفت را قلاش وار بر چهار سو در بر بندد و کمند
طلب بر گردن افکند و بسیاستگاه دل آورد و در بادیهٔ عشق تیغ ذکر





از نیام حروف برکشد و بهر هوای نفس بر دارد و بر درخت اخلاص کند چون
دزدان شیاطین که هم کاران نفس بودند این معنی بشنوند و سیاست سلطانی
مشاهده کنند شهر چند خالی کنند و از ولایت سینه رخت بیرون برند **فرد**
زحمت و غوغا بشهر بیش نه بینی • چون علم پادشاه بشهر در آید
جملگی ربوده او با نفس صفات ذمیمهٔ نفس کار دو گردن عجز بر گیرند و بند تسلیم
و بندگی در آیند و گویند بزبان طلب انتم اگر قصابی بکش و اگر وفایی
ببخش **فرد** باز آمده ام چو خونیان بر در تو • اینک سر و تیغ هرچه
خواهی میکن • سلطان عشق جملا او با نفس ذمیمهٔ نفسانی را از رندی و نا
پاکی توبه ده و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد و سرهنگ درگاه
دل بدیشان ارزانی دارد تا هر یک سری و سروری کردند چون بسامان
باز آمدند که از ایشان همین مطلوب بود **فرد** معشوقه بسامان شد تا باد
چنین بادا • کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا • چون شهر چند
از غوغا در نورد و شیاطین و تشویش او با نفس صفات ذمیمهٔ نفسانی
پاک گشت و آینهٔ دل از زنگار طبیعت و آفات هوا پس صافی شد بعد ازین
بارگاه جمال صمدیت را شاید بلکه سرادق آفتاب جلال احدیت
زیبد درین حال سلطان عش[illegible] بجملگی فرود آرند و وزیر عقل را

به جوابی فرو دارند و شهود از جمیع روی آلایش بخواهد تا تیغ صدق و اخلاص
و توکل و کرم و مروت و فتوت و شجاعت و سخاوت و درایت
و فراست و تقوی و حیا و زهد و ورع و حسن خلق و علم و حلم
و دیگر صفات حمیده بجا دارید و از دیگر اخلاق ذمیمه خالی گرداند دیگر
بار چاووش لا اله الا الله بارگاه دل را با خلاق پسندیده بیاراید که
چند بود دست سلطان حقیقی می آید و معشوقه اصلی از تتق جلال جمال
می نماید جای از خاصیگان اخلاق حمیده هم خالی کند زیرا که نفی غیرت
می خواهد دل که عاشق سوخته دیرینه است و چون یعقوب ساکن
بیت الاحزان سینه است دیده را بجمال یوسف روشن خواهد
نمود و بیت الاحزان را بجمال یوسفی گلشن خواهد گردانید و از غم تنهائی
و از محنت بدولت خواهد رسید و از کربت فرقت بخدمت وصلت
خواهد پیوست و از خاک ذلت بر تخت عزت خواهد نشست نظم
دیدم رخت از غم سر موی نماند * جز بندگی روی تو روی بنماند
با دل گفتم که آرزوئی درخواه * دل گفت که هیچ آرزوئی بنماند
دل درین مقام بحقیقت دلی رسیده بصحت و صفاء اصلی باز آمد
و آنچه مقصود دلی بود بحصول پیوست و آن صفات نفسانی که
تربیت حاصل شده بود درین کیمیا گری ذکر و صنعت طریقت.





در تصفیه دل میسر شد و نمایند و تجلی سر بر خط عبودیت نهاد اینجا کار
فرمای نه دل است یا روح یا بعضی صفات نفس انقیاد نمایند و بعضی
ننمایند بلکه سلطان فرمانروای وعنت الوجوه للحی القیوم
بارگاه دل را از زحمت اغیار خالی کرده است و تختگاه خاص ساخت
لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبد المؤمن
چو تو بنمودی جمال عشق تابان شد هوس * دو که ازین دلبران کار تو دارد هیچ
بس * بعد ازین فرمان حق بر جمله صفات و اخلاق غالب آمد که
والله غالب علی امره هیچ عضوی و صفتی نتواند که بطبع خویش
تصرف نماید الا بحق که گفت سمعا و بصرا و لسانا و یدا
فبی یبصر و بی یسمع و بی ینطق و بی یبطش پس درین مقام در محل
ظهور تجلی صفات حق گردد و چون صفات که بر دو نوع است
صفات لطف و صفات قهر و دل مظهر و مظهر آن دو صفات
گشت حضرت ذو الجلال گاهی بصفات لطف بر دل آشکار گردد
تا از آن دل بصفات لطف بر دلها استعداد دیگر آشکار شود و گاهی
بصفات قهر دل پیوسته در تصرف و تقلب ظهور این دو صفت
لطف و قهر باشد خواجه علیه السلام از وی اشارت فرمود که
قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء

اشارت بروحانیت کرد به الوهیت نکرد زیرا که دل محل ظهور
استوای روحانیست چنانکه در اول فصل ذکر رفت وصلی الله
علی محمد و آله **فصل هشتم** قوله تعالی
**یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی** و قال
علیه السلام **الارواح جنود مجندة فما تعارف منها**
**ائتلف وما تناکر منها اختلف** بدانکه روح انسان از
عالم امریست و اختصاص قربی دارد بحضرت که هیچ موجود
ندارد چنانکه شرح آن ذکر رفت و عالم امر عبارتیست از عالمی
که مقدار و کمیت و کیفیت و مساحت و قسمت نپذیرد و اسم امر
بر عالم ارواح از آن معنی افتاد که باشارت کن ظاهر شد بی
توقف زمانی و بی واسطهٔ هیچ مادهٔ و اگرچه عالم خلق باشارت
کن پدید آمد اما بوسائط موادی و امتداد ایام که **خلق السموات**
**والارض فی ستة ایام** و آن اشارت که میفرماید که
قل الروح من امر ربی یعنی از منشاء کاف و نون و خطاب
کن برخاست ببدیع فطرت بی ماده و هیولا و حیات
از صفات هو الحی یافته قایم بصفات قیومی گشته او
مایدهٔ عالم ارواح آمده و عالم ارواح منشاء عالم ملکوت

شده و عالم



شده و عالم ملکوت مقصد عالم ملک بوده جملگی عالم ملک و ملکوت
بارواح قایم و ارواح بروح انسان قایم و روح انسان بصفت
قیومی حق **فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه**
**ترجعون** هرچه در عالم ملک و ملکوت پدید می آید جمله بواسطه
پدید می آید بی واسطه صورت قالب تخمیر هم بی واسطه یافت
**خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا** و در وقت
ازدواج روح قالب تشریف نفخت فیه بی واسطه ارزانی داشت
و اختصاص اضافت وجود روح بامر خود کرد که من امر ربی
یعنی روح حی بجیولی چنانکه ایجاد وجود روح از امر او بود که من
امر ربی چون ایجاد و حیوت روح از صفت محیی حق بود اضافت
هم بحضرت کرد که من روحی این دقیقه عظیم است هر کس بر این
اطلاع نیابد پس کمال مرتبهٔ روح در تحلیه او آمد بصفات ربوبیت
با اخلاف الحضرت را شاید و درین معنی مذاهب مختلف است
روندگان را و طایفه برانند که تا تزکیهٔ نفس حاصل نیاید تحلیهٔ روح
میسر نشود و طایفه برانند که بی تحلیهٔ روح تزکیهٔ نفس بکمال دست
ندهد هم برین منوال که فصل تصفیهٔ دل شرح رفت مشایخ ما قدس الله
ارواحهم برانند که اگر مدت عمر در تزکیهٔ نفس بسر برند تمام مرگی

دیگر داده دیگری تحلیهٔ روح نپردازد و لیکن اول چون نفس را بقید شرع محکم کرده

و روی بتصفیهٔ دل و تحلیهٔ روح آورد تدبر قضیهٔ من تقرب الی شبرا

تقربت الیه ذراعا الطاف خداوندی باستقبال اکرم پدید آید و نفحات

جذبات عنایت و فیض فضل الوهیت متواتر گردد که من اتانی یمشی

اتیته هروله بیکساعت چندان ترکیهٔ نفس حاصل شود که بمجاهدهٔ همه عمر

حاصل نشود جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و لیکن در بدایت

حال روح طفل صفت است او را تربیتی باید تا مستحق تحلیه شود زیراکه

روح تا در اماکن روحانی بود هنوز بچشم انسانی تعلق ناگرفته بر مثال

طفلی بود در رحم مادر آنجای غذای مناسب آن مکان بایدو او را علمی

و شناختی باشد لایق آن مقام و لیکن از غذاهای متنوع و علوم معارف

مختلف که بعد از ولادت تواند یافت محروم و بی خبر باشد همچنین روح

را در عالم ارواح از حضرت عزت غذائی که مدد حیات او کند می بود

مناسب حوصله و همت روح دران مقام و بر کلیات علوم و معارف

اطلاعی روحانی داشت و لیکن از غذاهای متنوع ابیت عند ربی

یطعمنی و یسقینی محروم بود از معارف علوم جزویات عالم

شهادت که بواسطهٔ آلات حواس انسانی و قوای بشری و تصرفات

نفسانی حاصل

نفسانی حاصل کند بی خبر بوده دران وقت که بقالب پیوست چون طفل بود

که از رحم مادر او را در گهواره نهند و دست و پای به بندند تا حرکت

طبعی نکند که دست و پای خود بشکند یا کج کند و اگر او را از غذاهای آنجای عالم

که هنوز غریب است نگاه دارد زیراکه معدهٔ او هنوز قوت هضم غذای

این عالم ندارد و او را بیم بدغذائی بر دل آید هم از ان عالم که او را نه ماه دران

بوده است با غذاها آنجا خو کرده و آن شیر است که هم از ان عالم است

تا چون مدتی برآید و با هوای این عالم خوگر شود بتدریج او را بغذاهای لطیف

این عالم پرورش گیرد تا معدهٔ او بدین غذاها قوت گیرد آنگه غذاهای کثیف

را مستعد گردد که حرکت و قوت کردن کارها عسیف کردن را مدد از ان

بود همچنین طفل روح چون از عالم غیب بمهد قالب پیوست تمام دست

و پای تصرفات او را به بند اوامر و نواهی شرع ببایدبست تا حرکات

بر مقتضی طبع حیوانی نکند که خود را هلاک کند یا دست و پای صفات روحانی

کژ کند یعنی مبدل بصفات ذمیمهٔ نفسانی و او را از درویشان طریقت

و حقیقت شیر تصفیه و تحلیه دادن که آن هم غذائیست از ان عالم که او را

چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است و ازان غذا پرورش یافته تا دل که او را

بمثابت معده است طفل را بدان غذا قوت یابد و مستعد ان گردد که در

عالم شهادت آن غذاها مختلف معاملات خلافت و یجعلکم خلایف

الارض تا دل کند او دل منیر باشد بلکه ستوتی و مهندی او گردد
چه قوت طفل بحیوة امانیست بدان غذا بتوان یافت و چنانکه آنجا
از طفل شیر از پستان مادر خورد یا از پستان دایه و پرورش بواسطه
ایشان یابد والا هلاک شود اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت
از سر پستان نبوت توان خورد یا دایه ولایت و تن درستی از شیخی
یا شیخی که قایم مقام نبی است تواند گرفت والا هلاک شود و آنچه
گفتیم که چون طفل را بمدد قالب پیوست تمامی او آنست که بوقت بلاغت
حاصل آید که وقت ظهور آثار عقل است و روح از عهد آنکه تصرف
نفخ حق در شکم مادر بطفل می پیوندد تا وقت بلاغت طفل آن نسبت
دارد که طفل در وقت بلاغت و ولادت بعضی اعضا بیرون آمده
و بعضی هنوز نا آمده تا آنکه اعضاء طفل تمام از مشیمه بیرون آید
و بدست قابله رسد زیراکه روح را تعلق بقالب در رحم باشد تعلق
روح با او بحیوة بود که حرکت نتیجه آنست تعلق او هنوز با حواس
تمام پدید آید اما بقوی بشری هنوز بتدریج پدید آید همچنین هر موضع
از قالب که محل صفتی از صفات انسانیت است تعلق تمام بگیرد
الا بعد از کمالیت آن محل چنانکه حرص و غضب و شهوت و دیگر
صفات هر یکی را موضعی و محلی معین است تا آن محل کمالیت نگیرد آن

بتدریج پدید می آید تا قالب

صفت در



صفت در آن محل ظاهر نشود و روح بدان محل تعلق تمام پدید نیاورد
صفتی که از آن محل حاصل شود مثلا و همچنین مکلف تواند بود شهوات
چون شهوت ظاهر شده روح بدان صفت و آن محل تعلق گرفت
و از مشیمه غیب تمام بعالم شهادت بیرون آمد و اگر صاحب سعادت
در حال بدست قابله نبوت رسد و او را در مهد شریعت بندد و دست
و پای او به بند اوامر و نواهی بربندد و بدو پستان طریقت و حقیقت
می پرورد و پرورش او در آن است که هرچه تعلق روح از ازدواج
قالب موجودات یافته است بواسطه حواس و قوی بشری و دیگر آلات
انسانی جمله بتدریج باطل کند زیرا که این هر یک او را بواسطه حجابی و بعدی
شده است از حضرت عزت با هرچه انس گرفته است و بخویش آمد جمع
در آویخته آن چیز پای بند او شده و سلسله گردن او آمده و حس
باطن پدید آورد و از ذوق شهود آن جمال باز مانده چون هر یک از این
تعلقات باطل میکند حجابی و بندی و غلی از و برمی خیزد و قرابتی پدید می آید
و نسیم صبا و بشارات بوی انس حضرت بمشام جانش می رساند و فریاد
در نهاد روح می افتد و از سر درد میگوید نظم

باد آمد و بوی آشنائی آورد * وین عشق کهن ناشده ما نو کرد
ای باد تو بوی آشنایی داری * زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد

اینجا طفل روح پرورده و مادر شود و از یک جانب از پستان طریقت شیر
قطع تعلقات معلولات طبع میخورد و از یک جانب از پستان حقیقت
شیر ارادت غیبی و لوایح و لوامع انوار می مکد
تا آنکه بتصرفات داد و دادات و تجلیها و انوار روحانی روح از بند
تعلقات جسمانی آزاد شود و از جنس صفات بشری خلاص یابد و با
سرحد فطرت اولی رسد و باز مستحق خطاب الست بربکم گردد و بجواب
بلی قیام نماید آنجا چون روح از لباس بشریت بیرون آمد و آفت
تصرف وهم و خیال ازو منقطع شد هرچه در ملک و ملکوت است
بر او عرضه دادند تا در ذرات آفاق و آینه انفس جمله آیات بینات
حق مطالعه کند درین حالت اگرچه بدرجه حواس بیرون نگرد در هرچه
نگه کند اثر آیات حق دران مشاهده کند آن بزرگ ازینجا گفت ما نظرت
فی شیء الا ورایت الله فیه اینجا عشق صافی گردد و از حجب عین
و شین و قاف بیرون آید هم عشق بروح در آویزد و هم روح بعشق
بیامیزد و از میان عشق و روح دوگانگی برخیزد و یگانگی پدید آید
هرچند روح خود را طلبد عشق را یابد نظم
الحق که ز عشق ماه رویی خوردم — خود را بمیان عشق در گم کردم
تا اکنون زندگی قالب بروح بوده اکنون زندگی عشق بروح بود نظم





گزنده همی نسیم ای عشق ز بست — تا طرح سبزی که بر تنم جانی هست
من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان — اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
درین مقام عشق قایم مقام روح گردد و در قالب نیابت او میدارد
و روح پروانه شمع جلال صمدیت شود و بدان دو شهپر ظلومی و جهولی
که از تعلق عناصر حاصل کرده بود و فایده تعلق عناصر خود همین بود
گرد سرادقات بارگاه شمع احدیت پرواز کند و همچون عاشقان
پر مست نعره زنان و فریاد کنان بزبان جان میگوید نظم
شمعست رخ خوب تو پروانه منم — دل خویش غم مهر تو بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن هست — بر گردن بنده نه که دیوانه منم
درین مقام الطاف ربوبیت بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا استقبال کند و روح را بر بساط انبساط راه دهد و ملاطفت
و معاشقه یحبهم و یحبونه در میان آورد و در مخاطبات و مکالمات
عاشقانه آغاز نهد و مناسب این ضعیف خطاب و عتاب می رسد نظم
ای عاشق اگر بگوی ما کام زنی — مردم باید که تنگ بر نام زنی
سر رشته روشنی بدست تو دهند — گر آتش چون شمع تو بر کام زنی
چون رطلها گران شراب معاتبات انا سنلقی علیک قولا
ثقیلا بکام روح رسید و تاثیر با جزای وجود او تاختن برد

از سطوات آن شراب هستی روح روی در پستی نهد و از آبادی
وجود روی در خرابی خرابات شهود آرد **نظم** امدست
دوش میگویند پیری در خرابات آمدست • واچنینش در صراحی در مناجات
می عمل کرد و زد بتش بتکده مسجد شود • پیر فاسق هین که چون صاحب
کرامات آمدست • روح را یکچندی در منزل اعراف صفت
که میان بهشت و دوزخ صفات خداوندی است و عالم هستی
بدارند و شراب شهود بقایا اصفات وجود از و محو میکند آن معنی
شنوده که یوسف علیه السلام را پانصد سال بر در بهشت
بدارند و در بهشت نیارند تا آلایش ملک دنیا بکلی از وی محو گردد
**ونزعنا ما في صدورهم من غل** همین اشارتیست پس
احتباس روح و غلبات شوق او آمدن گیرد **واسبغ علیکم نعمه**
**ظاهرة وباطنة** اگر رونده درین مقام بدین نعمتها بازنگرد
بچشم خوش آمد از حضرت منعم بازماند و بپا مزوران که ازین
مقام **ناکص علی عقبیه** بازکشید واگر خاک متابعت در دیده
جان کند بتجلیه **ما زاغ البصر وما طغی** متجلی شود مستحق
مطالعه آیات کبری گردد همانا تپک الغیرات این عتبه است که
خون صدهزار صدیق برخاک امکان ریخته شده و آب تاب بر نیامد



ای بسا رونده کان صادق مطالبان عاشق که در خرابات ارواح
بجام کرامات مستطاب مخمور شدند و ذوق شرب از شرب باز یافتند
و در مستی عجب و غرور افتادند و هرگز روی هشیاری و بیداری
ندیدند در حجب کرامات اصحاب الکرامات کلهم محجوبون بماندند
و آن کرامات را بت وقت خود ساخته اندند و نا دخواش امد آن
را بپرستیدند و روی از حق بگردانیدند و فرا خلق آوردند **نعوذ بالله**
**من الحور بعد الکور** **نظم** ای قبله انکه معتقل آمد کوی تی
روی دل جمله بختیاران سوی تی • امروز کسی که تو بگردانید روی
فردا بکدام دیده بیند سوی تی • اما صاحب دولتان **ان**
**الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون**
در نعمت کرامات نظر بر منعم نهند و ادا شکر بر منعم گذرانید تا بر
قضیه **لئن شکرتم لازیدنکم** مستحق نعمت وجود منعم گردند
وظیفه عبودیت روح درین مقام آنست که ملازمت این عتبه
نماید و از جمله اغیار دامن همت درکشد و سه طلاق بر گوشه
چادر دنیا و آخرت نهد و بدرجات علیا و نعیم بهشت سر فرو نیارد
تا بر سر ما سایه شاهنشه ماست • گو نیس غلام و چاکر درگه ماست
گلزار بهشت و حور خار ره ماست • زیراکه زکون منزلگه ما بیرون

برون

[illegible] التفات
کلو مقامات صفت و بیست قالبها از نقطهٔ نبوت رو عرض کنند و هیچ
کمند همه را نیست و پای زند و محمد وار سر کوچه نوبت نگاه دارد
و اگر هزار بار خطاب میرسد که ای بنده چه خواهی گوید بنده را خواست
نباشد زیرا که خواست روی در هستی آرد ۰ ما در پستی زنیم این راه
افتد اگر هزار سال بر این آستانه نا ملتفت
بماند باید که ملول نگردد و روی ازین کار نتابد و پای ازین کوی باز نکشد **نظم**
ز کویش ای دل پر درد پای باز مکش ۰ اگر چه دانم کین بادیه بپای تو نیست
بر آستانه هر درد بر زمین میزن ۰ که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست
جملگی انبیا و اولیا درین مقام عاجز و متحیر شدند که آنجا به قدم انسانیت
راه نمی توان سپرد و بیازوی [illegible] این کوی بحول نمی توان برد **نظم**
گنجینت وصلت تو و خلقش منتظر ۰ وین کار دولتیست کنون تا کرا رسید
درین مقام چون تیر جدی که در جعبه جد بندگی بود انداخته شد و هیچ نشانه
قبول نیامد اینجا چون گل سپر انداخت نه چون خیار دست بدعا
بر باید داشت نه چون بید خنجر توان کشیدن و نه چون نیلوفر
سر بر آب افکندن چون سوسن ده زبان خاموش باید بود
و چون نرگس چشم گشادن و چون بنفشه بعجز سر افکنده بودن
و چون لاله جگر سوخته دمی مشک وار زدن اینجا مقام ناز معشوق



و کمال نیاز عاشق است تا این غایت روح با مرحله میبود داشت
همه شد در عشق می باخت چون مفلس بیچاره گشت اکنون دست
جانبست جان می باید باخت و سر باید انداخت **نظم**
جان باز که وصل او بدستان ندهند ۰ شیر از قدح شرع بپستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند ۰ یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند
هر وقت که نسیم نفحات الطاف حق از مهب عنایت بمشام روح
میرسد یعقوب وار با دل گرم و دم سرد میگوید **انی لاجد**
**ریح یوسف لولا ان تفندون** ۰ چون یوسف باغ در چمن می آید
بوی زلیخا سوی من می آید ۰ یعقوب دلم نعره زنان میگوید
فریاد که بوی پیرهن می آید ۰ چندان غلبات شوق و قلق عشق
روح را پدید آید که از خودی خود ملول گردد و از وجود خویش
سیر آید و در هلاک تن خویش کوشد و حسین وار فریاد کند **اقتلونی**
**یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی** درین مدت که روح را در آستانهٔ
غربت بار دادند بسلسله درد اشتیاق قطش مبتلا کند دیوانگی
پروانگی در وی پدید آید عقل و صبر پشت بهزیمت نهند **بیت**
هر حیله که در تصرف عقل آمد ۰ کردیم کنون نوبت دیوانگی است
درین اضطرار عجز و انکسار روح معاملات خود را عکس گرداند

در حقیقت بداند که الطلب ردٌّ والسبیل سدٌّ خود را بلند دارد
و از دید و نالیدن تحیرت فیک خذ بیدی . یا دلیلا لمن تحیر
فیکا . جانم از درد تو خونین بود دوش . مونسم تا روز پروین
بود دوش نفس . نالهٔ من تا بوقت صبحدم . یا غیاث المستغیثین بود
دوش . چون دود نالهٔ آن سوخته در مقام اضطرار بحضرت
رحیم باز رسید بر قضیهٔ امن یجیب المضطر اذا دعاه تتق عزت
از پیش جمال صمدیت بر اندازد و عاشق سوخته خود را
بهر از هزار لطف بنوازد بیت . زخیز و بیا که خانه پرداخته‌ام
وز بهر تو پرده بر انداخته‌ام . چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید
روح پروانه صفت پر و بال بگشاید جذبات اشعهٔ شمع هستی
پروانه برباید پرتو نور تجلی وجود پروانه بتحلیهٔ صفات شمعی باز دهد
زبانهٔ شمع جلال احدیت چون شعله برافروزد یکباره خرمن وجود
پروانهٔ روح بگدازد نظم در عشق تو شادی و غم هیچ نماند
با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند . یک نور تجلی تو آمد چنان
کز رنگ و بد و بیش و کم هیچ نماند . آنجا نور جمال صمدی روح
روح گردد اولئک کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح
منه جان باخته شد اینک . نی که باخته نشود بیت



عشق آمد و جان من فدا جانان داد . معشوقه ز عشق خویش ما را جان داد
آنجا عقبهٔ عالم فناست و سرحد عالم بقا بعد از این کار ترتیب روح
بتجلیهٔ جذبات الوهیت مبدل شد اگر بر نفس از انعامی او بمعاملهٔ
ثقلین بر آید جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین بیت
زان کوزه پیامها که او پنهان داد . یک نکته بصد هزار جان نتوان داد
مرتبهٔ معاینهٔ خاص دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی
فاوحی الی عبده ما اوحی وصلی الله علی محمد و آله

فصل در بیان احتیاج بشیخ در ترتیب انسان کامل و سلوک راه

قال الله تعالی قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا
قال علیه السلام الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بدانکه در سلوک
راه دین و وصول بعالم یقین مرید را از شیخی کامل راه بر راه شناس
صاحب ولایت صاحب تصرف ناگزیر باشد بیت
از هر چه بجز می است کوتاهی به . و ز زلف یکی بتان خرگاهی به
خرگاهی خفته‌اند که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری موسی را
علیه السلام با کمال مرتبهٔ نبوت و درجهٔ رسالت و اولوا العزمی
در بدایت حال ده سال ملازمت خدمت شعیب می‌بایست کرد
تا استحقاق شرف مکالمت یافت و بعد از آنکه بدولت کلیم اللهی
رسید

و سعادت و کتبنا له فی الالواح من کل شیء رسیده بود
و پیشوایی و مقتدایی دوازده سبط بنی اسرائیل یافته و جملگی توریت
از تلقین حضرت تلقی کرده دیگر باره در دبیرستان تعلم علم لدنی
از معلم خضر التماس ابجد متابعت می بایست کرد هل اتبعک
علی ان تعلمنی مما علمت رشدا و آنکه معلم او را اولش تخته
الف و با و انک لن تستطیع معی صبرا می نویسد پس عهده اعیان
درین واقعه کز سوزی که درو هزار جان قربانست ده جای
دهل زنان بی سامانست معزوری [illegible] این راه کسی است که
پندارد که بادیه بی پایان کعبه وصال ذوالجلال بی تغییر قدم بشری
بی دلیل و بدرقه توان کرد هیهات هیهات لما توعدون اگر چه
هدایت هدایت نه به پیغامبر و نه به شیخ حاجت است و این
تحقیق است که خرید بستکاری نظر عنایت نیفتد خواجه علیه السلام چندانکه
توانست جهد نمود تا این تخم در زمین دل ابوطالب اندازد نتوانست
با او گفتند انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء
تخم هدایت بدست عنایت حضرت خداوندیست فرد
بخدای ارکسی تواند شد بی خدای از خدای برخوردار
و لکن هر کجا این تخم پدید آمد در پرورش آن بنیابت و خلافت



حق به پیغامبر یا به شیخ که نایب اوست حاجت افتد که و انک
لتهدی الی صراط مستقیم و بدانکه احتیاج مرید سالک بشیخ
کامل از وجوهات بسیار است اما درین مختصر دو وجه گفته
آید انشاء الله اول آنکه راه ظاهر کعبه صورت بی دلیل ره بر راه
شناس نمی توان برد با آنکه رونده این راه هم دیده راه بین دارد
و هم قوت قدم هم راه ظاهر است هم مسافت معین آنجا که راه
حقیقت است صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت و عنصر رسالت
قدم زدند و نشان یک قدم ظاهر نیست فرد مردان که بهمت رونده دیده
زان در ره عشق هیچ پی پیدا نیست و مبتدی سالک در راه
اول نه نظر دارد و نه قدم با آنکه ابتدا جمله را از دروازه ظلومی
و جهولی در آورند تا هیچکس را از خود دم بینایی و شنوایی آن
راه نزنند با وجود کاینات و پیشوای موجودات مستمند ما کنت
تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء
من عبادنا بیابانی چنین بی پایان یقین باشد که بی دلیلی و دیده
بخش نتوان رفت وجه دوم آنکه در راه صورت سراق و قطاع
الطریق بسیار نند بی بدرقه نتوان رفت در راه حقیقت زنان
و زینت دنیاوی زین للناس حب الشهوات من النساء
و الطین که نفس و هوا و شیاطین الجن و الانس جمله راه زنانند

بی بدرقهٔ صاحب ولایت نتوان رفت **وجه سیوم آنکه** درین راه
مزلات و آفات و شبهات بسیارست و عقبات کؤود بی شمار
تا غافلان بسته به تنهاروی درین عقبه و ورطه‌ها بل در شبهات افتاده اند
و جان و ایمان بباد داده اند و همچنین دهری و طبایعی و براهمه
و ملاحده و اهل تشبیه و معطله و اباحتیه و دیگر اهل هوا
بدع و جمله آنند کی بی شیخ کامل و مقتدی و اصل در سلوک درین راه
شروع کرده اند و عقبات و مزلات قطع نتوانستند کرد در تیه
در وادی آفتی و شبهی از راه بیفتادند و هلاک شدند **نظم**

تو همچون کوری و این راه همچون موی بت روی ای ⁕ مرو زنهار بر عمیا و بی تقلید
بصاحب دولتی پیوند اگر می زنده کی خواهی ⁕ که از یکی کار علمی چنین مرده شدا

صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت مشایخ کامل سلوک کرده اند
به سر حلهٔ آفات مزلات رسیده اند و جملگی شبهات مطالعه کرده
و باز دیده و دانسته اند که هر طایفه که از اهل هوا و بدع از
کدام مزله بدوزخ بردند ولیکن آن صاحب سعادتان در پناه دولت
صاحب ولایتان ازان مزلات بسلامت عبور کرده اند و خلاص
یافته اند **وجه چهارم** آنکه رونده را از ابتلا و امتحان
گوناگون که سرتاسر راه ازانست و وقفات و فترات بسیار افتد
شیخی صاحب تصرف باید تا بتصرف ولایت از جذب الشهوات





من البناء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل
المسومة من الانعام والحرث آنجا وقفه و فترت باز ایستاده اند
و باز گرمی طلب صدق و ارادت در وی پدید آید و بلطایف الحیل قبضی
و ملالتی و فسردگی از طبع او بیرون برد و بعبارات و اشارات لطیفه
داعیهٔ شوق در باطن او پدید آرد چنانکه فرمود **فذکر فان الذکری**
**وجه پنجم** آنکه در راه رونده را علل و امراض
در نهاد پدید آید و بعضی مراد فاسد غالب شود و مزاج طلب
و ارادت انحراف پذیرد ناچار بطبیب حاذق حاجت افتد
تا بمعالجه بصواب در ازالت مرض و تسکین مراد کوشد و الا از
راه باز ماند بلکه آن آفات و امراض مرید را در ابتداء طلب
حاصل باشد تا ازالت هر مرض بحسب مزاج هر مرید طبیب القلوب
با دویهٔ صالح نکند استطاعت سلوک ممکن نگردد **وجه ششم**
آنکه سالک درین راه ببعضی مقامات روحانی رسد که روح از
کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود و پرتوی از ظهور آثار
صفات حق بدو پیوندد و او جملگی انوار و صفات نامتناهی
روحانی بر سالک تجلی کند رسوم و اطلال باطل در هوق اندر روح
درین حال در خلافت حق ید بیضا نماید و شعاع آن خاصیت

جا را الحق و زهق الباطل کشاید و چون آینه دل صفا یافته است
پذیرای عکس تجلی روح گردد و ذوق انا الحق و سبحانی در خود باز
یابد غرور پندار یافت کمال و وصول بمقصد حقیقی در وی پدید
آید نظر عقل و فهم و وهم او البته ادراک نکند که کسی از انبیا
و اولیا ازین مقام فرا رفته است و در ورطه حبس اگر نه تصرفات
ولایت شیخ که صورت لطف حق است دستگیر او شود
خوف زوال ایمان باشد و آفت حلول و اتحاد هم درین مقام
توقع آن داشت شیخی کامل واقعه شناس باید تا او را
بتصرف ولایت ازین پندار بیرون آرد و بیان مقام او کند
و آنچه ما فوق آن مقام است در نظر او آرد و بدان تشویق کند
تا مرید ازین مزله خلاص یابد و دیگر باره روی براه نهد
و الا بدین عقبه چنان بند شود که هیچ وجه خلاص نتوان یافت
**وجه هفتم** آنکه رونده را در اثناء سلوک از غیب تماشا
ها پدید آید و وقایع بدو گشاده شود و از هر یک اشارتی
بود غیبی و نقصان و زیادت مرتبه مرید و ولایت پیر
و قربت او و نشان صفا و کدورت دل و معرفت صفات
ذمیمه و حمیده نفس و علامات حجب دنیاوی و آخرتی





و احوال شیطانی و نفسانی و رحمانی و دیگر معانی در حصر نیاید و مبتدی
هیچ برین وقوف نیابد و نشناسد زیراکه همه زبان غیب است و زبان
غیب اهل غیب دانند شیخی مؤید بتایید الهی و معلمی محقق بتعلیم
تاویلات در خدمت شیخ سالها ممارست تاویلات وقایع خویش
و دیگران کرده و زبان غیب و زبان غیب آموخته چنانک یوسف
علیه السلام گفت **رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل
الاحادیث** تا بیان وقایع و کشف احوال مرید کند و او را
بتدریج زبان غیب در آموزد و معلم ترجمان او باشد و الا از ان
اشارت و معارف محروم ماند و ترقی میسر نشود و معرفت مقامات
حاصل نیاید **وجه هشتم** آنکه هر سالک که سیر بقدم خویش کند
بسالها مسافت بعد یک مقام از مقامات این راه نتواند کرد
زیراکه سیر مبتدی از روش موران کمتر است و بعضی مقامات
درین راه که عبور بر آن بطیران باید کرد و مبتدی را طیران میسر نشود
که او بر مثال بیضه است بمقام مرغی نارسیده و بمقام مرغی خود ببعضه
مرغی نتوان رسید پس شیخ مرغ صفت است مرید را پر و بال خود را
مور وار بر شهپر ولایت او بندد مسافتها بعید که بعمرها بخودی
خود قطع نتوانستی کرد بر گوشه اقبال همت شیخ باندک روزگار

قطع کند و در حالی که طیران آن نتوانستی کرد بتبعیت شیخ طیران کند
این ضعیف وقتی در خوارزم سالکی را دید او مرید شیخ ابوبکر جامی
میگفتند از جملهٔ مجذوبان حق بود شیخی معین نداشته بود بشرط
خوابتین اما بتصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود و از
پس عقبهای عظیم گذشته و قطع مسافت کرده با این ضعیف
در بیان مقامات سخن میراند گفت بعد از آنکه چهل و پنج سال پیر گرده
بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال این مقام دو سال
خون شکم پدید آمد بسی خون خوردم و جان دادم از راه صورت
و معنی تا حق تعالی مرا این مقام عبور داد و این ضعیف این حکایت
در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت مجد الدین بغدادی قدس الله
روحه باز گفت بلفظ مبارک او رفت که هر کسی قدر مشایخ نشاید
و حق ایشان نتوان گزارد آنجا مریدان هستند که بدو سال سلوک
این راه از مبادی طریقت تا نهایت بداده اند چون بدین مقام
رسیده اند بیکروز یا بدو روز ایشان را ازین مقام عبور
داده ایم با آنکه جهان عزیزی که از نادرهٔ ایام بود بعد از چهل سال
و مجذوبی حق دو سال درین مقام میماند و آن همه رنج مجاهده کشید مع
چنان پیری و صاحب دولتی در بعضی مقامات که خلاص سالک

مانده

مانده بود و بخود از آن ورطها بیرون نمی توانست آمد بجذبت شیخ
مستعد بهمت تمام بیرون آمد و بمقصود رسید **وجه نهم** آنکه در
سلوک این راه مرید را بوا هیئت ذکر تواند بود و ذکری که بخودی گوید
تمام مفید نباشد تا آنکه بتلقین شیخی کامل بستاند چنانکه شرح آن در
فصل احتیاج بتلقین ذکر از شیخ گفته آید **وجه دهم** آنکه در حضرت
پادشاهان مجازی اگر کسی خواهد که درجتی و مرتبتی یابد یا منصبی یا
ولایتی حاصل کند اگرچه استحقاق آن ندارد یا خدمتی آن شغل
از دست او برنخیزد چون بحمایت مقربی از مقربان پادشاه بود
و خود را بدو بندد و آن مقبول القول و منظور النظر پادشاه بود
آن التماس در حضرت عرضه دارد پادشاه در عدم استحقاق
و کم خدمتی او ننگرد در حقوق سابق و قربت این مقرب نگردد
و قول او رد نکند و التماس مبذول دارد که اگر این شخص بخودی خود
طالب آن شغل گردی هرگز نیافتی همچنین در حضرت پادشاه حقیقی
بندگان مقرب اند که اگر التماس کنند که عالم را زیر و زبر کن مبذول
دارد **رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه له لو اقسم علی الله لابره**
این مقام و مرتبه سروپای رهنمایان این درگاه است آنجا که ملوک
و سلاطین دین اند **و متقلد آیات لا بد** عالم تبع ایشان

در حضرت نازها و آب رویهاست که بیان و زبان از تقریر و تحریر
آن عاجز و قاصر است أعددت لعبادي الصالحين ما لا عين رأت
ولا أذن سمعت ولا خطر على قلب بشر دیگر وجوهات بسیار است
اما بتطویل انجامد و صلی الله علی محمد المصطفی و آله فصل دهم
در بیان مقام شیخی و شرایط و صفات آن قال الله تعالی فوجدا عبدا
من عبادنا آتيناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما
و قال علیه السلام لا یزال طائفة من امتی قائمین علی الحق
لا یضرهم من خذلهم بدانکه حق تعالی خضر را علیه السلام اشارت
مقام شیخی و مقتدایی کرد و موسی علیه السلام را بمریدی و تعلم علم
لدنی بدو فرستاد از استحقاق شیوخیت او این خبر میدهد که
عبدا من عبادنا آتيناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما
پنج مرتبه خضر را علیه السلام اثبات میفرماید اول اختصاص عبدیت
خاص که من عبادنا و دوم قبول استحقاق حقایق از اتیان حضرت
بی واسطه که آتیناه رحمة سیوم خصوصیت یافت رحمت خاص
از مقام عبدیت که رحمة من عبادنا چهارم شرف تعلم علم از
حضرت که و علمناه پنجم دولت یافت علوم لدنی بی واسطه
که من لدنا و علمنا و این پنج رکن است که بنا اهلیت شیخی



و استعداد او و مقتدایی برین است و پنج که بدین خاصیتها مخصوص باشد
و بخیال دیگر مخصوص شود که شرح آن گفته آید ان شاء الله تعالی تا شیخی و مقتدایی را
نشاید اول مقام عبدیت تا از رق ما سوی حق آزاد نشود اختصاص
عبدیت من عبادنا نیابد و سالک تا با وجود سعادت و شقاوت
خود پیوندی با بدا و آزاد نیست بزرگان گفته‌اند که هرچه در بند آنی
بندهٔ آنی و المکاتب عبد ما بقی علیه درهم دوم مقام قبول حقایق
از اتیان حضرت بی واسطه و آن میسر نشود تا تجلی از حجب صفات
بشری و روحانی خلاص نیابد زیرا که هرچه از پس آید اگرچه بعضی حجاب
نماید که بی واسطه است چنانکه موسی علیه السلام بی واسطه کلام
در حقیقت بی واسطه نبود کانچه واسطه بود که منادی یا موسی انی انا
الله و آن ندا و صوت که نادی من شاطئ الوادی الایمن و تفصیل
این هر کس فهم نکند و معلوم ما باد که کلام حق بی حروف و صوت و نداست
اما موسی علیه السلام بواسطهٔ حروف و صوت و ندا توانست شنید
و اگر بی واسطهٔ حروف و صوت توانست شنود او را حوالت بحضرت
خضر نکردندی تا مستقل انک لن تستطیع معی صبرا تجلیات آثار صفات
انسانی از آینهٔ دل موسی محو کند در بدایت نبوت خواجه را علیه السلام
چون نوع حجب بکمال رسیده بود وحی حق بواسطه می یافت که نزل به

روح الامین علی قلبک تا در شب معراج چون کشف القناع حقیقی بود
واسطه ازمیان برخاست که فاوحی الی عبده ما اوحی سیوم یافت رحمت
خاص از مقام عندیت و آن خاص الخاص را باشد زیرا که برخورداران
از صفت رحمت سه طایفه اند عوام و خواص و خاص الخاص عوام
و خواص بواسطه یابند و خاص الخاص بی واسطه برخورداری عوام
از صفت رحمانیت است و آن مقبول و مردود می آید از بهر آنکه
رزق و صحت و شفقت بر عیال کافر و مسلمان را هست و این نتیجه
صفت رحمانیت است و اگر نه ازین رحمت بودی یک شربت آب
بهیچ کافر ندادی انچه فرمود سبقت رحمتی غضبی ازین معنی گفت و هم از
اینجا گفته اند یا رحمن الدنیا و برخورداری خواص از صفت رحیمیست
تا بواسطه قبول دعوت انبیا و متابعت ایشان نعیم بهشت
بهشت یابند در آخرت که نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم و ازینجا
گفته اند یا رحیم الاخره و برخورداری خاص الخاص از صفت ارحم
الراحمین است بی واسطه انبیا با بود ایوب علیه السلام
فرمود وانت ارحم الراحمین و موسی علیه السلام گفت و ادخلنا
فی رحمتک وانت ارحم الراحمین اشارت بی واسطه است
از مقام عندیت که رحمة من عبادنا و آن از نتیجه تجلی صفات الوهیت



و محو آثار بشریت است و تجلی با خلاق ربوبیت چهارم تعلم علوم
از حضرت بی واسطه و آن وقتی میسر شود که لوح دل را از نقوش علوم
روحانی و سمعی و حسی بکلی پاک و صافی کنند تا این انواع بر لوح دل
بنقش خوش آمد منقش است شاغل دل باشد از استعداد قبول علوم
از حضرت بی واسطه موسی علیه السلام را اگرچه علم توریت از حضرت
حاصل بود و لیکن بواسطه الواح بود وکتبنا له فی الالواح
فایده صحبت خضر این بود تا دل موسی شایستگی کتابت حق یابد
و زحمت الواح از میان برخیزد و این مرتبه خاص مقام خواجه علیه السلام
بود که اوتیت جوامع الکلم و او را تعلیم قرآن از راه دل کرده اند نه از
راه صورت کتب که الرحمن علم القرآن پنجم تعلم علوم لدنی
بی واسطه اگرچه تعلم علوم از حضرت بی واسطه تواند بود که باشد
اما علوم لدنی نباشد چنانکه فرمود در حق داود علیه السلام وعلمناه
صنعة لبوس لکم و علم صنعت از زره علم لدنی نباشد اگرچه از
حق بود و علم لدنی بمعرفت ذات و صفات حق تعلق دارد که بی
واسطه تعلیم و تعریف حق حاصل آید چنانکه خواجه علیه السلام فرمود
عرفت ربی بربی و یافت این علم بدان حاصل شود که مرید از
وجود خود بیرون آید [illegible] زادن از لذت خویش بلذت حق رسد آنجا

و عقلی

تلقی علم باید چنانکه حق تعالی میفرماید وانک لتلقی القرآن من
لدن حکیم علیم عیسی علیه السلام میفرماید لن یلج ملکوت
السموات والارض من لم یلد مرتین واین زادن بار باشد که چون
مرید صادق در ابتدا بر قضیه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا قدم در راه طلب نهد و بکمند جذبات عنایت روی دل
از مالوفات طبع و مستلذات نفس بگرداند و متوجه حضرت عزت گردد
لنهدینهم سبلنا جمال شیخی واصل کامل در آیینه دل او بر او عرضه
کنند سالک نه مجذوبست که مجذوبات شیخی را نشاید اگرچه سالک
مجذوب باشد اما مجذوب سالک دیگرست و مجذوب مطلق دیگر و چون
مرید صادق جمال شیخ در آیینه دل مشاهده کرد در حال بجمال او عاشق
شود و اقرار و آرام از او برخیزد مقصود این همه سعادات بی قراریست
و عاشقی که تا مرید بر جمال ولایت عاشق نشود بر تصرف ارادت
و اختیار خویش بیرون نتوان آمد و بتسلیم ارادت شیخ نتواند شد عبارت
از مریدانیست که مرید مراد شیخ بود نه مرید مراد خویش چنانکه گفته اند نظم

ای دل اگرت هوای دلبر باید — آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گویدت خون گری مگو که بسبب — ور گویدت جان بده مگو کی باید

در این حال مرید چون شایستگی قبول تصرف ولایت شیخ یافت بیضه را



صفت شیخ او را در تصرف ولایت خویش گیرد چه مرید بر مثال بیضه ایست
در بیضگی انسانیت و البشریت محبوس شده و آن مرتبه مرغی که عبودیت
خاص عبارت از آنست باز مانده چون توفیق تسلیم تصرف ولایت
شیخش کرامت کردند بیضه صفت شیخ او را در تصرف پر و بال
ولایت گیرد و همت عالی خویش بر او گمارد و مراقب حال او گردد تا
بتدریج همچنانکه تصرف مرغ در بیضه پدید آید و بیضه را از وجود بیضگی
تغییر میدهد و بوجود مرغی مبدل میکند بوجود مرغی عبدیت خاص و لکن
مرغ صورتی از راه قشر بیضه بعالم ظاهر بیرون می آرد او را از بهر دنیا
آفریده اند اما معنوی را از راه اندرون بدرجه ملکوت میرود زیرا که
او را از بهر این عالم آفریده اند و چون مرغ صورتی از عالم دنیا بود
و آن مرغ که در بیضه تعبیه بود بتصرف آن مرغ از ملکوت بیضه بصورت
دنیا آمد از بیم مرغ ولایت شیخ در عالم دنیا هست زیرا که شیخ نه از
سر دو نیست که خلایق ببینند شیخ حقیقی آن معنیست که در مقام عبودیت
در مقعد صدق در زیر قبه غایت حق است که اولیائی تحت قبابی
لا یعرفهم غیری نظر اغیار بر ایشان نیفتد نظم

مرغان هواش زآشیانی دگرند — مردان رهش بجای دیگر نند
منگر تو بدین چشم بدیشان کایشان — بیرون ز دو کون در جهانی دگرند

در ملکوت بیضه مستور بود

پس مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضهٔ انانیت مستور و مودع است
بتصرف حب شیخ او با تمام از در بیضهٔ ملکوت بیضهٔ سواد هویت
آرد و از صلب ولایت و رحم ارادت در مقام عندیت خاص فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر بر آید تا اکنون اگر بیضهٔ انسانیت
دنیاوی بود مرغ عبدیت خاص حضرتی گشت خواجه علیه السلام از بیضه
انسانیت از مرغ عبدالله بوجود نیامده بود احمد میخوانند که ومبشرا
برسول یاتی من بعده اسمه احمد بوجود آمده در تصرف پر و بال حضرتی
پرورش نبوت و رسالت می یافت محمدش خواندند و ما محمد الا رسول
و چون پرورش بکمال رسید و از بیضه تمام مرغی بوست و از مقام
قاب قوسین پرواز کردن گرفت عبدش خواندند که سبحان الذی
اسری بعبده تا بدانی که مرغی مقام عبدیت خاص است مع هذا
نه هر مرغی بدین مقام اگرچه بدرجهٔ مرغی رسیده است شیخی را نشاید
چنانکه مرغان صورت نه هر مرغی بیضه پرور تواند بود مرغی که چون
تصرف مرغ پرورش او بکمال یافت دیگر باره یکچندی در تصرف
خروس آید و داد تسلیم او بدهد تا تصرف خروس درو بکمال رسید
و از و بیضه پدید آید و نکه بیضه تمام بریزد و کرک شود پس او را باید
نشاند و بیضها در زیر او نهند او را اکنون تصرف در آن مسلم باشد



و مقصود حاصل شود همچنین مرید صادق چون داد تسلیم ولایت شیخ
بکمال بداد و از بیضهٔ وجود خلاص یافت دیگر باره در مقام مرغی
تسلیم تصرفات احکام قضا و قدر حق باید بود و مدتی باز تحملات
احکام کشیدن و هستی مرغی خود بدل تصرفات حکمت قدیم داشتن
و وجود خود را فدای احکام ازلی ساختن تا در ازل از وجود او
چه خواسته اند از خود بکمال خواستن حضرت عزت را به تبعیت
مرادات و کمالات وجود خود باز طلبیدن که آنحضرت تبعیت را
نشاید چون یکچندی برین منوال تسلیم تصرفات بی واسطه شود بیضهٔ
اسرار و معانی و حقایق و علوم لدنی درو بوجود آمدن گیرد چون
صدف بدان در و لآلی حامله شود انوار آن در و حقایق آن در بحر
نطق و نطفهٔ او پرتو اندازد وجود مستعد طالبان صادق را
بیضهٔ قابل تصرف این حدیث گرداند چون مدت آنهم تمام شود
و اهلیت تصرف در بیضها پدید آید اشارت حق یا اجازت شیخ
که صورت اشارت حق است او را بمقام شیخی رساند که در حد و حصر
نیاید اما باید که با این ارکان که نموده آمد بیست صفت درو
موجود باشد بکمال که اگر صفت [illegible] از ان جمله بنقصان باشد بقدر
آن خلل و نقصان شیخی باشد و آن بیست صفت اول اعتقاد

خوبیت باید که اعتقاد اهل سنت و جماعت باشند و بدعتی
نبود تا مرید را در بدعتی نیندازد که معاملت اهل بدعت منتج و منجی
نباشد **دوم** علم است باید که بقدر حاجت ضروری از علم شریعت
با خبر باشد تا اگر مسئله ضروری خود یا مرید محتاج شود از عهده
آن بیرون تواند آمد **سیوم** عقل است باید که با عقل دین و معاش
دنیا بکار دارد تا ترتیب مرید بشرط شیخیت قیام تواند نمود
**چهارم** سخاوت است باید که سخی باشد که بما یحتاج مرید قیام نماید
و مرید را از ماکول و ملبوس ضروری فارغ دارد تا بکلی بکار دین
مشغول تواند بود **پنجم** شجاعت است باید که شجاع و دلاور
باشد از مزلات خلق و فتنهٔ ایشان نیندیشد و مرید را بقول
کس رد نکند و مخاصمت و منازعت بی خبران روی ازین کار نگرداند
و بعناد حسود باز نگردد **ششم** عفت است باید که عفیف النفس
باشد بجد و هزل زنان و شاهدان التفات نکند تا مرید در تهمت
ریبت نیفتد و فساد ارادت پدید نیارد که مبتدی بی قوت
باشد **هفتم** علو همت است باید که بدنیا و اهل دنیا التفات
نکند الا بقدر ضرورت همچون التماس مردم به مسترلح و طمع
از مال بریده دارد تا مرید در اعتراض نیفتد چه مرید را هیچ فتنه

درای



درای اعتراض نیست و اگر دنیا بی قصد و سعی او حق تعالی در پای او
ریزد و هم در راه حق بمستحق صرف کند بی منت و رعونت بهیچ
وجه در جمع مال و ضیاع و عقار نکوشد که باز دوستی آن بتدریج
در دل پدید آید **و حب الدنیا راس کل خطیئة** هشتم شفقت است
باید که بر مرید مشفق باشد و اول بتدریج بر کار حریص میکند و بار
بروی نهد که بیش از قوت و تحمل او بود و او را برفق و مدارا
در کار آورد و چون مرید در قبض باشد بتصرف ولایت بار
ازو برگیرد و او را بخشد و اگر در بسط زیاده فرا رود قدری قبض
بروی نهد و بسیط ازوی بستاند و پیوسته از احوال دین
و دنیاوی مرید غایب و غافل نباشند تا بهر نوع مددی فرماید
**نهم حکمت** باید که حکیم باشد و بهر حرکت که رود در اهم نشود
و مرید را نرنجاند مگر بقدر ضرورت تادیب تا مرید نفور نگردد
و از دوام ارادت بخشد **دهم عفوست** باید که اگر مرید حرکتی ناپسند
شریعت و طریقت در وجود آید عفو کار فرماید و از آن درگذرد
و نصیحت معالجه کند اگر قابل نباشد مصلحت تادیب رعایت کند
**یازدهم** حسن خلق است باید که خوش باشد تا مرید را بدرست
خوئی فرماید تا از وی اخلاق خوب فرا گیرد که نهاد مرید آئینه افعال

و احوال و اخلاق شیخ باشد و گفته‌اند جمال ولایت پیران در آینه
احوال مریدان مشاهده توان کرد **دوازدهم ایثار است**
باید که در وی ایثار باشد تا مصالح مرید را بر مصالح خود ترجیح نهد
و حظ خویش بر وی ایثار کند **و یؤثرون علی انفسهم و لو کان**
**بهم خصاصة** صفت ایشان است **سیزدهم** کرم است باید که
در وی کرم ولایت باشد تا بخشش ولایت توان کرد **شیخ احمد غزالی**
رحمة الله علیه گوید ایشان خدای بخش باشند **چهاردهم** توکل است
باید که در وی قوت توکل باشد و در سبب رزق مرید را متاسف
نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت او رد نکند اگر کسی باشد
و اگر هزار داند که هر که آید روزی او از پی آید یا از پیشتر آمده باشد
**پانزدهم تسلیم است** باید که تسلیم غیب باشد تا هر کرا حق تعالی
خواهد درین کار آورد و هر کرا خواهد برد بدر آمدن مرید زیادتی
حرص نماید و نه در رفتن و در کار سست نشود و نگوید رنج بیهوده
می بردم و نخواهد که کناره گیرد بلکه جمیع احوال مستسلم باشد و آنچه
وظیفه بندگی است بجای می آرد و هر کرا بصحبت او پیوست اورا
آورده حق شناسد خدمت او خدمت حق دارد و هر کس که برود
برده حق داند و بآمد شد ایشان فربه و لاغر نشود **شانزدهم رضا**



تقاضا نیست باید که تقاضا از حق رضا دهد و در تربیت مریدان بشرایط شیخی
قیام نماید باقی آنچه حق تعالی راند بر مریدان از بازیافت و نایافت و قبول
و رد راضی باشد و بر احکام ازلی اعتراض نکند **هفدهم** وقار است باید که
با وقار و حرمت با مریدان زندگانی کند تا مرید گستاخ و دلیر نشود که از
مدد ولایت محروم ماند هر چند عظمت شیخ و وقع او در دل مرید زیادت
باشد مدد آن ولایت بیشتر یابد و این سری بزرگ است و ازینجا گفته‌اند که
تعظیم شیخ و وقع او در دل مرید بیش از تعظیم پدر باشد **هجدهم** سکونت
است باید که در وی سکونتی باشد تمام در کارها تعجیل ننماید و با سکونتی
در مرید تصرف کند تا مرید از خامی از کار نیفتد **نوزدهم** ثبات است باید
در کارها ثابت قدم باشد و درست عزیمت و با مرید وفادار و نیکو عهد
بود تا به بی ثباتی و بد عهدی حقوق مرید فرو نگذارد و به هر حرکتی همت از او
باز نگیرد و سعی او باطل نکند **بیستم** هیبت است باید که با هیبت باشد
و مرید را از شکوه و عظمت و هیبت او در دل بود تا در غیبت و حضور مودب
باشد و نفس مرید را از هیبت ولایت شیخ [illegible] بدو شیطان را از
سیاست و هیبت ولایت شیخ یارای تصرف در مرید نباشد پس چون شیخ
بدین کمالات و مقامات و کرامات و صفات و اخلاق موصوف باشد
مرید صادق و طالب محقق باید که بروزگاری در پناه دولت او مقصد
و مقصود را تمام مرید باید که نیز باوصاف مریدی آراسته باشد و بشرایط

باشند که در ورطهٔ هلاک و وادی مهلکات افتند و خوف زوال ایمان دارد
که خود را در دست تصرف در وادی تهلکه انداخت حق تعالی میفرماید
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر کسی را نفس و شیطان غرور دهد که دلیل
این راه پیغامبر علیه السلام لطف حق بس و قرآن و علم شریعت
خود بیان راه خداست بشیخ و مربی چه حاجت چنانکه کعبه معین است
نه را رفاقت قافله را رو نتوان بی دلیل • جواب آنست که شک نیست
در آنکه دلیل و قافله سالار این راه جمال آفتاب صفت خواجه علیه السلام است
و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیرا و قرآن و علم شریعت
بیان راهست ولیکن مثال این چنانست که در اطبا و حاذق آمدند و الهام
حق ایشان را مدد کرد تا عمرها در آن رنجها بردند و سعیها نمودند و انواع
مرض و علل شناختند و بر خواص ادویه اطلاع یافته اند و معاجین
و اشربه بساختند و دار و خانها از آن پر کردند و کتب طب
شرح مفاسد و صلاح آن هر یک دادند و تصانیف بسیار در طب
علمی و عملی نهادند بعد از آن بعضی شاگردان خلف از ایشان آن علم آموختند
و بر قانون ادویه اطلاع یافتند و در خدمت آن اطبا ممارست
و معالجت کردند و تجربتها حاصل کردند و بر قانون استادان بطبیبی
مشغول شدند و جمعی دیگر را که باستعداد تحصیل این علوم داشتند

چراغ و شمع چه باید بکار قافله



آداب بارادت قیام نماید چنانکه شرح آن در فصل متاخر بیاید ان شاء الله تعالی
تا نور علی نور باشند یهدی الله لنوره من یشاء و فضل حق با جهد باید
قرین گردد فصل یازدهم در بیان شرایط مریدی
و آداب آن قال الله تعالی فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء
حتی احدث لک منه ذکرا و قال علیه السلام علیکم بالسمع
والطاعة للوالی وان کان عبداً حبشیاً بدانکه ارادت دولتی بزرگ
است و تخم جمله سعادتهاست و ارادت نه از صفات انسانیست
بلکه پرتو انوار صفت مریدی صفت ذات حق است و تا حق تعالی
بدین صفت بروح بنده تجلی نکند عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید
و مرید نشود و چون این تخم در زمین دل بموهبت الهی افتاد باید که
آن را بعصیان ضایع فرو نگذارد که ابتدا آن نور چون شرر آتش باشد
که در حراقه افتد اگر آن را بکبریتی نگیرد و بهیزم پاره خشک مدد نکند
دیگر باره روی در تعزز نهد و بمکمن غیب رود پس مدد آن نور ارادت
صفت آنست که خود را بکبریت تصرف شیخ کامل صاحب تصرف
تسلیم کند تا او شاخ و بال بشریت او بر آن آتش اندازد تا قوت
گیرد بعد از آن نه تر گذارد و نه خشک و مقصود هرچه زودتر بحصول
پیوندد و اگر کسی خواهد که بپرورش خود بنظر عقل و علم خویش کند علم این
صنعت از استادان بشاگردی ناگرفته هرگز بدین مراد نرسید و خطر

ترتیب کردند و درین کار بکمال رسانیدند و همچنین قرن بعد قرن از
سوفسطائیه و شاگردان برخاستند تا امروز وقت اگر کسی را در زمره
کار بیماری باشد و او را آرزوی صحت و داعیهٔ معالجت پدید آید
با کتب اطبا رجوع کند و در معاجین ساخته که در دارو خانها نهاده
بنظر عقل خویش تصرف کند و با اطبا التفات نکند و بی تجربتی و معرفتی
در طب خود را بنظر عقل خود معالجه کند نه بر حقیقت بیماری و کیفیت
آن اطلاع افتاده و نه بر کمیت و کیفیت داروها وقوفی یافته تا
بخدمت اطبا رجوع کند و اصحاب تجارب آن علم را خدمت کند و تسلیم
تصرف ایشان شود و هر معجون که ایشان آمیزند و شربت که
ایشان دهند اگر تلخ است و گر شیرین نوش کند و بهوای خود در خود
تصرف نکند که جان شیرین باد دهد همچنین در جملهٔ قرآن جملهٔ علوم طب دین
که بمعالجهٔ بیماری فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصلست که وننزل
من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین بلکه دارو خانه ایست
جملهٔ معاجین و اشربه و ادویه دران جمع که ولا رطب ولا یابس
الا فی کتاب مبین و خواجه علیه السلام طبیب حاذق دین است
که هر بیماری که شناسد و معالجه یک یک بصواب فرماید وانک
لتهدی الی صراط مستقیم و صحابه شاگردان خلف کافی که



که علم طب ازان حضرت حاصل کرده اند و دران خدمت تجربه و ممارست
عملی یافته و هر یک در معانی بکمال قربت اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم
اهتدیتم رسیده قرنی بعد قرن تابعین از صحابه این علوم حاصل کرده اند
و تبع تابعین از تابعین الی یومنا هذا و هر یک را درین عالم حق تعالی
نظرها می بخشد تا در هر وقت مزاج آن قوم می شناختند
و از قانون قرآن و حدیث استخراج و استنباط معالجت بصواب
میکردند که کل مجتهد مصیب و کتب فراوان در انواع علوم
طب دین که شریعت است علمی و عملی ساخته اند ولیکن درین وقت
بیمار صاحب واقعه معالجت خود از کتب ایشان بنظر عقل خود هوا
کرد اگرچه در ذیل علم بکمال باشد که گفته دای العلیل علیل
او را طبیبی حاذق صاحب تجربه باید که هم معرفت امزجهٔ مختلف داشته
باشد و هم بر قانون طب علمی و عملی اطلاعی تمام یافته بود و امراض
و علل شناسد تا هر بیماری را معالجتی خاص تواند کرد که اگرچه بیکنوع
بیماری باشند اما مزاج طفل و مراهق و شاب و کهل و شیخ بر یکدیگر
تفاوت بسیار دارد و با شخاص سمین نیز تفاوت کند چنانکه دو طفل
باشند هر یک را در نبض و مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد
در هر شهر و هوا و فصل هم تفاوتها هست طبیب حاذق باید که آن همه

اثبات شده و در معالجه رعایت آن دقایق کند تا به قضیه سنت
تداوی فان الذی انزل الداء انزل الدواء مرض زایل شود و صحت
روی نماید اگر طبیب حاذق را بیماری پدید آید معالجه خود نشاید
که کند که نظر وی به بیماری تفاوت کرده باشد او را هم طبیبی
سلیم النظر صحیح البدن باید تا معالجه او مفید باشد و گرنه از
طبیب بیمار معالجه بصواب نیاید طبیب المداوی والطبیب
مریض    عالمت خفته است و تو خفته    خفته را خفته کی کند بیدار
چون این معنی محقق گشت باید که بهیچ کس غرور شیطان و عشوه نفس
مغرور نشود و بر عقل و بر علم خویش اعتماد نکند و چون تخم ارادت
در زمین دل افتاد آن را غنیمت بزرگ شمرد و آن نهال غیبی را
عزیز دارد و غذا مناسب حوصله او دهد و آن غذا بحقیقت جز در
ولایت شیخ نیابد زیرا که ارادت بر مثال طفلی است نوزاده
غیب غذا او هم از بستان اهل غیب توان داد پس طلب
شیخی کامل بر خیزد اگر در مشرق نشان دهند و اگر در مغرب و بجد
او تمسک کند و تسلیم و تصرفات شود و اگر بخدمت بزرگی رسد
و نفس بلجهی نماید و بهانه گیرد که این شیخ کامل هست یا نه اشارت
که بالسمع والطاعه کار فرماید و یقین داند که اگر در تصرف





کربانی نباید که مرد آمی گنجی و نقدی بدو باشد بطمع اینها بخدمت
مشایخ جمله از التوبیخ ملامت تا دست بیعت کند کوئی بیاید و بیعت عقد مقید
نشود تا از این دولت محروم نماند که محرومی این دولت مردود مطلق
جبر نکند هر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و بحقیقت تا مرید از وجود خویش سیر نشود و از سر جان و تن بر نخیزد
و هر بند که دارد در پیش پیر همه بر هم نشکند مرد این حدیث نباشد
چنانکه این ضعیف گوید    سر آمده ز خویشتن می باید
بر خاسته ز جان و تن می باید    در هر کاری هزار بند افزون است
زین گرم روی بند شکن می باید    مرا نجه مرید صادق در این راه
برهم زند و بر اندازد و در بازد حق تعالی بر مقتضی و لنجزینهم باحسن ما
کانوا یعملون هزار چندان مکافی و مجازی یابد در دنیا و آخرت آن
جمع را از خویش که ترک گفته باشند و دلهای ایشان بغبار فوت خویش
مجروح کرده هر یکی را حق تعالی در خفی و منزلی کرامت کند که جابر شکستگیها
ایشان باشد که یک صفت از صفات حق جباریست جبار را
یک معنی شکسته بندیست میگوید که ای بندهٔ بیچاره هر چه در طلب
خداوندی من برهم شکستی من بکرم خداوندی درست کنم و هر دل که از
مهر من خسته گشت از خداوندی خویش دیت آن بدهم جبر آنجا که

بازده

جبرئیل اینجا اگر زحمت دهد خونش بریز     خونبهای جبرئیل از گنج رحمت
ولکن اگر از من باز مانی و جمله موجودات ترا شود جبر این فرمان نکند
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای     ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای
یکی از زرگان و مکاشفان آنحضرت خطاب رسید که ترک
اللازم فالزم ترک از جان خودت گریزست و از صحبت گریزت
پس ملازمت ما گزین و کی چون مرید دست همت و قوت ارادت
علایق و عوایق قطع کرده بخدمت شیخ پیوست باید که بکمال صحبت
این همت صفت موصوف و مخصوص گردد تا داد صحبت تواند
داد و سلوک راه بکمال رساند ده اول توبه است باید که توبه
نصوح کند از جملگی مخالفات شریعت و این اساس محکم نهد که
بنا جمله اعمال و احوال بدین اصل خواهد بود و اگر این اساس بکمال
باشد در بدایت خلل آن ظاهر شود و توبه در جمله مقامات استعمال
کند زیرا که در هر مقام از مقامات سلوک گناهی است مناسب آن
مقام که حسنات الابرار سیئات المقربین پس در هر مقام از
گناه آن مقام توبه کند که خواجه علیه السلام در آخر مقام محبوبی
و دولت لیغفر الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر هنوز از رعایت
حق عبودیت توبه میکرد که انه لیغان علی قلبی و انی استغفر الله فی کل



یوم مائة مرة دوم زهدیست باید که از دنیا بکلی اعراض کند خواه
جاهی خواه مالی اگر خویشان و متعلقان محتاج دارد جمله را بایشان
علی فرایض الله قسمت کند و اگر نیست جمله در راه شیخ نهد تا در مصالح
مریدان صرف کند و او بدان مقدار قوت و لباس که شیخ دهد قانع
شود سیوم تجریدست باید که مجرد شود و قطع جمله تعلقات سببی و نسبی کند
باحسن الوجوه تا خاطر بدان نگردد که جمله دشمنند ان من ازواجکم
و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم چهارم عقیده است باید که بر اعتقاد
اهل سنت و جماعت باشد و از بدعتها پاک بود و مذهب ائمه
سلف رود در شرعیات طریق احتیاط ورزد و از تشبیه و تعطیل
و رفض و اعتزال مبرا باشد و تعصب نکند و از تکفیر اهل قبله
دور باشد و لعنت روا ندارد پنجم تقوی است باید که پرهیز
کار و ترسناک باشد و در لقمه و لباس احتیاط کند و لکن مبالغت
ننماید تا در وسوسه نیفتد که آن هم مذموم است و تا تواند بعزایم
کار کند و گرد رخصت نگردد و در طهارت و نظافت کوشد بقدر
وسع و دران غلو نکند تا بوسوسه نانجامد و در جمله احوال اشارت
دع ما یریبک الی ما لا یریبک رعایت کند ششم صبرست باید که
در تحت تصرف اوامر شرع صابر باشد و در تجرع کوس نامرادی

از تربیت ولایت شیخ صبر کار فرماید و در اشارت شیخ مقامات
شدادید کند و طایت و بیامت بطبع خود راه ندهد و اگر ازین معنی
چیزی پدید آید از خود دور کند بتکلف و پیوسته بتجلد و تصبر کار
فرماید در امورات دینی که خواجه علیه السلام فرمود من تصبّر
صبّره الله هفتم مجاهدت است باید که پیوسته توسن نفس به لجام مجاهده
ملجم دارد و البته با او رفق نکند الا بقدر ضرورت و بهیچ خوش آمد
و مراد او رضا ندهد که نفس همچون شیر گرسنه است که اگر او را سیر
کنی قوت یابد و ترا بخورد و همواره نفس را بکار دین مشغول
باید داشت و اگر تو او را بکار دین مشغول نداری او ترا بکار خود مشغول
دارد هشتم شجاعت است باید که مردانه و دلیر باشد تا با نفس
و مکاید او مقاومت تواند کرد و از مکر و حیلت شیطان نترسد
که درین راه از شیاطین الجن والانس بسیار باشد دفع قهر ایشان
بشجاعت توان کرد نهم ترک است باید که در ترک دنیا ر[illegible]
که بحل قیدی عظیم است و حجابی بزرگ و در بعضی مقامات باشد که
دنیا و آخرت بذل کرده و گاه بود که از سر جان بر باید خاست
دهم فتوت است باید که جوانمرد باشد چنانکه حق هر کس
در مقام خویش بقدر وسع میگذارد و حق گذاری از هیچکس طمع ندارد
و انصاف دهد و انصاف نطلبد یازدهم صدق است



باید که بنای کارها و معاملت خویش بر صدق نهد و با خدای و خلق
براستی پیش گیرد و از کذب و خیانت دور باشد و کارهای دنیوی
کشیده نکند و نظر از خلق بکلی منقطع دارد دوازدهم
علم است باید که آن قدر علم حاصل کند که از عهده فرایض که بر وی
واجب است از نماز و روزه و دیگر ارکان بقدر حاجت ضروری
بیرون آید و در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز ماند مگر وقتی که
مقصود رسید اگر مقتدائی خواهد که در مرتبه پیشوائی با قدم بود
تحصیل علوم و کتاب و سنت مفید باشد نه مضر و در هیچ حال و وقت
بعلم لاینفع مشغول نشود سیزدهم نیاز است باید که در هیچ و
نیاز از دست ندهد و اگرچه در مقام ناز می افتد خود را بتکلف
بعالم نیاز می آرد که نیاز مقام خاص عاشق است و ناز مقام
خاص معشوق چهاردهم عیاری است باید که درین راه
عیاروار رود که کارهای خطرناک بسیار پیش آید در غیب و شهادت
باید که لاابالی وار خود را در اندازد و هیچ عاقبت اندیشی نکند
و از جان نترسد و روزی هزار بار باید که سر در زیر پای تواند نهاد
نظم
در عشق از این که چه عیار میرویم — سر زیر پا نهاده چو شطار میرویم
در نقطه مراد بدین دور میرسیم — زیرا بر همیشه چو پرگار میرویم

| | |
|---|---|
| جز اورای کلیفه یار کرده‌ایم | در حلقه کمند پیر دار میرویم |
| دل از کسی که جان نفروشد نمی خریم | عیار وار زانکه بر یار میرویم |

ما را چه غم ز دوزخ با خلد و آن چه کار
دل داده‌ایم یار دلدار میرویم

پنجدهم ملامت است باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت
نه چنانکه بی شرع کند و پندارد ملامت است حاشا و کلا آن
راه شیطان و دلالت و ضلالت است و اهل اباحت ازین
منزله بدوزخ برده است ملامتی بدین معنی باشد که نام و ننگ
و مدح و ذم و رد و قبول خلق نزدیک ایشان یکسان باشد و بدو بستی
و بدنامی خلق فربه و لاغر نشود و اینها خدا و را یک رنگ بنگرد
و با همه خلق خدای بصلح باشد و با نفس بجنگ نظم زان روی که را عشق راهی
نه با خودمان صلح و نه با کسی جنگ است
شد در سر نام و ننگ عمر همه کس
ای بیخبران نه جای نام و ننگ است

شانزدهم عقل است باید که تصرفات عقل حرکات او مضبوط باشد تا حرکتی بخلاف
رضای خویش و خلاف فرمان و روش او از و در وجود نیاید که
جمله ربح و سود کار در پی خاطر شیخ و رد و ولایت رود و نیز آنچه حاصل
کند درین کار ربح و شفقت بمصرف عقل نگاه شاید داشت





هفدهم ادبیت باید که مودب و مهذب الاخلاق باشد و راه
انبساط و ظرافت بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ بوقار
و بسکون و تعظیم نشیند تا ازوی تا ازوی سخن نپرسد نگوید و آنچه
گوید بسکوت و رفق و راستی گوید و بظاهر و باطن اشارت
شیخ را منتظر و مترصد باشد و اگر خورده ازوی در وجود آید یا تقصیری
بروی رود در حال ظاهر و باطن استغفار کند و بطریق احسن عذرها
خواهد و غرامت کشد هجدهم حسن خلق است باید که پیوسته
گشاده طبع و خوش خوی باشد و با یاران بیخره و تنگ خویی نکند
و از تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و طلب جاه و ریاست دور باشد
و بتواضع و شکستگی و خدمت با یاران بزرگ و کوچک زندگانی
کند و با خردان لطف و شفقت و دلداری و رعایت و لطف
نماید و بار خود با یاران ننهد و بار کسی تحمل و بردبار باشد و در
موافقت یاران کوشد و از مخالفت دور باشد و نصیحت گو و نصیحت
شنو باشد و راه مناظره و معارضه و مجادله و خصومات بسته دارد
و بنظر حرمت و ارادت بیاران نگرد و بنظر حقارت بهیچکس از
خلق خدای ننگرد و بخدمت و دلداری یاران پیوسته بحق تقرب
می جوید و شفقت تا تواند حظ و نصیب خود ایثار کند و در نصیب دیگران

طمع نکند و در وقت سماع خود را مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت
نکند و در وقت حالت از مزاحمت یاران محترز باشد و تا تواند سماع
[illegible]اند دون فرو میخورد چون غالب شود حرکت بقدر ضروری کند و چون
تسکین یافت خود را فرو گیرد و تکلف نکند و وجدی و حالت [illegible]
و اگر بیند که نفس را در حالت وجد کردن [illegible] بی هیبت آن [illegible]
بوی ندهد و یاران را در سماع نگاه دارد و وقت بر کسی نشوراند
و باختیار نعره و شهقه نزند و با صاحبان حالات و مواجید بنیاز
نگرد و تقرب نماید و تواضع کند و بقدم شیخ و یاران بحرمت رود
و آید و چون سر بر قدم کسی نهد کوشش دارد تا بشکل سجود نباشد که آن
حرام است و [illegible] پس پشت گیرد و روی بر زمین نهد و پیشانی
ننهد و تا تواند در صحبت چنان کند که دلی از و بیازارد و از ریح دلها
اجتناب کند **نوزدهم تسلیم است** باید که ظاهر و باطن تسلیم
تصرفات ولایت شیخ بود و تصرفات خود را از خود محو کند و بتصرفات
اوامر و نواهی و تادیب تسلیم شیخ کند و ظاهر چون مرده در تحت
تصرف غسال و بباطن پیوسته التجی در هر کار بولایت شیخ کند
اگر در حضور باشد و اگر در غیب هرچه از اندرون شیخ اجازت
یابد بکند و اگر نه ترک کند و ظاهر و باطن الیه براحوال و افعال





[illegible] و هرچه در نظر او کج نماید حوالت بکژی باچشم
خود کند و اگر بر خلاف شرع نماید اعتقاد کند که اگر مرا خلاف نماید
اما شیخ خلاف نکند و نظر او درین باب کاملتر و آنچه کند از سر نظر کند
و او از عهده آن بیرون تواند آمد چنانکه واقعه موسی و خضر علیهما السلام
بود از شکستن کشتی و کشتن کودک او را همه خلاف شرع می نمود اما
نبود و شرط خضر با موسی آن بود که **فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن
شیء حتی احدث لک منه ذکرا** یعنی هرچه میکنم زنهار اعتراض
مکن و مپرس چرا کردی تا آنکه با تو بگویم اگر صلاح دانم و چون اعتراض
کرد سه بار درگذرانید بعد از آن گفت **هذا فراق بینی و بینک**
تا بدانی که اعتراض سبب مفارقت حقیقی است و اگرچه بصورت
مفارقت نباشد تا راه اعتراض بهمه وجوه بسته دارد و پیوسته طریق
تسلیم احکام قضا و قدر ست تا از عهده آن بیرون نیاید بجا تسلیم
نتواند بود والله اعلم بالصواب **بیستم تفویض است** مرید
باید که چون قدم در راه نهد از سر وجود برخیزد و خود را فدای راه خدا کند
و از سر صدق بگوید **وافوض امری الی الله** و تعبد حق نه از بهر بهشت
و دوزخ کند یا از بهر کمال و نقصان بلکه از راه بندگی صرف کند و بروی
محبت و بندگی او را ند از حضرت عزت راضی باشد و هیچ [illegible]

روی از حضرت نگردانند و نیک و بد خویش حوالت بدو کنند **شعر**

وکلت الی المحبوب امری کله • فان شاء احیانی وان شاء اتلف

نگذاشته ام مصلحت خویش بدو • گر بکشد گر زنده کند او داند

بر جادهٔ بندگی ثابت قدم باشند و شرایط صدق طلب قیام نمایند

و اگر هزار باره خطاب رسد که مطلب که نیابی یکذره از کار فرو نه

ایستد و بهیچ ابتلا و امتحان فرو ننشیند و دست از کار بنه ندارد

تا دل رقم عشق تو بر جان دارد • باران بلا بر سر من می بارد

جانا بسرت کز تو نگردانم روی • در عشق هزار ازین بروم آرد

و از ملازمت و خدمت شیخ بهیچ وجه روی نگردانند و اگر شیخ هزار

باره او را براند و از خود دور کند بزودی در ارادت کم از مگسی نباشد

که هرچند ش میرانند باز می آید و او را ازین ذباب میگویند ذبت بحق

برانندش باز آمد تا اگر از طاووسان این راه نتوانند بود باری از مگس

کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس • تا عمر زیادت بود در

طلبت بنشینم • یا خاک شوم یا بکف آرم کامی • چون مرید صادق

بقدر وسع بدین شرایط قیام نماید و شیخ بدان صفت و کمالات

آراسته بود که شرح داده اند مقصود و مراد حقیقی هرچه زودتر

از جیب حرمان برون آید و تتق عزت از پیش جمال بگشاید قاصد

از پای طلب

بمقصود



بمقصود و طالب بمطلوب و مرید بمراد و عاشق بمعشوق رسد که

الا من طلبنی وجدنی و صلی الله علی محمد و آله **فصل**

**دوازدهم در بیان احتیاج شیخ بذکر خاصه بذکر کلمه**

**لا اله الا الله** قال الله تعالی فاذکرونی

اذکرکم و قوله عز و جل اذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم

تفلحون و قال علیه السلام افضل الذکر لا اله الا الله

و افضل الدعاء الحمد لله بدانکه حجب روندگان نتیجهٔ

نسیانست و نسیان بدان سبب بود که در بدایت فطرت چون

وجود روح پدید آمد عین وجود او دو گانگی ثابت کرد میان او

و حضرت تا اگر چه روح حق را در مقام یگانگی دانست اما به یگانگی

[illegible]

... والضدان لا یجتمعان تعلق روح ...

از برای آن بود تا در خلوت نفس و دل حاصل کند تا در مقام شهود

چون روح بدل وجود کند که جاء الحق و زهق الباطل او را حقیقتی

باشد که قایم مقامی او کند و این سری بزرگست فهم هر کسی بدان نرسد

پس چنانکه روح در آن عالم حق را بکمال وحدانیت شناخت نیز

در آن مقام ذکر بی شرکت نتوانست کرد که هم ذاکر خویش و هم ذاکر حق

و این ذکری بی شرکت بود و حق تعالی میفرماید واذکر ربک اذا
نسیت یعنی بعد از نسیان ما سوی حق مرا یاد کن تا شرکت
نبود و چندانکه روح بر عالم ملک و ملکوت گذر میکرد تا
بمطالب بیوست هر چیز را مطالعه میکرد از ان ذکری با وی
می ماند و بدان مقدار از انه ذکر حق باز می ماند تا انکه جمعی را
چندان حجب از ذکر اشیاء مختلف بدید آمد که بکلی حق
فراموش کرده اند حق تعالی ایشان را از یاد عنایت هم فراموش
کرد که نسوا الله فنسیهم چون حجب از ایشان بدید امد و سبب
بیماری فی قلوبهم مرض این بود لاجرم در مقام معالجت
بحکم انکه لعله ان العلاج باضدادها از شفا خانه [illegible]
این شربت منفرماید واذکر ربک اذا نسیت [illegible]
[illegible] که حجب نسیان [illegible] واقف مرض [illegible] لعلکم
تفلحون اما اختصاص بذکر لا اله الا الله از راه دو
حکمت آنست که خواجه علیه السلام فاضلترین ذکرها این کلمه را
نهاد که افضل الذکر لا اله الا الله اما از راه معنی
حکمت آنست که فرمود الیه یصعد الکلم الطیب و کلمه
طیب لا اله الا الله است یعنی این کلمه را بحضرت عزت

راه تواند برد زیرا که درین کلمه نفی و اثبات است و مرض نسیان را
بمعجون نفی و اثبات دفع توان کرد زیرا که نسیان مرکب از نفی
و اثبات است نفی ذکر حق و اثبات ذکر اغیار پس شربت سکنجبین وار
از سرکه نفی و شکر اثبات میفرماید تا ماده صفراوی نسیان را قطع کند
به لا اله نفی ما سوی حق میکند و به الا الله اثبات حضرت عزت
میکند تا چون بدین معالجت مداومت نماید و بتدریج مرض تعلقات
روح از ما سوی حق بشربت لا اله زایل می شود و آفت علت نسیان
منقطع میگردد و صحت ذاکری بواسطه جمال سلطان الا الله از پس
تتق عزت روی نماید و بر حکم وعده فاذکرونی اذکرکم از لباس
حرف و صوت مجرد شود و در تجلی نور عظمت الوهیت خاصیت
کل شیء هالک الا وجهه آشکارا گردد و ذکر روح وجود او در بحر
نامتناهی فاذکرونی اذکرکم مستغرق و مستهلک شود و اذ
کرکم به نیابت ذاکری روح بدارد اینجا ذکر و ذاکر و مذکور یکی شود
و ذکر بی شرکت اکنون دست دهد تا از خود بشنود نه از من و تو
لمن الملک الواحد القهار و بر شهد الله انه لا اله الا هو
اینجا ماهر شود اشارت یوسف حسین رازی که گفت
ما قال احد الله الا الله درین حال معلوم گردد و مفهوم شود

وتحقیق افضلیت کلمه روشن گردد که ایمان و مسلمانی چرا برین نوع
کلمه است و بر کلمات دیگر نیست از بهر آنکه چون خلاص از شرک
معنوی جز تصرف معنی کلمه لا اله الا الله حاصل نمیشود پس از شرک
صورتی جز بصورت این کلمه منتفی نگردد چنانکه گوید آفرینش را همه
بتیغ لا اله تا جهان صافی شود سلطان الا الله و صلی الله علیه وسلم

فصل سیزدهم در بیان کیفیت ذکر گفتن

و شرایط و آداب آن قال الله تعالی فاذکروا الله کذکرکم
اباءکم او اشد ذکرا و قوله تعالی واذکر ربک فی نفسک
تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول الاصل و قال علیه السلام
سیروا سبق المفردون قیل من هم یا رسول الله قال الذین استهتروا
بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیامة خفافا بدانکه
ذکر گفتن بی ادب و شرایط آن زیادت فایده ندهد اول
و شرایط آن قیام باید نمود تا ذکر مفید بود و از شرایط ذکر گفتن یکی
آنست که مرید در ارادت صادق بود دوم آنکه در طلب داعیه
سلوک راه حق بود سیوم آنکه از خلق بسته جستن شود و باز کشد
انس گیرد تا از همه روی بگرداند و در پناه ذکر گفتن گریزد که قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم چهارم آنکه بر ذکر مواظبت خواهد نمود

باید



باید که اساس آن بر توبه نصوح نهد از جمله معاصی که با مخالفت مذکور ذکر را تصرفی
زیاده نباشد و اما آداب ذکر یکی آنست که بوقت ذکر گفتن وضو تمام حاصل کند
و اگر غسل تواند اولیتر بود زیرا که ذکر گفتن مقاتله است با دشمن بی سلاح مقاتله
دشوار توان کرد که الوضوء سلاح المؤمن دوم جامه پاک پوشد بر سنت و در
پاکی جامه چهار شرط است اول پاکی از نجاست دوم پاکی از ظلمت سیم از حرمت
یعنی ابریشم نباشد چهارم پاکی از رعونت یعنی کوتاه قد بر سنت که وثیابک فطهر
ای فقصر ادب سیم آنست که خانه خالی و نظیف و کوچک و باریک راست کند
که در جمعیت آن اثری تمام است و اگر بوی خوش بسوزد اولیتر چهارم روی
بقبله نشیند مربع و مربع نشستن در جمله اوقات منهی است الا در وقت
ذکر گفتن که خواجه علیه السلام چون نماز بامداد بگزاردی در مقام خویش بذکر گفتن
مربع نشستی تا آفتاب برآمدی اما کیفیت ذکر گفتن در وقت دستها بر روی
ران نهد و دل خاص کند و چشم برهم نهد و بتعظیم تمام شروع کند در کلمه لا اله الا الله
گفتن بقوت تمام که او اشد ذکرا چنانکه لا اله از بن ناف برآورد و الا الله
بدل فرو برد بر وجهی که اثر ذکر و قوت آن بجمله اعضا برسد ولیکن آواز بلند نکند
و تا تواند در اخفای خفض صوت کوشد چنانکه فرمود واذکر ربک تضرعا و خفیة
و دون الجهر من القول برین وجه ذکر گفته دمادم میگوید و در دل یعنی ذکر می اندیشد
و نفی خواطر میکند چنانکه در ذکر معنی لا اله هر چیزی که در خاطر پیش دل می آید

نفی میکند از نیک و بد بدان معنی هیچ چیزی نمیخواهم و هیچ نمی طلبم و هیچ مقصود و محبوب
ندارم الا الله جز خدا جمله خواطر بلا اله نفی میکند و حضرت عزه را بمطلوبی و مقصودی
و محبوبی اثبات میکند بالا الله چنانکه در هر ذکر با دل و آخر حاضر باشد بنفی و اثبات
و هر وقتیکه در اندرون دل نظر میکند هر چیز که دل را بآن پیوند بیند آن چیزی را به نظر می آرد
و دل را با حضرت عزت میبیند و از ولایت شیخ بهمت مدد می طلبد و بنفی لا اله آن
پیوند باطل میکند و بیخ محبت آن چیز از دل بر می اندازد و بتصرف الا الله محبت
حق را میگرداند بهمین ترتیب مداومت نماید تا بتدریج دل از جمله محبوبات
و مالوفات فارغ و خالی کند که اهتزاز در ذکر از مداومت خیزد و اهتزاز آن باشد
که بغلبات ذکر هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل شود و ذکر و ذاکر را مفرد گرداند و بار علایق
و عوایق وجود از وی فرو گیرد و ور از دنیا جسمانیات با آخرت روحانیات
سبک بار در آورد چنانکه فرمود سیروا سبق المفردون قیل و منهم
یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا
فی القیامة خفافا و بدانکه دل خلوتگاه خاص و دل حقست که لا یسعنی ارضی
و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبد المومن و تا زحمت اغیار در بارگاه دل باقیست
می شود غیرت و حضرت و عزت اقتضا تعزز کند از غیرت و لکن چون
جاروب لا اله بارگاه دل از زحمت اغیار خالی کرد منتظر قدوم تجلی سلطان

الا الله بارگاه ... فاذا





## فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب

جا خالی کن که شاه ناگاه آید چون خالی گشت شه بخرگاه آید
یعنی داند که فایده کلی آنکه حاصل شود که ذکر از شیخ کامل صاحب
تصرف تلقین نماید که تیر وقتی حمایت کند که از ترکش سلطان
بستاند تیر که از دکان تیرگر ستاند حمایت ولایت نکند اما
اما دفع خصم داشاید چنانکه شرح آن خواهد بیاید انشاء الله

## فصل چهاردهم در بیان احتیاج مرید بتلقین

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا
یعنی قولوا لا اله الا الله و قال علیه السلام یا ایها الناس قولوا
لا اله الا الله تفلحوا بدانکه ذکر تقلیدی دیگرست و ذکر تحقیقی
آنچه از افواه عوام یا مادر و پدر بسمع صورتی در آید آن تقلیدی باشد
چنانچه رورد کار دگر نیاید همچنانکه تخم ناپرورده نارسیده که در زمین
اندازند نروید ذکر تحقیقی آنست که بتصرف تلقین صاحب ولایت
در زمین مستعد دل مرید افتد و ذکر که صاحب ولایت تلقین کند ثمره
شجره ولایت اوست که او هم ذکر بتلقین صاحب ولایتی گرفته است
و در زمین دل به آب مدد و ولایت شیخ و آفتاب همت او پرورش
داده تا آن تخم رسیده است و بتدریج بمقام شجرگی ولایت رسیده
و ثمره ذکر از شکوفه او گرفته پیدا آمده و پس در مقام تحکیمی مقام

گفتن گرفت

و صریح کلمهٔ لا اله الا الله میگوید هرگاه که دل ذکر از زبان در توقف
باید داشت تا دل داد ذکر بدهد که زبان مشوش او نبوده و هر وقت که
دل از ذکر فرو ایستد زبان را بر ذکر باید داشت تا دل بکلی ذاکر
گردد و همچنین مدد میکند تا شجرهٔ ذکر پرورش می یابد و قصد علو میکند
تا بکمال و نهایت خود رسد و نهایت تا حضرت جلت است که
الیه یصعد الکلم الطیب و چون شجرهٔ طیبه بکمال خود رسید
شکوفهای مشاهدات بر هر شاخ پدید آمدن گیرد و از شکوفهٔ مشاهدات
بتدریج ثمرات مکاشفات و علوم لدنی بیرون اید که تؤتی اکلها
کل حین باذن ربها یک ثمره از آن ثمار مقام وحدتست اول
تخم توحید در انداختند به پرورش ثمرهٔ وحدت حاصل آمد و این ثمری
بزرگست و این مقصود از آفرینش بود و خلاصهٔ اسرار ملکوتست
غیب است و گوهر اسرار را که در خزانهٔ غیب دفین است جملهٔ صدف
این گوهر است و اشارت یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم بدین صلاحیت
و رمز یا ایها الناس قولوا لا اله الا الله تفلحو
بدین فلاح است و هر کس را از پرورش این شجره بقدر همت
قدرت او صلاحی و فلاحی باشد اما تا کدام صاحب دولت بسلطنت

صلاح



صلاح و فلاح حقیقی رسد که اذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم
تفلحون و لکن حوالت رسیدن بدان صلاح و فلاح هر جا که هست
بملازمت و مداومت پرورش تخم ذکرست و تا تخم از ثمره رسیده
صاحب ولایت نگرفته باشد ثمره از وی بکمال خویش نرسید که
بار ثمرهٔ صلاح و فلاح حقیقی آرد عبد الله بن عمر رضی الله عنهما
روایت میکند که در خدمت خواجه علیه السلام نشسته بودم با جمعی
صحابه خواجه فرمود ان من الشجرة شجرة مثلها مثل المؤمن
ولا تحت ورقها فاخبرونی ما هی فرمود در میان
درختان درختی است که مثل آن مومن است و برگ آن همه ساله
سبز باشد و نیفتد مرا خبر کنید تا آن کدام درخت است
هر کس از صحابه از درختان بادیه در افتادند این میگفت فلان
درخت است و آن میگفت فلان خواجه میفرمود که این نیست
و آن نیست گفتند یا رسول الله تو بفرمای گفت هی النخلة آن
درخت خرماست و بحقیقت مناسبت درخت خرما با مومن
بدو وجه است یکی آنکه تا درخت خرما را تلقیح و تابیر نکنند خرما
نیک نیاورد و آنچه آرد دقل بود و این مشهورست که هر سال از
طلع درخت خرما نر قدری بگیرند و در طلع درخت خرما پیوند کنند
تا ثمرهٔ نیک آرد و الا ثمره بوجه خویش ندهد پس مومن را صاحب

چون خواهد که ثمرهٔ ولایت ازو بکمال حاصل آید تلقیح و تابیر تلقیح
دگر شیخ صاحب ولایت تواند بود دوم آنکه برگ خرما همیشه
سبز باشد و نیفتد و نشان مومن آنست که پیوسته بذکر و طاعت
ثمرهٔ وجود او تیز باشد و هم علی صلاتهم دائمون و از خواجه
علیه السلام نقلست که وقتی جماعتی از خواص صحابه در خانه
در خلوت او نشسته بودند بفرمود تا در ببستند و سه بار
کلمه لا اله الا الله باواز بلند و صحابه را بفرمود که همچنین
بگویید ایشان بگفتند فرمود بشارت باد شما را که خداوند تعالی
شما را بیامرزید پس مشایخ ملقنین ذکر ازین سنت گرفته اند و صلی الله
علی محمد و آله فصل ششم در بیان اختیار
خلوت و آداب آن قوله تعالی و اذ وعدنا موسی
اربعین لیلة و قال علیه السلام من اخلص لله اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بدانکه بنای سلوک راه
دین و وصول بمقامات یقین بر خلوت و عزلت و انقطاع
از خلق نهاده اند و جمله انبیا و اولیا در بدایت حال و از
خلوت داده اند تا بمقصود رسیده اند چنانکه عایشه رضی الله
عنها روایت میکند در حق خواجه علیه السلام و بدایت حال که
کان حبب الیه الخلاء اول عزلت و خلوت بر دل خواجه شیرین
گردانیدند و در روایت می آید که کان یتحنث الی حراء اسبوعا



و اسبوعین یعنی در کوه حرا بخلوت و طاعت مشغول گشتی
بیشتر از وحی یکهفته و دو هفته و نیز یکماه و در روایت آمده است
و این ضعیف خلوتخانه خواجه علیه السلام در کوه حرا بمکه زیارت
کرده ام غاریست بر آن کوه سخت با روح و چون موسی علیه السلام
استحقاق استماع کلام بی واسطه کرامت میکردند بخلوت
اربعین فرمودند و اذ واعدنا موسی اربعین لیلة و عدد
اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که هیچ عدد دیگر را
نیست چنانکه در حدیث صحیح آمده است که ان خلق احدکم
یجمع فی بطن امه اربعین یوما الحدیث و خواجه علیه السلام
ظهور چشمهاء حکمت از دل بر زبان اختصاص اربعین صباحا
فرمود و حکمت در معنی عدد اربعین یکی آنست که طلسم آب و گل آدم
بر روی روحانیت او بچهل شبانروز بستند که خمرت طینة
آدم بیدی اربعین صباحا آن طلسم را چهل بند استند
لاجرم در گشایش چهل دندانه اخلاص عبودیت اربعین صباحا
از آن طلسم می شود و آن حکمت را از دریاء روحانیت که در زیر
زمین بشریت است بسر چشمه بیان زبان خرد ما بین اخلاص
چهل شبانروز نمی توان رسانید که من اخلص لله اربعین صباحا

ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه الی لسانه و اربعینات را شرط آداب
بسیارست اما آنچه مهم ترست هشت شرط است اگر یک شرط
ازان بجا نیارند مقصود کلی از خلوت بحصول دشوار پیوندد
و تعیین عدد هشت بر آنست که بهشت دل را هشت درست هر شرطی
ازان شرایط خلوت کلید در گشای یک درست اگر شرطی فرو گذارند
یک در بسته ماند اول شرط تنها در خانه خالی نشستن است روی بقبله
آورده مربع و دستها بر روی زانو نهاده غسل کرده بنیت غسل
مرده و خلوتخانه را لحد خویش شمرده و الا بحاجت ضروری و قضاء حاجت
و نماز بیرون نیاید و خانه باید که تاریک و کوچک و پرده فرو گذاشته
باشد تا هیچ روشنی و آواز در نیاید تا حواس از کار فرو ایستد از دیدن
و شنیدن و گفتن و رفتن تا روح چون مشغول محسوسات نباشد
بعالم غیب پردازد و نیز حجب و آفاتی که روح را از دریچهاء حواس
در آمده است چون حواس از کار فرو ایستد بتصرف ذکر و نفی خواطر
محو گردد و آن نوع حجب نیز نشیند روح را با غیب انس پدید
آید و از خلق مستوحش شود و بکلی روی بحق آرد که و تبتل الیه تبتیلا
دوم پیوسته بوضو بودن است که وضوء مومن را گرفتن راه
شیطان است تا بدو ظفر نیابد زیرا که وضو نوریست که هر کی که با
وضو میرسد بدان نور منور می‌شود و آن نور نگاه دار از شیطان است



و از نبی میفرماید که الوضوء سلاح المؤمن سیوم مداومت نمودن است
بذکر لا اله الا الله چنانکه فرموده الذین یذکرون الله قیاما و قعودا
و علی جنوبهم اشارت بدوام ذکرست و شرح آن جای دیگر
گفته آید چهارم ملازمت نفی خواطرست باید که هر خاطر که آید
از نیک و بد جمله بطاقت الا الله نفی میکند بدان معنی که هیچ چیز نمیخواهیم
الا خدای تعالی و اشارت و ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم
به الله بنفی خاطرست که بحقیقت هر خاطر که درآید نقشی ازان بر صحیفه
دل پدید آید یا نیک یا بد و این جمله شاغل باشد از قبول نقوش غیب
تا آینه دل از نقوش شهادتی خالی و صافی نگردد پذیرۀ نقوش
مشاهدات غیبی نتوان شد و قابل انوار مکاشفات روحانی و تجلیات
صفات ربانی نگردد چنانکه در حق مریم فرمود التی احصنت فرجها
فنفخنا فیه من روحنا پنجم صوم است باید که بدوام
روزه دارد که قطع تعلقات بشری و محو صفات حیوانی
خاصیتی عظیم است که الصوم لی و انا اجزی به ششم
دوام سکوت است باید که با هیچ کس سخن نگوید الا با شیخ بقدر ضرورت
کشف وقایع و عرض احوال باقی من صمت نجا بر خواند و جز بذکر
زبان نجنباند هفتم مراقبت دل خویش است با دل شیخ پیوسته

دل خویش را با دل شیخ میدارد و مدد میطلبد که فتوحات غیبی و نسیم نفحات
ربانی ابتدا از روزنهٔ الطاف بدل مریسد که **من القلوب الی القلوب**
**روزنه** زیرا که مرید در ابتدا حجب بسیار دارد و توجه بحضرت
عزت بشرط نتواند کرد که او خو کردهٔ عالم شهادت است با غیب
صرف آشنائی ندارد و صورت شیخ از عالم شهادت است چون
پیوند ارادت محکم گردد توجه او بدل شیخ نیک آنچنان دست دهد
و دل شیخ متوجه حضرت است و پروردهٔ عالم غیب هر لحظه از غیب بدل
شیخ فیضان فضل ربانی میرسد و از دل شیخ بر حسب توجه دل مرید
بدل شیخ و فراخ حوصلگی او مددهای غیبی بدل مرید میرسد تا دل مرید اول
بواسطه آن از غیب مدد گرفتن خو کند و پرورش یابد تا آنکه بتدریج
مستعد قبول فیض فضل بی واسطه شود که **و سقیهم ربهم شرابا طهورا**
ابتدا اگرچه همین شراب باشد لیکن در جام ولایت شیخ مدد دهد که و یسقون
فیها کأسا کان مزاجها زنجبیلا پس در جام نبوت محمد علیه السلام
ساقی حق شراب طهور شود بی واسطه در دهد که **و سقیهم ربهم شرابا طهورا**

زان میخورم که روح پیمانهٔ اوست * زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
دوری بمن آمد آتشی در من زد * زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست

پیوسته همت شیخ را در راه دلیل و بدرقهٔ خود شناسد و چون آفتی و خوفی





پدید آید یا چیزی حایل حجب در نظر افتد در حال پناه با ولایت شیخ دهد
و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد تا مدد همت و نظر ولایت شیخ
دفع هر آفت شیطانی و نفسانی میکند **هشتم ترک اعتراضات**
هم بر خدای و هم بر شیخ ترک اعتراض بر خدای یعنی که هر چه از غیب بدو
برسد از قبض و بسط و رنج و راحت و صحت و سقم و کشایش و قید
بستگی راضی باشد و تسلیم شود و روی از حق نگرداند **نظم**

در دل چو شراب وصل ما میریزی * باید که خمار کیر دست نگریزی
با وصل مرا زشت نشستن می باید * با هر چه نشسته مگر نگریزی

و بر شیخ هر چه از قول و فعل و حال و صفت او ببیند و بشنود اعتراض
نکند و تسلیم و تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات و احوال
شیخ بنظر ارادت بنگرد و نظر عقل کوته بین تصرف نکند که شرط
بزرگترین تسلیم بود تا پیت حیا که در صورت بیضه قدری از تصرف
مرغ و تسلیم او بیرون آید و مدد از و منقطع شود و در حال خاصیت
مرغی که در بیضه تعبیه بود باطل گردد و نه بیضه باشد و نه مرغ بر بیضه
که در تصرف تربیت مرغی فاسد شد اگر جمله مرغان جهان جمع شوند
آن بیضه را بصلاح نتوانند آورد از اینجاست که اگر مردود مرید ولایت
شیخ شد هیچ از مشایخ او را بکمال نتوانند رسانید و مردود جمله ولایت

گردد مریدی که از خدمت شیخ بعد ثبتی باز ماند بی آنکه مرتد ولایت
بدو رهیده و معتقد نبوده بود ا بخدمت شیخ رسیدن و او را استفادت
کردن اما بواسطهٔ وفات شیخ یا سفری دور که نتواند مرید آنجا
چون بسبب این عذرها بخدمت شیخی دیگر پیوندد معذور بود و تصرف
شیخ مکمل است که او را مقام مرغی رساند زیرا که بیضهٔ وجود
مرید استعداد مرغی فاسد نکرده است بتصرف رد ولایتی دیگر
آداب خلوت بسیار است اما شرایط این هشت بود که نموده شد
و از آداب خلوت یکی تقلیل طعام است چنانکه ضعیف بی قوت
شود آن مقدار باید که قوت مواظبت بود که سخت باقی باشد
مثلا بقدر صد درم یا پانصد و پنجاه درم یا دویست درم طعام خورد
و هرکس بقدر قوت مزاج و اشتها می افزاید و می کاهد فی الجمله
باید که در شب سبک باشد تا خواب غلبه نکند و از ذکر باز نماند
و آن مقدار طعام که خورد با ذکر و حضور دل خورد و لقمه کوچک بردارد
و به شره نفس نخورد و خرد بخاید یاد که در دل میگوید تا نور ذکر
ظلمت شهوت مندفع شود و چون نیم سیر شد دست بدارد تا باسراف
نانجامد و در طعام تکلف نکند تا لذیذ باشد و از گوشت بسیار
احتراز کند و بکلی ترک نکند در هفته اگر یکبار یا دوبار خورد هر بار

درم بخورد



درم بخورد که روا باشد باقی بحر نفس طعامی بسیار و دیگر در قلت
خواب کوشد تا بتواند باختیار پهلو بر زمین ننهد مگر از غلبات
خواب بی خود بیفتد یا خوابش ببرد و چون با خویش آید برخیزد
و وضو تازه کند و دو رکعتی بگذارد و بذکر مشغول شود و اگر بتکیه
مانده گردد و نتواند نشست یکساعتی پهلو بر زمین نهد یا سر بر
زانو نهد و خوابش ببرد تا ملالت از طبع و کلالت از جوارح
برود هم روا باشد و هر وقت که از ملازمت ذکر زبان باز ماند
یکساعت دل بذکر مشغول کند و مراقب دل شود و منتظر باشد
تا چه در نظر او آید و از هر خیال مهیب و او را مخوف که ببیند یا شنود
نترسد و دل قوی دارد و در حال پناه با ولایت شیخ دهد و نام
خویش بر زبان راند و از همت او مدد طلبد تا حق تعالی مندفع
گرداند و هر وقت که بوضو یا نماز جماعت یا جمعه بیرون آید
باید که چشم بر پشت پای دارد و بجوانب نگرد و دل و زبان مشغول
ذکر گرداند تا خاطر متفرق نشود والله اعلم

## فصل شانزدهم در بیان بعضی وقایع غیبی

و فرق میان خواب و واقع قال الله تعالی یا ابت انی رایت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین و قال النبی
علیه السلام الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة

بدانکه چون سالک در مجاهدت و ریاضت نفس و تصفیهٔ دل
شروع کند او را در ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید و در هر مقام
مناسب حال او وقایع و کشف افتد گاه بود که در صورت خوابی
صالح باشد گاه بود که واقعهٔ غیبی بود و فرق میان خواب و واقعه
نزدیک این طایفه از دو وجه است یکی از صورت دوم از معنی اما از
صورت و واقعه آن باشد که میان خواب و بیداری یا در بیداری تمام
بیند و از راه معنی و واقعه آن باشد که از حجاب خیال بیرون آمده باشد
و غیبی صرف شده چنانکه روح در مقام تجرد از صفات بشری مجرد
آن شود و واقعهٔ روحانی مطلق باشد و گاه بود که نظر روح موید شود
بنور الوهیت و واقعهٔ ربانی صرف بود المومن ینظر بنور الله
و خواب آن باشد که حواس بکلی از کار بیفتاده بود و خیال بر کار
آمده در غلبات خواب مغلوبی حواس چیزی در نظر خیال او آید و این
بر دو نوع است یکی اضغاث واحلام است و آن خوابی باشد
که نفس بواسطهٔ آلت خیال ادراک کند از هواجس شیطانی و هوای
نفسانی که از القای نفس و شیطان باشد و خیال آن را نقش
بندی مناسب بکند و در نظر نفس آرد آنرا تعبیری نباشد خوابهای
آشفته و پریشان بود از آن استعاذت واجب بود و با کس
دوم خواب نیک باشد که آنرا رویای صالح گویند و خواجه علیه السلام





فرموده که خواب صالح یک جزو است از چهل و شش جزو از نبوت
و بعضی ایمه از تفسیر کرده اند که مدت ایام نبوت خواجه علیه السلام بیست
و سه سال بود و از آن جمله شش ماه وحی بخواب می آمد پس خواب صالح
بدین حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو از نبوت بسیار
از انبیا علیهم السلام بوده اند که وحی ایشان جمله در خواب بوده و بعضی
بوده اند که وحی ایشان گاهی در خواب بوده و گاهی در بیداری چنانکه
ابراهیم علیه السلام را در خواب وحی آمد که فرزند را بکش گفت انی
اری فی المنام انی اذبحک و دلیل بر آنکه بروی بود که فرزندش
یا ابت افعل ما تومر بکن آنچه ترا میفرمایند و خواجه علیه السلام میفرماید
نوم الانبیاء وحی و در بیداری بدو وحی آمد فخذ اربعة من الطیر
فصرهن الیک و خواب صالح بر سه نوع است یکی آنکه هر چه بیند
بتاویل و تعبیر حاجت نیفتد همچنانکه دیده باشد بعینه ظاهر شود
چنانکه خواب ابراهیم علیه السلام صریح بود انی اری فی المنام اذ
بحک دوم آنکه بعضی بتاویل محتاج بود و بعضی همچنان باز خواند
چنانکه خواب یوسف علیه السلام انی رایت احد عشر کوکبا
والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یازده ستاره و ماه و آفتاب
محتاج تاویل بود بیازده برادر و پدر و مادر اما سجده بعینه ظاهر شد

تاویل حاجت نیاید که فی قوله سجدا و سیوم آنکه محتاج تاویل
بتمام چنانکه خواب ملک مصر بود که انی اری سبع بقرات سمان
یاکلهن سبع عجاف همچنانکه خواب زندانیان یا صاحبی
السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتاکل
الطیر من راسه و تحقیقت رویاء صالح مطلق نه آنست که اورا
تاویلی راست باشد و اثر آن ظاهر گردد که این هم مومن را افتد
و هم کافر را چنانک ملک مصر و زندانیان را افتاد و آن از نظر نفس
باشد بتایید نور روح بی تایید نور الهی و اما آنچه بتایید نور الهی باشد
بتجلی جز مومن را نباشد تا رویاء صالح بود و یک جزو از نبوت بود
و کافر را هیچ جزو نباشد از نبوت و تاکید این معنی آنست که خواجه علیه السلام
فرمود که لم یبق من النبوة الا المبشرات یراها المومن
او یری له یعنی از نبوت هیچ نماند الا آن بشارتها که مومن در واقعه
بیند یا از برای او بینند پس حوالت مبشرات بمومن کرد یعنی کافر را
نباشد زیرا که آن جزوی از نبوتست و کافر را نبوت نباشد پس این
ضعیف رویا را بر دو نوع می نهد رویاء صالح و رویاء صادق
رویاء صالح آنست که مومن یا ولی یا نبی بیند و راست باز خواند
و تاویلی راست باشد و از نمایش حق بود و رویاء صادق آنست که

موبد





تاویلی راست باشد و باز خواند و باشد که بعینه باز پدید آید اما از تصرف
روح بود و این معنی مومن را و کافر را باشد و بسیار چیزها واقعه بیند و تعبیر
می نهند یکی آنکه محتمل است که از نوع رهبانان و فلاسفه و براهمه و دیگر
بی دینان را بود از کثرت ریاضت و تزکیت نفس و تصفیه دل و تربیت
روح تا وقت باشد که ایشان را بعضی از عوام آنها مغیبات پندارند
که ایشان را کشف می افتد چنانکه از بعضی احوال خلق واقف شوند و از
بعضی کارها و دنیاوی نا آمده خبر دهند و نیز وقایع میان خواب و بیداری
پدید آید یا بیداری مطلق و گاه بود که از کثرت ریاضت غلبات
روحانیت زیادت شود و ظاهر گردد و محو بشریت صفات حیوانی
و بهیمی کند و روح ایشان از حجب خاکی قدری خلاص یابد و در تجلی
انوار روحانیت بر نظر ایشان مکشوف گردد اما ایشان را بدان
قربی و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان نشود بلکه سبب غلو
و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه استدراج شود
و هر ساعت بواسطه غرور پندار درکتی دیگر فرو میروند چنانکه میفرماید
سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و املی لهم ان کیدی متین
دوم واقعه آنست که حق تعالی در آینه آفاق و انفس جمال آیات
و بینات در نظر وجدان آرد که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم

حتی یتبین لهم انه الحق موحد انرا بسبب ظهور حق شود و بالهام
ربانی که در معرفت فجور و تقوی نفس با روح بدل سالک میرسید
درحالت بیطلبی حواس نظر با روح بر صورت آن الهامات افتد که
خیال لغوا نقش بندی مناسب کرده باشد تا بی واسطه تصرف خیال
بر حقیقت آن الهامات نظر می افتد تا سالک بر صلاح و فساد نفس
و ترقی و نقصان خویش اطلاع پدید آید چنانکه فرمود و نفس
و ما سواها فالهمها فجورها و تقویها چنانکه مشرک را سبب
استدراج بود و زیادتی کفر انچه موحد را سبب کرامات گردد
و زیادتی ایمان هو الذی انزل السکینة فی قلوب المومنین لیزدا
دوا ایمانا مع ایمانهم و فرق میان واقعه مشرک و میان واقعه موحد
آنکه مشرک در حجب شرکت باز مانده است مرکز از مشاهدات
انوار صفات احدیت خبر نیابد و از هستی انانیت بیرون نیاید
و این معنی بعد از علم الیقین از احوال بسی مدعیان طوایف و ملل مختلف
مشاهده افتاده است و با ایشان بحثها رفته و احوال ایشان محقق
گشته و اما موحد بنور وحدانیت از ظلمت حجب شرکت خلاص یابد
و اثبات انانیت در تجلی انوار صفات احدیت محو کند که الله
ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و در ظهور انوار عالم
وحدانیت برخوردار مقام وحدت گردد و از شرکت ماشیء منی خلاص

یا بهم تم کی بود ما ز من جدا مانده * من تو رفت و خدا مانده
بی زبان گشت و در مطلق گفت * انه هست جنبید اگر انا الحق گفت
بدانکه کشف وقایع را در منازل سالک فواید است اول آنکه
بر احوال خویش از زیادت و نقصان و سیر و وقفه و رجعت
و وجد و شوق و فسردگی و رسیدگی باز ماند که اطلاع یابد و از منازل
و مقامات راه درجات و درکات علو و سفل و حق و باطل آن خبر شود
زیراکه هر یک از ین معانی خیال نقش بندی مناسب بکند تا سالک را
وقوف افتد بر جمله وقایع نفسانی و حیوانی و سبعی و شیطانی و ملکی
و روحی و رحمانی را اگر صفات ذمیمه نفسانی روی غالب بود از حرص
و حسد و شره و بخل و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیر آن خیال هر یک را
در صورت حیوانی که آن صفت که بروی غالب شود نقش بندی کند
چنانکه صفت حرص را در صورت مور و موش و مار بنماید اگر صفت شره
غالب بود در صورت خوک و خر بنماید و اگر بخل غالب بود در صورت
سگ و بوزنه بنماید و اگر صفت حقد و عداوت غالب بود در صورت
مار بنماید و اگر کبر غالب بود در صورت پلنگ نماید و اگر شهوت غالب
بود در صفت درازگوش نماید و اگر صفت سبعی غالب بود از نوع
سباع در نظر آید و اگر صفت شیطان غالب بود در صفت شیاطین
و مرده و غیلان در نظر آید و اگر مکر و عذر و حیلت غالب بود در صورت
روباه و خرگوش و شغال در نظر آید و اگر آینه‌ها بر خود مستولی بیند

داند که این صفات غالب است و اگر اینها مسخر و مغلوب بیند داند
که این صفات قادر و غالب است و اگر بیند که اینها را میکشد و قهر میکند داند
که این صفات میکشد و خلاص می یابد و اگر صورت اینها که تغییر میکند
و مبدل می شود مصور تبها و دیگر داند که تبدیل این صفات میدهد و اگر
بیند که با اینها در منازعت است داند که در معانده و مکابره است
غافل نشود و از زحم ایشان ایمن نباشد و اگر آبها و روان صافی بیند و چشمها
و حوضها و سبزها و دریاها و سبزهای خوش و روضها و بستانها
و نهرها و آبهای صافی و جواهر نفیس و گوهرهای شریف و ماه و ستاره
و آسمان صافی این جمله صورت صفات و مقامات دلی است و اگر
انوار بی نهایت بیند عالمهای نامتناهی و طیران و معاریج و طی زمین
و آسمان و رفتن بر هوا و عالم بی رنگی و بیچونی و کشف معانی و علوم لدنی
و ادراکات بی آلات و تجرد از جسمانیت و تجلی روحانیت این
جمله از صفات روحانیت است و نمایشهای روح و اگر مطالع
ملکوت و مشاهده ملک و سوانح و عرض هشت و دوزخ و افلاک
و انجم و عرش و کرسی و ملکوت اشیا در نظر آید و در سلوک صفات
ملکی است و حصول صفات حمیده و اگر مشاهدات انوار الغیب افتد
و مکاشفات صفات الوهیت و الهامات و اشارات و مکالمات
و تجلیهای صفات ربوبیت در مقام فنا و بقا و وصول تخلق
باخلاق حق است از هر نوع احوال و وقایع شمه نموده آمد باقی برین



قیاس میکنند **دوم فایده** وقایع دلی و روحی و ملکی با ذوق باشد بعضی را
از ان شیرینی و ذوقی و شوقی پدید آید که مهمان شرب و ذوق از خلق
و مالوفات طبع و مستلذات شهوانی نفسانی و مشتهیات حیوانی
جسمانی باطل کند و با مغیبات و مکاشفات روحانی و مشاهدات انوار
انوار غیبی و معانی و اسرار و لطایف و حقایق حضرت الهی پدید گردد
و کلی متوجه طالب شود و مشرب از عالم غیب گیرد **قد علم کل اناس
مشربهم** و تحقیقت اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر وقایع نتوان
پرورد و غذای جان طالب از صورت و معنی وقایع تواند بود چنانکه
شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی قدس الله روحه باز میگفت
بتعجب که امروز در مدرسه شیخ احمد غزالی بودم بر سفره اصحاب طعام میخورد
در میانه ساعتی از خود غایب شد چون با خود آمد گفت این ساعت
پیغامبر علیه السلام دیدم که آمده بود و لقمه در دهان می نهاد خواجه امام
یوسف فرمود که **تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة** گفت
این تمثیلها که اطفال طریقت را باشد که اطفال را چنان پرورند
**سیوم فایده آنکه** از بعضی مقامات این راه جز بتصرف وقایع
غیبی عبور نتواند کرد و در کل احوال در احتیاج پیغامبر شیخ این پیر است
تا سالک سیر در وجود خویش میکند و سلوک او در صفات نفس
و دل بود ممکن است که بغیر حاجت نیفتد و لیکن چون بسر حد روحانیت

رسید نبودی خود از آن مقام نتوان گذشت از بهر آنکه هر تصرف که از
سالک بر خیزد هستی دیگر پدید آید و او را بعد ازین راه بر نیستی
و نیستی بر تصرف غیب نتوان بود پس وقایعی که از فیض ولایت
شیخ آید یا از حضرت نبوت یا از تجلیات صفات خداوندی قبض
بود تا فناء حقیقی حاصل نشود و بقاء حقیقی که مقصود و مطلوب
آنست نرسد والله اعلم بعد ازین طرفی دیگر از وقایع که بکشف
و مجاهده و تجلی و وصول تعلق دارد هر یک بجای خویش در فصل آن
گفته شود ان شاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله فصل
هفدهم در بیان آنکه مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تعالی
ما کذب الفواد ما رای افتمارونه علی ما یری و لقد راه نزلة
اخری وقال علیه السلام الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان
لم تکن تراه فانه یراک بدانکه چون آینه دل بتدریج از تصرف
مصقل لا اله صقالت یابد که در زنگار طبیعت و ظلمت صفات
بشریت از و محو شود که ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب
ذکر الله پذیرنده انوار غیبی گردد سالک بحسب صقالة دل و ظهور
انوار مشاهدات آن انوار شهود در بدایت حال انوار بیشتر
بر مثال برق و لوامع و لوایح پدید آید و بهر لمعات برقی هر از گونه شوق





شعر یا ایها البرق الذی تلمع • من ای اکناف الحمی تسطع :
و چندانکه صقالت زیاده میشود انوار بعونه تر زیادت میشود
بعد از آن بروق بر مثال اخراج و شمع و مشعله و آتشها افروخته
مشاهده شود و انکه انوار علوی مجرد از مثال پدید آید ابتدا در صورت
کواکب خورد و بزرگ و انکه در صورت مثال قمر مجرد از مثال شمس مثل که در
بیش انوار مجرد از مثال پدید آید و شرح آن جمله درازی دارد اما شمه
نموده آید ان شاء الله تعالی بدانکه منشاء انوار متنوع است چون
سالک و ولایت شیخ و نبوت خواجه علیه السلام و ارواح انبیا
و ارواح اولیا و مشایخ حضرت و ذکر لا اله الا الله و اذکار
مختلف و قرآن و ایمان و احسان و اسلام و انواع عبادات
و طاعات که هر یک را نوری دیگرست و از هر منشاء نوری
دیگر بر خیزد و در بی رنگی و بی صورتی و بی مکانی و بی شکلی و بی
نهایتی و بی کیفیتی مشاهده افتد و نور مطلق آنست که ازین
همه پاک و منزه باشد که نظر روح از پس حجب خیالی ادراک کند
چون بروحانیت صرف افتد و از حجاب خیال بیرون آید
این صفات هیچ نماند و تلالوی بی شکل بی رنگ پدید آید
و شرح آن هر یک ازین انوار مختلف از کدام منشا مشاهده کند

و نور این مختصر تفصیل تعذری دارد اما بر سبیل اجمال بشنو بدانکه
هرچه در صورت برق می آید گاه بود که نور ذکر باشد و گاه بود که از
غلبات انوار روح حجب صفات بشر منخرق شود بر مثال ابر
و پرتوی از روحانیت در صورت برق مشاهده افتد و لوامع آن
از نور ذکر باشد و از نور وضو باشد وقتی مریدی از آن شیخ ابو
سعید قدس الله روحه العزیز وضو ساخته بود چون در خلوتخانه
رفت لمعان نور در نظرش آمد نعره بزد بیرون دوید گفت خدا را
دیدم شیخ احوال دانست بانگ بروی زد گفت ای کار نادیده
آن نور وضوء تو بود تو از کجا و هنوز آنحضرت از کجاست اما
لوایح آن نور نماز و قرآن و اسلام و ایمان منشا شود و تفاوت
میان برق و لوامع و لوایح آن است که برق برق وار بجهد و زود منقطع
شود و لوامع و لمعان متواتر و متعاقب بود و اندک توقفی کند
و لوایح چون نور آفتاب باشد که از عکس آب یا آئینه بر جای میزند
و قدری توقف میکند و باز در حجاب میشود پس از نور نماز و قرآن
و اسلام یا ایمان عکس بر آئینه دل میزند آن لوایح پدید می آید و بقدر
اخلاص نیت و ذوق می افزاید و می کاهد و اما آنچه در صورت
چراغ و شمع و مشعله مانند آن بیند نوری باشد مقتبس از ولایت شیخ





یا از حضرت نبوة که سراجا منیرا یا از استفادت علوم یا از نور
قرآن یا از نور ایمان آن چراغ و شمع دل بود که بدان مقتدا [illegible] و بنور
شود از این منشاها که گفتیم و اگر در صورت قندیل و مشکوة بیند نور
عرفانی بود از مقام احسان که در دل پدید آمده بود بقدر آن نورانیت
و حق تعالی مثل نور معرفت بدان رمز باز نمودست که مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح اما آنچه در صورت علویات بیند [illegible]
و بمثال آن نور علوی که از ترقی روح ظاهر شده است و [illegible] وقتی
بیند که از نفسانی و جسمانی و شیطانی بر آمده باشد در اختلاف ترقی کرده
باشد و بر وی رسیده چون روح علویست [illegible] در ضمن قلم کرده



چون نجوم کواکب و اقمار و شموس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل
بقدر صفای آن ظاهر میشود چون آینه دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح
بقدر کوکبی پدید آید گاه بود که کوکب بر آسمان بیند آسمان حرم دل است
و کوکب نور روح بقدر صفای دل اگر خورد بود یا بزرگ یا اندک یا بسیار
چون بر آسمان بیند و اگر کواکب بی آسمان بیند عکس نور دل بود یا نور
عمل یا نور ایمان که بر صفای سینه ظاهر میشود و گاه بود که نفس چنان
صافی و منزکی شود که آسمان وار در نظر آید و دل بر آنجا چون ماه بیند
و چون آینه دل تمام صافی بود ماه تمام بیند و اگر از کدورت بعضی مانده
است ماه ناقص بیند و چون آینه دل بکمال صفا گردد و پذیره نور روح
شود بر مثال خورشید مشاهده افتد چنانکه زیادت خورشید در صفا نسبت
تا وقت باشد که در روشنی هزار پاره از خورشید صورتی درخشان تر
باشد و اگر ... خورشید بیکبار مشاهده افتد ماه دل بود که از عکس
روح منور شده است و خورشید روح باشد که مشاهده افتد اما
از پس حجب طالع است تا خیال آن بصورت خورشیدی نقش بندد



افتد و اگر معرفت حق از در سمع در آید چنان بود که موسی را علیه السلام
انی انا الله و چون حجب برخیزد بی واسطه شنود که و کلم الله موسی
تکلیما و اگر معرفت از نظر در آید و حجب باقی بود بواسطه بیند چنانکه
خلیل را علیه السلام بود فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی تا بحقیقت
ذوقی در جان پدید نیاید از تعریف انا ربک ترجمان زبان
نگوید هذا ربی و چون حجب بکلی برخیزد بی واسطه معرفت چنانکه
خواجه را علیه السلام ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه
علی ما یری و عمر را رضی الله عنه هم ازین چاشنی بود که میگفت
رای قلبی ربی و خواجه علیه السلام در بیان مقام احسان
اشارت بحصول این ذوق کرد الاحسان ان تعبد الله کانک
تراه و اگر کسی سوال کند ابراهیم علیه السلام آن خورشید و ماه و ستاره
که مشاهده میکرد در عالم باطن بود یا عالم ظاهر جواب گوییم تفاوت
نکند چون آینه دل صافی شد گاه بود که این مشاهدت و رؤیت بیند
از عالم دل بواسطه خیال و گاه بود که در عالم شهادت بیند از عالم
ظاهر بواسطه حس در چیزی که مناسبتی دارد و محل ظهور انوار حق
تواند بود چون خورشید و ماه و ستاره که پذیره عکس پرتو انوار حق
آید چنانکه فرمود الله نور السموات والارض

آید دل اهیبت و نماید عزت و چون معرفت بخود بیند حق باشد کلام
دل فایق آن ذوق غیب و شهادت و ظاهر و باطن یکسان باشد
و کامل باشد که صفاء دل بکمال رسید و حجب شفاف شود از آیات
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم پدید آید آخر خود نکرد
و بهمه حق بیند انا الحق از وی براید اگر در موجودات نکرد در هر ذره
حق را بیند چنانکه آن بزرگ گفت ما نظرت فی شیء الا و رایت
الله فیه چون حجب برخیزد تجلی از نظر مقام شهود بی واسطه
میسر شود ما نظرت فی شیء و اگر در بحر بی پایان شهود
مستغرق شود و چون مشاهدی متلاشی گردد و چون شاهد ماند و بس
چنان بود که جنید قدس الله سره میفرمود ما فی الوجود
سوی الله درین مقام شهود جمال شاهد در آینه انسان هم نظر
شاهد را بود چنانکه این ضعیف گوید نظم

عمریست که در پای تو با تست سرم ۰ خاکم تو بدید کان می سپرم
زان روی کنون آینه روی توام ۰ گر دیده تو روی تو می نگرم

و اما الوان انوار در هر مقام انوار که مشاهده افتد رنگی دیگر
دارد بحسب آن مقام چنانکه در مقام لوامگی نفس نوری ازرق پدید آید
و آن امتزاج نور روح بود که با ظلمت نفس از ضیاء روح و ظلمت





نفس نوری ازرق تولد کند جامه ازرق که متصوفان پوشند از نشان این
مقام است و قتی طایفه لباس ترک و صفت مقام پوشیدندی
و چون ظلمت نفس کمتر شود و نور روح زیادت گردد نوری سرخ مشاهده
شود و چون نور روح غلبه گیرد ظلمت نفس نوری زرد پدید آید و چون ظلمت
نفس نماید نوری سفید پدید آید و چون نور روح با صفاء دل امتزاج
امتزاج گیرد نوری سبز پدید آید و چون دل تمام صافی شود نوری چون
نور خورشید در کمال اشعه که در آینه صافی مشاهده رود پدید آید
که البته نظر از قوت شعاع او ظفر نیابد بیت بصر نور تو بر تو ظفر نمی یابد
ترا چنانکه تویی دیده در نمی یابد ۰ ز تو چگونه خبر شد دل مرا که ز لطف
طراز پیرهن از تو خبری یابد و چون نور حق عکس بر نور روح
اندازد مشاهده با ذوق شهود آمیخته شود و چون نور حق بی حجب
روحی و دلی در شهود آید بی رنگی و بی کیفیتی و بی حدی و بی شکلی و بی نهایتی
و بی ضدی و بی ندی آشکارا گردد تمکین و تمکن از لوازم او شود اینجا
تحت طلوع ماند و نه غروب نه یمین ماند و نه یسار و نه فوق ماند و نه
نه مکان ماند و نه زمان نه قرب ماند و نه بعد نه شب ماند و نه روز
لیس عند الله صباح ولا مساء اینجا نه عرش ماند و نه کرسی
و نه فرش نه دنیا ماند نه آخرت [illegible]

آن شمس کی شمس طلعت ومن بدا لها آمن والیوم دخوا بظلمة
ذات عن کم قلت وکم اقول انس ... اعتدلوا انوار
صفات جمال عالم از عالم لطف خداوندی است در مقام
شهود از این نوع تصرفات فناء آشکارا آمد که نموده آمد
اما انوار صفات جلال که از عالم قهر خداوندی است فناء
الفناء و فناء فناء و الفنا اقتضا کند بیان از شرح این حال
عاجز است چه این احوال عیانیست نه بیانی بلکه عینی است
نه آینی اول نور پدید آید محرق که خاصیت لا تبقی ولا تذر
آشکارا کند که بحقیقت صفت دوزخ از پرتو آن
نور است انوار صفات جمال مشرق است نه محرق
و انوار جلال محرق است و هر عقل و فهم ادراک این معانی
نکند و گاه بود که نور صفات ظلمانی صرف بود و عقل چگونه
فهم کند نور ظلمانی که عقل جمع بین الضدین محال پندارد و اگر
فهم توان کرد اشارت که خواجه علیه السلام میفرماید دوزخ را
چندین هزار سال تافته اند تا سرخ گشت و چند هزار سال
دیگر تافتند تا سفید گشت و چند هزار سال دیگر تافتند
تا سیاه گشت اکنون سیاه است ظلمت و آتش

سیاه را



شرح بیت

سیاه را عقل چگونه فهم کند و از اینجا که حقیقت وحدت و وحدانیت
چون نظر کنی هر کجا در دو عالم نور و ظلمت است از پرتو صفات انوار
لطف و قهر است الله نور السموات والارض از این معنی
نور و ظلمت بلفظ خلقیت گفت خلق السموات والارض
وجعل الظلمات والنور خلقیت را دیگر نهاد و جعلیت ایجاد
را دیگر در ضمن این اشارت معانی بسیار است لایق هر فهمی نیست
اما صفات جلال چون در مقام فناء الفنا صولت هیبت الوهیت
و سطوت عظمت دعوت آشکارا کند نور سیاه مغنی منفی
ممیت محیی مشاهده افتد که از سطوت عظمت دیمومیت ازلیت
طلسم اعظم و رفع رسوم مبهم از طلوع او پیدا کرد چنانکه شیخ احمد
غزالی قدس الله روحه درین معنی گوید نظم

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان • وز علت و عار برگذشتیم آسان
آن نور سیاه و لا نقطه برتر از آن • زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن

خواجه علیه السلام در استدعای ارنا الاشیاء کما هی ظهور انوار
صفات لطف و قهر میطلبد که صفت ذاتیست زیرا که هر چیز را
که در دو عالم وجودیست یا از پرتو انوار صفات لطف اوست
یا از پرتو صفات قهر او الا هر چیز را که وجودی حقیقی قایم بذات خود

بود نیست وجود یعنی حضرت لایزالی هو الله چنانکه فرمود هو الاول
والآخر والظاهر والباطن دیگر همه هست بدو هست باز اوست
این هست سخن بی پوست **نظم** ولی مغز حقیقت است تن پوست ببینی
در کسوت روح صورت دوست ببین • هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

## فصل دوم

در بیان مکاشفات و انواع آن قوله تعالی فکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم حدید وقال علیه السلام حجابه
النور لو کشفه لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره

بدانکه کشف از بیرون آمدن چیزیست بروجهی که صاحب کشف
ادراک آن چیز کند بصفتی که پیش از آن ادراک نکرده باشد چنانکه فرمود
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یعنی حجاب از پیش نظر
برداشتیم تا مکشوف نظر تو گشت آنچه پیش ازین نمی دیدی و حجاب
عبارت از موانع است که دیدهٔ بنده بدان از مشاهده جمال حضرت
جلت محجوب و ممنوع است و از جملگی عوالم مختلف دنیا و آخرت
که بروایتی هجده هزار عالم است و در روایتی هفتاد هزار و در روایتی سیصد
و شصت هزار آنچه مناسب تر است هفتاد هزار که حدیث صحیح
ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و این هفتاد هزار عالم





در نهاد انسان موجود است هر چه در عالمی انسان است همه
که آن عالم بدان دیده مطالع توان کرد در حالت کشف آن عالم و این
هفتاد هزار عالم در دو عالم مندرج است که عبارت از آن نور و ظلمت است
یعنی ملک و ملکوت و نیز غیب و شهادت گویند جسمانی و روحانی نیز گویند
و دنیا و آخرت عبارت از آن است جمله یکی است بعبارات و اسامی
مختلف میشود و انسان مجموعهٔ این دو عالم است که قدرت لایزالی
جمع بین الضدین کرده هفتاد هزار دیده که ادراک هفتاد هزار عالم کند
در مدرکات دو عالم انسان مندرج گردانیده و چون حواس پنجگانه که بجسمانیت
انسان تعلق دارد بر جملگی عوالم جسمانیت بدان پنج حس ادراک کند
و چون مدرکات باطن از قوای بشری و قوای پنجگانهٔ باطنی که بروحانیت
انسان تعلق دارد و جملگی عالم روحانیت بدان ادراک کند و آنرا
عقل و دل و سر و روح خفی گویند اما در اصطلاح اهل سلوک مکاشفات را
اطلاق بر معانی کنند که مدرکات پنجگانه حواس باطن ادراک کند نه بر پنج
حواس پنجگانه ظاهر ادراک کند یا قوای بشری که تبع حواس است پس چون
سالک صادق بجذبه ارادت از اسفل سافلین طبیعت روی باعلی
علیین شریعت نهد بقدم صدق جادهٔ طریقت بر قانون مجاهده و ریاضت
در پناه بدرقهٔ متابعت نبی یا ولی سپردن گیرد از حجاب که گذر کند

احوال

ازان بعضا هزار حجاب او را دیده مناسب آن مقام گشاده شود و
آن مقام مکاشفه نظر او گردد اول دیدهٔ عقل او گشاده شود که اول ما
خلق الله العقل بقدر رفع حجاب و صفاء عقل معانی معقول روی نماید
و باسرار معقولات مکاشف شود و این را کشف نظری گویند بدین
اعتمادی زیادت نباشد تا آنچه در نظر آید در قدم نیاید اعتماد را نشاید
که نه هرچه بینی تو بجنبد ای دل • بیشتر حکما و فلاسفه درین مقام
بماندند و همت بر تجرید عقل و ادراک معقولات گماشتند و عمر در آن
صرف کردند ازان وصول بمقصد حقیقی نشناختند و مقصود اصلی
نیافتند و از فواید دیگر مدرکات محروم ماندند و بانکار پدید آمدند
و در تیه ضلالت گم شدند و خلقی را که راه گم کردند چون ابلیس که
بگمراهی خود راضی نشود تا خلق دیگر را گمراه کرد فضلوا من قبل واضلوا
کثیرا و چون از کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات دلی پدید
آید و آنرا کشف شهودی گویند انوار مختلف کشف افتد چنانکه شرح
معنی آن در فصل مشاهدات نموده آید بعد ازان مکاشفات سری پدید آید
و آنرا الهامی گویند اسرار آفرینش حکمت وجود هر چیز مکشوف شود

نظم

ای کرده غمت غارت هوش دل ما • درد تو زده خانه فروش دل ما
سری که مقدسیان ازان محرومند • عشق تو فرو گفته بگوش دل ما



آن

بعد ازان مکاشفات روحی پدید آید و آنرا کشف روحانی گویند در مبادی
مقام کشف معارج و عرصات جنات و جحیم و رؤیت ملایکه و مکالمات
ایشان پدید آید و چون بکلی روح بصفا رفت و از کدورت جسمانی پاک گشت
عوالم نامتناهی کشف شود و دایره ابد و ازل نصب دیدهٔ او گردد و آنجا
حجاب مکان و زمان برخیزد تا آنچه در زمان ماضی رفته است درین حال ادراک
کند همچنانکه باشد که ابتداء آفرینش موجودات مراتب آن کشف کند و همچنین
در زمان مستقبل آنچه خواهد بود ادراک کند چنانکه حارثه گفت کانی
نظر الی اهل الجنة یتزاورون والی اهل النار فاریتها اکثر
اهلها النساء چون حجاب زمان و مکان دنیاوی برخاسته بود مکان
و زمان اخروی کشف می افتاد و هم درین مقام باشد که حجاب جمله آفرینش
از پیش برخیزد و از پس همچنان ببیند که از پیش ببیند خواجه علیه السلام
گفت ایها الناس انی امامکم فلا تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود
ولا برفع رؤسکم فانی اراکم من امامی ومن خلفی یعنی سر پیش از من
از رکوع و سجود بر میارید که من شما را از پس همچنان می بینم که از پیش
خرق عادات که آنرا کرامات گویند درین مقام پدید آید از اشراف
بر خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آب و آتش و هوا و طی زمین
و غیر آن و این جنس کرامات را زیادت اعتباری نباشد زیرا که اهل

دین و غیر اهل دین را بود چنانکه خواجه علیه السلام از ابن صیاد پرسید که
ما تری قال اری عرشا علی الماء فقال النبی صلی الله علیه و سلم ذاک
ابلیس دیگر آنکه جنس این عادت دجال را خواهد بود که در حدیث آمده
است که مرده را بکشد و زنده کند اما آنچه حقیقت از کرامات توان گفت
جز اهل دین را نبود آنست که بعد از کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید
زیرا که روح هم کافر راهست و هم مسلمان را اما خفی هم حضرتیست
خاص که بجز خاصگان حضرت را ندهند چنانکه فرمود کتب فی قلوبهم
الایمان وایدهم بروح منه و جائی دیگر فرمود یلقی الروح من امره
علی من یشاء من عباده و در حق خواجه علیه السلام فرمود و کذالک
اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا یعنی نور روحانی بعضی
بندگان دهیم دون بعضی تا بواسطه آن راه یابند بعالم صفات خداوندی
که رستم هم رخش رستم کشد چنانکه دل واسطه دو عالم جسمانی و ملکوتی آمد یک
روی در ملکوت دیگر و در چشم دارد تا بدان روی که در ملکوت دارد انوار
انوار روحانیات و معقولات بنفس و تن میرساند و چشم واسطه در عالم دل
و روح آمد تا بدان روی که در روح دارد استفادت فیض روح میکند
و بدان روی که در دل دارد حقایق فیض روح بدل میرساند همچنین

... نور عقل در روح کو دد
... روی که چشم دارد

واسطه عالم



محیط عالم خداوندی و عالم روحانیت آمد تا قابل مکاشفات
صفات حضرتی گردد و بتمکین آن باخلاق عالم روحانیات و ربانی
متخلق گردد تخلقوا باخلاق الله مشرف گردد و این را کشف صفاتی
گویند و درین حال اگر بصفات عالمی علم لدنی پدید آید و اگر بصفت
سمیعی مکاشف شود استماع کلام و خطاب پدید آید و اگر بصفات
بصیری مکاشف شود رویت شاهد پدید آید و اگر بصفات
جمال مکاشف شود ذوق شهود جمال حضرت پدید آید و اگر بصفت
جلال مکاشف شود فنا حقیقی پدید آید و اگر بصفت قیومی مکاشف
شود بقاء حقیقی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت مکاشف شود
وحدت پدید آید باقی صفات هم برین قیاس کند اما کشف ذاتی
مرتبه بس بلندست عبارت و اشارت از بیان آن قاصر است
این ضعیف رمزی در بیتی گوید نظم

تا سر کوی عشق تو منزل ماست ۰ هر دو جهان بجمله یک کشف دل ماست
وانجا که نظرگاه دل مقبل ماست ۰ مطلوب همه جهانیان حاصل ماست

## فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات

و صفات خداوندی قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
و خر موسی صعقا و قال علیه السلام اذا تجلی الله لشیء خضع له

و قال علیه السلام ان الله خلق آدم فتجلی فیه بدانک تجلی
از ظهور ذات و صفات الوهیت است چنانکه شرح آن بیاید و روح
نیز تجلی باشد و درین معنی بسا سالکان را غلط بسیار افتد کاه بود که صفات
روح با ذات روح تجلی کند سالک را ذوق تجلی حق نماند و بسی رونده
کان درین مقام مغرور شوند و پندارند که تجلی حق یافته اند و اگر شیخی
کامل صاحب تصرف نباشد ازین ورطه دشوار خلاص توان یافت
و هر چند که در کشف این حقایق مشایخ متقدم قدس الله ارواحهم کمتر
کوشیده اند و تا توانسته اند از نظر اغیار پوشیده اند اما این ضعیف
نیاز آنکه بسی مدعیان بی معنی در میان این طایفه پدید آمده اند و بغرور
شیطان و مکر نفس مغرور گشته اند و بحرفی چند پوشیده که از افواه
گرفته اند پنداشته اند که بکمال مقصد و مقصود رسیده اند و ذوق
مشارب مردان یافته و حق را در ممالک جایز التصرف دانسته
و با باحت و زندقه فرو افتاده اند چنانکه این ضعیف گوید

نظم

پوشیده مرقعه اند ازین خامی چند • بر بسته زطامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند • بد نام کننده نکو نامی چند

خواست تا از برای محک این مدعیان از مقامات و احوال سلوک
شمه بیان کند تا خود را برین محک زنند اگر ازین احوال در خود بینند

ازین احوال غرور شیطان و کمین گاه نفس بیرون آیند و روی بصراط مستقیم
که جاده متابعت است نهند و اگر در ایشان درد طلب باقی باشد
دست در دامن صاحب دولتی زنند که در فتراک دولت او بمقصود
و مقصد رسند چنانکه میفرماید و أتوا البیوت من ابوابها

نظم

تا زاغ صفت بجیفه بر آلایی • کی چون شاهین در خور ساعد شاهی
چون صعوه اگر غذای بازی گردی • بازی گردی که دست شه را شایی

و نیز طالبان محقق و مریدان صادق را دلیلی باشد بجاده صواب
و شوقی بود بمرجع و مآب اکنون شروع کنیم بتایید ربانی و توفیق
یزدانی در شرح تجلی • و فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی
بدانکه چون آیینه دل از کدورت صافی شد و وجود از ما سوی حق
صقالت پذیرفت صفا بکمال رسید و مشرقه آفتاب حضرت
گرفت و جهان جهان نمای ذات متعال الصفات شود ولکن
و نه هر کرا دولت صقالت و صفای دل دست سعادت تجلی
مساعدت نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء اما بدین
سعادت همه دلها صافی مستعد شود چنانکه شیخ عبدالله انصاری
قدس الله روحه فرمود تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید
و شیخ علی بوتانی از خواجه ابو بکر بایان قدس الله روحهما

روایت کرد که نواده گفت نوره ندید و کور گرفت اکنون کور آن را گرفت
که دیده بود باشد که دیده اند چون آینهٔ دل از صفات بشریت و کدورت
صافی شود و بعضی صفات روحانی در دل تجلی کند و آن از غلبات انوار
روحانیت بود و باشد که نور ذکر و نور طاعت با انوار روح غلبه کند
و دریای روحانیت در تموج آید و فوج فوج بر ساحل دل تاختن آرند
بر صفای آینه تجلی پدید آید و گاه بود که روح بجملگی صفات در تجلی آید
و آن از محو کلی آثار صفات بشری باشد و گاه بود که تجلی روح
با انوار ذکر مذکور آمیخته شود ذوق تجلی مذکور بخشد و نه آن بود که ذات
روح که خلیفهٔ حق است در تجلی آید و بخلافت حق دعوی انا الحق کردن
گیرد و گاه بود که جملهٔ موجودات پیش تخت خلافت روح در سجود بینند
در غلط افتد که مگر حضرت حق است قیاس بر حدیث اذا تجلی
الله لشیء خضع له از این جنس غلطها بسیار افتد و نفس از جهت
شرف خویش آن غرور بخورد و هر سالک فرق و تمیز نتواند کرد میان
حق و باطل مگر منظوران نظر عنایت که محفوظند از کید نفس و مکر حق
اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی اول آنست که تجلی روحانی
[illegible] دارد از آفت افتد نباشد اگرچه در وقت
ظهور آثار صفات بشری کند اما نتواند کرد چون تجلی درجی



صفات بشری معلوم نشده کند جاه منسوم الی الطبیعت با [?] بود که نفس را
از تجلی روحانیت الهی دیگر حاصل شود از علم و معرفت و حکمت
و تحصیل مقاصد سوای خویشتن که پیش از این نبوده باشد و در تجلی حق
جل و علا این آفت نبود زیرا که از لوازم تجلی حق یکی نیستی نور نفس است
و زهوق صفات باطل او که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان
زهوقا دیگر آنکه با حصول تجلی روحانی ظلمانیت دل پدید آید و از
شوایب شک و ریب خلاص نیابد و ذوق معرفت تمام ندهد و تجلی
حق بخلاف و ضد این باشد دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور و پندار پدید آید
و عجب و هستی بیفزاید و درد طالب نقصان پذیرد و خوف و نیاز
کم شود و بسط گستاخی آرد و از تجلی حق این جمله برخیزد و هستی به نیستی
مبدل شود و درد طلب بیفزاید و تشنگی زیادت شود چنانکه این ضعیف گوید

سوز دل خسته از وصالش بیش است — وین تشنگی از آب زلالش بیش است
بیرنگ وجود نقش هستی برخاست — در سر هوس عشق و جمالش بیش است

اما تجلی حضرت خداوندی بر دو نوع است تجلی ذات و تجلی صفات
و تجلی صفات هم بر دو نوع است تجلی ربوبیت و تجلی الوهیت و تجلی
ربوبیت آن بود که موسی را علیه السلام بود و کوه طفیل او بود نه او طفیل
کوه فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا از تجلی نصیب کوه خرد

شدن بود و نصیب موسی صعقه چون حق تعالی ربوبیت تجلی کرد
هستی موسی چکوه بماند اگرچه پاره شد موسی بیهوش بیفتاد لیکن ربوبیت
پرده پوشیده بودند. بود و وجود کوه در موسی ترد و باقی ماند و تجلی الوهیت
محمد را بود علیه السلام تا جمله هستی محمدی تاراج برداد و عوض وجود
محمدی وجود ذات الوهیت اثبات فرمود که ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال این سعادت هیچ کس دیگر
از انبیا ندادند اما خوشه چینان این خرمن را بدین تشریف مشرف
گردانید و از این خرمن بدین خوشه رسانید که لایزال العبد یتقرب الی
بالنوافل حتی احبه واذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا
ولسانا فبی یبصر و بی یسمع و بی ینطق و بی یبطش و این سعادت
از خاصیت تجلی صفات هم بر دو نوع است تجلی صفات
جمال و تجلی صفات جلال و تجلی صفات جمال هم بر دو نوع است
صفات ذاتی و صفات فعلی و تجلی صفات ذاتی هم بر دو نوع است
صفات نفسی و صفات معنوی صفات نفسی آنست که خبر مخبر
از آن دلالت کند ذات باری عز و علا نه بر معنی زیادت بر ذات
چنانکه موجودی را واحدی و قایم بنفس پس اگر بصفت وجود متجلی
شود آن اقتضا کند که جنید میگفت ما فی الوجود سوی الله و اگر بصفت
قایم بنفسی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو یزید میگفت سبحانی ما اعظم شانی



و صفات معنوی آنست که خبر مخبر از آن دلالت کند بر معنی زیادت بر ذات
باری عز و علا چنانکه گوییم او را علم است و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و حیوة و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی متجلی شود چنانکه
علوم بی واسطه پدید آید چنانکه خضر را بود علیه السلام و علمناه من لدنا
علما علم لدنی پدید آید و چنانکه آدم را بود علیه السلام و علم آدم
الاسما کلها و اگر بصفات قدرت متجلی شود چنانکه بود که محمد را
علیه السلام بود که باشارت انگشت ماه بدو نیم کرد و بیک مشت خاک
لشکری منهزم کرد و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و اگر بصفت
مریدی متجلی شود چنانکه بود عثمان بود و میگفت حری سی سالیست با حق
همه آن میخواهیم که تا می‌خواهیم و اگر بصفت قریبی متجلی شود چنان بود که
سلیمان علیه السلام آواز موریچه از مسافت بعیدی شنید قالت
نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم و اگر بصفت بصیری متجلی شود چنان
بود که این ضعیف میگوید بیت ز آن روی کنون آیینه روی توام
کز دیده تو بر روی تو می نگرم و اگر بصفت حیات متجلی شود چنانکه
خضر را و الیاس را علیه السلام حیات باقی است و اگر بصفت
کلام متجلی شود چنان بود که موسی علیه السلام و کلم الله موسی تکلیما
و اگر بصفات متجلی شود اقتضاء دفع انانیت اثبات انیت و ثبوت صفات

تجلی کند که یمحوا الله ما یشاء و یثبت تحقیق بعضی محققان اینجا میگفت
تا فی حیات سوی الله اما صفات فعلی چون خالقی و رزاقی متجلی شود
و احیا و اماتت و اگر بصفت رزاقی متجلی شود چنان باشد که مریم
علیها السلام و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا
و چون بصفت خالقی متجلی شود چنانکه بود که عیسی را علیه السلام
و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر فتنفخ فیها فیکون طیرا باذن الله
و چون بصفت احیا متجلی شود چنان بود که ابراهیم را علیه السلام
رب ارنی کیف تحیی الموتی تا انجا که فرمود ثم ادعهن یاتینک
سعیا و همچنین عیسی را علیه السلام بود و اذ یحیی الموتی باذنی
و اگر بصفت اماتت متجلی شود چنان بود که بایزید را بود در حال نظر
بر مرید ابو تراب نخشبی انداخت و مرید نعره بزد و جان بداد چنین
کسی همت قهر بکسی بگمارد هلاکش کند و این صفت اگرچه از صفات
فعل است اما تعلق بصفات جلال دارد و صفات هم بر دو نوع است
صفات ذات و صفات فعل اما صفات فعل چنانکه در صفت
اماتت نموده آمد اما صفات ذات هم بر دو نوع است صفات
جبروت و صفات عظموت چون بصفات جبروت متجلی شود
نوری بی نهایت در غایت هیبت ظاهر شود بی لون و بی رنگ





بی صورت و بی کیفیت اتحاد الذات نور جلالی مشاهده افتد کلاه حال
فنا صفات انسانیت اینجا ظاهر کند و محو اثار هستی آرد گاه بود که
شعوری بر فنا نماید و بین اگر در جام تجلی ساقی و سقیهم ربهم شرابا
طهورا یک قطره شراب جلال از قوت ولایت سالک زیادت
فرا کند سطوات آن شراب جملگی ولایت سالک چنان فرو گیرد که
شعور از وجود هم رخت برگیرد و صعقه عبارت ازان حال بود چنانکه
گفته اند فلما استبان الصباح درج ضوءه باسفاره اضواء
نور الکواکب وقتی در اثناء سلوک این ضعیف بیتی مناسب این حال
و آن اینست یجرعهم کاسا لو ابتدأت لظی بتجرعه طارت کأسرع ذاهب
زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم • وان مست نه‌ام که باز بیدار شوم
یک جام تجلی جلال تو بسم • تا از عدم و وجود بیزار شوم
و تجلی صفات عظموت هم بر دو نوع است صفت حیی و صفت
قیومی و صفت کبریا و عظمت و قهاری چون بصفت حیی و قیومی
متجلی شود فناء الفنا پدید آید و بقاء البقا روی نماید و حقیقت
آن نور ظاهر گردد میفرماید یهدی الله لنوره من یشاء ظهوری که
هرگز فنا نگیرد و طلوعی که از غروب ایمن گردانند در تجلی صفات جمال
گاه مستتر بود و گاه متجلی زیرا که مقام تلوین است اما آنجا که تجلی صفات

جلال است مقام تمکین است دو رنگی برخاسته اگرچه بنیاد در بانا شد

چنانکه وقتی شیخ ابو سعید در مجلس شیخ ابو علی دقاق بود قدس الله روحهما

حاضر بود شیخ ابو علی در مقام تجلی سخن میراند بوسعید را حالت

شباب و عنفوان طلب بود و غلبات وقت برخاست و گفت

این حدیث بر دوام بود گفتا بنشین که نباشد ساعتی بنشست

دیگر باره برخاست • گفت این حدیث بر دوام باشد گفتا بنشین

که نباشد سیوم بار هم از غلبات وقت برخاست گفت ای شیخ

این دوام باشد گفتا بنشین که نباشد و اگر باشد نادره باشد ابو سعید

نعره بزد و در چرخ آمد و میگفت این آن نادره هاست در این مقام

آنچه ایمان بود عیان گردد و عیان در عین نهان بود اعتبار از کفر و کفر

برخیزد دو رنگی وصال و هجران نماند چنانکه این ضعیف گوید نظم

با روی تو هم کفر و هم ایمان نماند • با نور تجلیت دل و جان نماند

چون ماهی ما ز ما تجلی بستد • امید وصال و هم هجران نماند

حقیقت فاعلم انه لا اله الا الله اینجا متجلی شود

که سلطنت الوهیت ولایت فرو گیرد و این وجود بکلی از پیش

برخیزد کی بود ما ز ما جدا مانده • من رفته و خدا مانده چون معنی

این حقیقت در ولایت محمدی علیه السلام پدید آید حضرت عزت ازو



محاربت فرمود فاعلم انه لا اله الا الله این مقام مشاهده شود علم حقیقت

لا اله الا الله پدید آید و استغفر لذنبک ای لذنب

وجودک • وجودک ذنب لا یقاس به ذنب آنچه خواجه فرمود

علیه السلام لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم

سبعین مرة یعنی از اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اشتغال

بمعاملات بشری بر نقش وجودی می افزاید و اثر گردی در پیش آفتاب

حقیقی می آید باستغفار نفی آن وجود میکنم روزی هفتاد بار دیگر چون

بصفات کبریا و عظمت و قهاری خاص ولایت سالک متجلی شود

و خاص باز آنچه مانده بود گم کند و در دهشت و حیرت قایم مقام شد

و علم و معرفت بجهل و نکرت مبدل شود و آن جهل است که بالای علم است

و سوسه گوید نظم ای در طلبت صرف شده عمر دراز • ای دیر بحک

آمده در عمر دراز • غواص نهاده بر کف دست نیاز • غلطیده چو دست

نا بدر یا شده باز • خواجه علیه السلام در این مقام بود که بعد از وظیفه

وقل رب زدنی علما • و زد • یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا

بر دست گرفت سالک در این مقام دریا صفت گردد همه وجود

مستغرق این حدیث شود و از تشنگی لب خشک مانده و بالب

خشک دیده تر دو بیتی این ضعیف از زبان حال میگوید نظم

بیرون ... لکوی لب دریا باشد ... تر بالب ... در شوند

بی لعل لبت بخون دلها تشنه ... چشم تو به دیدار تو چون ما تشنه

مردم چشم تو بوی تو تشنه بدیدت ... این طرفه که در دریا شد و دریا تشنه

واگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند بر موجودات

عبارت از روز قیامت کند که ظهور آثار تجلی قهاری رقم کل شیء

هالک الا وجهه بر ناصیهٔ موجودات و ندا لمن الملک

در دهد که بلا داع و لا مجیب تا هم بصفت الوهیت مجیب خطاب

حضرت کرد که لله الواحد القهار و بدانکه حقیقت انسان آیینه

ذات و صفات حق است چون آیینه صافی گشت هر صفت که حضرت

جلت برو تجلی کند حضرت عزت براو متجلی شود تا هر صفت که

از آیینه ظاهر گردد و هر تصرف که پدید آید از آن صاحب تجلی بود

نه از آیینه او را چون صافی شود پدیدای عکس من است سر خلافت انبیت

که او مظهر ذات و صفات خداوندی باشد و بدانکه فرقی

بس دقیق است میان مشاهده و مکاشفه و تجلی هر سالک کامل بدان

وقوف نیابد اینجا این قدر نموده می آید که مشاهده با تجلی و بی تجلی

بود و تجلی بی مشاهده و با مشاهده باشد تجلی چون از صفات جمال باشد تا مشاهده

بود و چون از صفات جلال باشد بی مشاهده بود که مشاهده از باب معامله است

انشکنند

---

انشکنند اقتضا کند و تجلی صفات جلال رفع انشکنند و

و اثبات کند اما مشاهده و تجلی بی مکاشفه نبود و مکاشفه بی ...

بی مشاهده و تجلی بود والله اعلم اما حدیث خواجه علیه السلام

آنچه فرمود ان الله خلق آدم و تجلی فیه آن تجلی بود در آدم بذات

و صفات بمعنی اظهار نه بمعنی ظهور لاجرم مشاهده و شعور بر تجلی

نبود اما اظهار ذات و صفات بود بر همه روی میگوید که نفخت فیه

خواست که قدرت آشکارا کند آدم را بیافرید در وقت نفخ روح

تصرف نفخه و به تعبیه روح خاص مشرف باضافت روحی دو

کرامت در نهاد آدم تعبیه افتاد یکی سر تجلی دوم علم اسما اشارت

ولقد کرمنا بنی آدم باختصاص این تخم سعادت بود که در طینت آدم

ودیعت نهادند و اشارت لما خلقت بیدی بدین دو اصل است

وحقیقت خلافت همین دو معنی است که بذات تجلی صفات خداوندی

در وی متجلی شود تا در وی جمله صفات موجود باشد و سر مسجودی ملایک

از این بود چون حق در وی متجلی بود سجده بحقیقت آدم را نبود چنانکه امروز

کعبه و قبله را هیبت صاحب البیت راست آنجا هم صاحب البیت

کور بود اما ابلیس یک چشم بود و بر آن چشم بیت میدید که بچشم صاحب

البیت کور بود او را نتوانست دید لعین شد زیرا که کل ناقص ملعون

اگر چه تخم تجلی ابتدا در طینت آدم تعبیه افتاد اما در ولایت موسی ...

ارنی برگو نبود و در ولایت محمد ثمرهٔ ام ترا الی ربک کمالی رسید
تا منقرض عالم بلکه تا ابد الآباد خوشه چینان خرمن این دولت
ازین ثمره سعادت نزول میکنند که وجوه یومئذ ناضرة
الی ربها ناظرة وصلی الله علی محمد و آله وسلم

فصل بیستم در بیان وصول بحضرت خداوندی و اتصال

وانفصال وقال الله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی وقوله تعالی وان الی ربک المنتهی وقال النبی صلی الله
علیه وسلم تجوع ترانی تجرد تصل الی بدانکه وصول بحضرت خداوندی
نه از قبیل وصول جسم است یا عرض بجسم یا علم بمعلوم یا عقل
بمعقول یا شی بشی تعالی عن ذلک علوا کبیرا و دیگر
آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بلکه از عنایت
بی علت و تصرف جذبات الوهیت است شیخ ابو الحسن خرقانی
میگوید راه بحضرت دو است یکی از بنده بحق و یکی از حق به بنده
آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت بر ضلالت است و آن
راه که از حق به بنده است همه هدایت بر هدایت است موسی
علیه السلام از راه خود رفت ولما جاء موسی لمیقاتنا
لاجرم گفت چون ارنی انظر الیک بجای تسلیم گفتند گفت
لن ترانی ای موسی از راه در آمدی نه بینی این حدیث بکسی نه دهند که





از در خود در آید بکسی دهند که از خود بدر آید این ضعیف گوید نظم
تا با غم عشق جمال ما اگر همنفسی — یکحرف ببین اگر بدین در تو کسی
تا با تو توئی هست در ما نرسی — ور با تو نکی رسی که در ما برسی
اما خواجه علیه السلام چون از راه حضرت بردند که سبحان الذی
اسری بعبده لیلا از قاب قوسین در گذرانیدند و مقام او ادنی
رسانیدند و هم به لباس هستی محمدی بود باز بمرد خود باز بفرستادند
که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت رحمت
رحمت در پوشانیدند و آن صورت رحمت را بخلق فرستادند
چون میرفت محمد بود و چون می آمد رحمت بود وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت
و اثبات وحدت این بشارت بجای نگشت کا امت
و ضعفاء ملت او رسانید که اگر براق همت هر کس از بنده
آستانه بشریت بسدرة المنتهی روحانیت نتواند
بر آمد تا از وصول بحضرت خداوندی ما برخوردار شود هم اینجا
سر بر عتبه خواجه نهد و کمر مطاوعت او بر میان جان بندد که
آنجا دوگانگی برخاسته است و یگانگی نشسته هر که او را
یافت ما را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله

بیگانگی چون نماند یگانگیست توما یی و ما تو

نظم

ای سلسلهٔ زلف تو دلها بسته / وی غمزهٔ چون نگار تو جانها خسته
یا رب منم اینچنین بتو پیوسته / بر خاسته من از میان و تو بنشسته

ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله این معاینت
کشف این مقام است پس هر صاحب سعادت را که در نهایت
کار مرجع و منتهی حضرت خداوندی خواهد بود و ان الی ربک المنتهی
در مبدا اولی و عهد الست بربکم بر طینت روحانیت بر ذروه
انسانیت او خمیرمایه رشاش نور خداوندی ساده باشد که ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در جرعه جام الست
ذوقی بکام جان ایشان رسانیده اند که آثار آن هرگز از کام جان
ایشان بیرون نشود زندگی آن قوم بدان جرعه است و قصد آن نور
همیشه بمرکز و معدن خویش است و با این عالم هیچ الفت نگیرد و یکدم
ترک آن شرب و مشرب نگویند چنانکه این ضعیف میگوید

نظم

عشاق تو از الست مست آمده اند / سر مست ز بادهٔ الست آمده اند
می می نوشند و پند می ننیوشند / کایشان ز الست می پرست آمده اند

همچنانکه یک قطرهٔ روغن اگر در زیر دریا در میان گل تعبیه کنند
بتدریج از آن جدایی جوید بلا آنکه در دریا الفت نگیرد و هیچ با آن دریا



نیامیزد تا چون فرصت یابد و از گل خلاص یابد بیک بار
بر روی دریا آید و جملهٔ آب دریا و آنچه در دریاست در زیر قدم آید
و بدان چندان جواهر غریب و عجیب که در دریاست التفات
ننماید و اگر قطرهٔ روغن دیگر بیابد بروی از همه بتابد و بدو حال
دست موافقت در گردن موافقت او آرد و اگر چون دولت
وصال شرر آتش دریابد بی توقف هستی خویش بدل و جان وجود
او کند و اگر آب جملهٔ دریا در پیش آتش آید نه آتش در دریا آویزد
و نه آب با صحبت آتش آمیزد چندانکه تواند از وی گریزد همچنین
نفوس انسان اگرچه قطره دریا دنیا است با وی زود آمیزد
بلکه هر ارواح در آویزد اما ارواح خدا ... روغن صفت اند
هرگز با آب دریا شهوات دنیا در آمیزد اما چون قطرهٔ روغن
سعادت آخرت یابد در وی آمیزد و اگر دولت شرر آتش تجلی
جلال حق یابند بهمگی وجود در آویزد و وجود خود بدل وجود او کند
و هستی وجود حقیقی در هستی وجود مجازی شمرد

نظم

هر کرا این عشق بازی در ازل آموختند / تا ابد در جان او شمع غمش افروختند
وان دلی را کز برای وصل او پرداختند / همچو پروانش ز دو عالم دو دیده بردوختند
پس درین منزل چگونه پیچ آرند باز / ای دلا نی کاندرت منزل بوصل او ساختند

لاجرم چون شمع گاه از هجر او بگداختند • گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند

در خرابات فنا ساقی چو دردی جام کرد • هرچند شان درد دو عالم ... ختند

نجم رازی را مگر زان ناز معلوم کرد •

• کیمیا که نجم بود در دو عالم بهر او اندوختند

هر کرا بکمند عنایت در گردن افکندند آرزو افتاد و هر کرا گردن بر سینه قهر بستند انجا بستند السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از وجود او کشیده بودند که وکان من الکافرین و داغ لعنت بر جبین او بی او نهادند که وان علیک لعنتی الی یوم الدین در ازل حضرت عزت بدین کلام متکلم بود که این واقعه امروز نسبت این رنگ کلیم با بکلیان کردند مرغانی که امروز گرد دام محبت گردند و دانه محبت می جویند گردن این دام و حوالة این دانه از عالمی دیگر آورده اند چنانکه این ضعیف میگوید نظم

اصل گهر عشق ز کانی دگرست — منزلگه عاشقان جهانی دگرست

وان مرغ که دانه از غم عشق خورد — بیرون ز دو کون آشیانی دگرست

ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطأه فقد ضل اما در اینجا دانه بسنگ با آهن

حاجت آمد بو آهن کلمه لا اله الا الله بو ... ستادند که امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فرمود که بتدریج در ... واذکروا الله ذکرا کثیرا چندان این کلمه آهن صفت بر سنگ دل زنند که شرر آتش عشق آن در مردود دل تعبیه است بظهور پیوندد و آنکه در ظلمت نفس اماره بچشم حقارت می نگرد چون ملایکه میگفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ملایکه اطفال کار نادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند چون ابراهیم خلیفه شنیدند در نگرستند ظلمت نفس دیدند از آن سیاهی برمیدند ندانستند که آب حیوة معرفت در آن ظلمات تعبیه است زیرا که چون شرر آتش عشق از دل سنگ و آهن کلمه ظاهر شود اطلس روحانیت اگرچه بس گران بها و لطیف است قابل آن شرر نیاید آنجا آن سوخته سیاه روی نفس انسان باید تا بی توقف بجان و دل آن شرر برباید که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا میزبان این آتش غیبی تا مقیم عالم شهادت گردد چرا از صفات بشری نباید که فاذکرونی اذکرکم و اگر بکیم این غذا نیابد فنسوا الله فنسیهم هر چند از شجره انسانی شاخی از صفات بشری می زند عاشق بدست صدق صادق تبر لا اله بدین شاخ میزند بر آتش الا الله می اندازد آتش بر قضیه اذکرکم در می آویزد

و چنانکه وجود هیزم هی از وی می ستاند بدل آن وجود بدیست صدق
آتشی بوی میدهد تا جملگی شجرهٔ انسانی با شاخهای بشری و شیحا
الملکوتی روحانی بجهد داند آتش میدهد و آتش در جملگی اجزاء وجود آن
شجره در افتد و روشن کند تا وجود شجره جملگی آتش صرف شود تا اکنون
اگر شجره بود اکنون همه آتش است وصال حقیقی اینجا دست دهد چنانکه این ضعیف گوید

از عشق مهی چو بر لب آمد جانم • گفتم که بکن بوصل خود درمانم
گفتا اگرت وصال ما می باید • رو هیچ مباش تا همه من مانم

چون شجرهٔ اخضر نفس انسانی فداء آتش حقیقی گشت که الذی
جعل لکم من الشجر الاخضر نارا آنکه آتش بزبان شجره ندا کند که ای
بیخبران من آتشم نه شجر نودی من شاطی الواد الایمن فی
البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله مسکین
حسین منصور را چون آتش همگی شجرهٔ او فرو گرفت شجره هنوز
تمام نا سوخته شعلها انا الحق ازو بر آمد اغیار برحوالی بودند
شعلهٔ انا الحق نخواستند سوخت لطف ربوبیت ایشان نیز را
دستگیری کرد گفت خاصیت این آتش آنست که هرکه دران باشد
و هرکه برحوالی آن باشد بر هردو مبارک بود ان بورک من فی النار
و من حولها ای حسین این آتش بر تو مبارکست اما آنها که
برحوالی اند نخواهند سوخت باید که هم برایشان مبارک باشد مصراع

بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم • بگذرین آتش از عود نشاید بوی
که چون آتش در اجزاء وجود او تصرف کند بعشق خوش زدن گیرد مصراع
تا نسوزد بر نیاید بوی عود • آتش بر عود مبارک است که بوی نهفتهٔ او را
آشکارا میکند و اگر آتش نبودی فرق نبودی میان عود و چوبهای دیگر
عزت عود بواسطهٔ آتش پدید آمد چون آتش بر عود مبارک آمد عود
شکرانه را وجود در میان نهاد گفت من تمام بسوزم تا آتش را اهل جهانی
من هم مبارک باشد تا زشتی نکرده باشم که راه مردان چنان این است
لاجرم هرچند عود در آتش می سوخت اهل جهان آتش را بنفس ساخت نظم

بر آتش عشق تو بسوزم • گر سوختن منت بپا زد •
گفتی که بباز جان چو مردان • عاشق چکند که جان نبازد •

حسین منصور صوفیانه بقدم استغفار پیش آمد و وجود بشری
بخرقه در میان نهاد گفت الهی انفیت ناسوتی فی لاهوتیک
فبحق ناسوتی علی لاهوتیک ان ترحم علی من سعی فی قتلی
تا کلی شجرهٔ وجود انسانی را چون عود فدای آتش عشق تو کردیم
تو بلطف بی نهایت خویش مشام جان سعادت این بیچارگان
را که برحوالی این آتش اند بطیب رحمت معطر گردان تا برانیان هم
مبارک آید ای حسین اگر آتش عشق ما در شجرهٔ انسانی تو افتاده بود
و شعلها انا الحق از تو بر می خاست اما چون تمام نسوخته بودی

آن شعله از دود انانیت خالی شود چون جمله گی شجره وجود فدا
این آتش گردی صورت قالب که دود انانیت ازو برمی خاست
در باختی و بهاآتش ابتلا ما بسوختی خاکستر قالب را بر ما بیم تا برآب
دجله نوازند و نقاب حجاب از جمال و کمال برداریم تا بر روی آب
آتش وجود بی دود در جلوه گری الله آید و عنایت بیعلت ما معلوم
خاص و عام جهان کرده ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تک
حسنة یضاعفها ویؤت من لدنه اجرا عظیما
پروانه صفتان چند جان باز عالم عشق که کمند جذبه الوهیت
در گردن دل ایشان در عهد الست بر کشم افتاده است امروز چند انها
بپر و بال در طلب که سرادقات جمال عشق شمع جلال حضرت
پرواز کنند که در قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
یک شعله از شعلهای آن شمع جذبه جذبة من جذبات الحق اورا
در کنار وصال کشید که یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
تا چند به پر و بال پروانگی و خلق الانسان ضعیفا گرد سرادقات
جمال گردی تو بدین پر و بال در فضای هوای هویت طیران نتوانی کرد
با این پر و بال مجاهدان والذین جاهدوا فینا در بازنا پر سیفت
لنهدینهم سبلنا پر و بال یابی . تا با پر و بالی پر و بالت بند
تا اکنون با پر و بال خویش می پریدی پروانه دیوانه بودی اکنون که

بی پر و بال ها می پریدی یگانه شدی اکنون از ماییی به بیگانه بلکه هم
مایی از میانه برگیر بهانه ای بهانه هم در تیغ هم دانه هم حاضی وهم جانانه
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست . تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت . نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
وصلی الله علی محمد وآله

## باب چهارم

در بیان نفوس سعدا و اشقیا و آن مشتملست بر چهار فصل تبرک بقول
محمد اربعة من الطیر فصل اول در بیان معاد نفس او آینده است
قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی وفریقا حق علیهم
الضلالة وقوله ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات
باذن الله وقال علیه السلام کما تعیشون تموتون وکما تموتون
تبعثون بدانکه حقیقت معاد نفس بازگشتن نفس انسانیت
با حضرت خداوندی با اختیار چنانکه نفوس سعدا و بازگشت
همه با حضرت است که ان الینا ایابهم و فرمود کما بدأکم تعودون
و اینجا آن نفوس انسانی ذوات میخواهم که مجموعه روح و دل و نفس است
بلفظ کل نفس اینجا ازان وجه گفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت
او را هم بلفظ نفس خواند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

در حقیقت خطاب با ذات انسانی است که مجموعه است نه با مجرد
در وقت تعلق او بقالب او را روح میخوانند که **ونفخت فیه من روحی**
زیرا که اصل او بود و دل و نفس بعد از ازدواج روح بقالب حاصل
خواست آمد چنانکه شرح داده‌ایم در وقت مراجعت آن مجموعه را
بلفظ نفس خوانند زیرا که نفس اطلاق کنند و بدان ذات خواهند نفس
الشیء و ذاته یکی باشد حق تعالی ذات خود را نفس خواند **تعلم
ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک** یعنی فی ذاتک باغبان وقت مراد
تخم بباغ بزد تا بنشاند و لکن چون بکمال رسید ثمره نچانه بر دو تخم
خود در ثمره باقی باشد نفس انسان ثمره تخم روح آمد چون تخم
می‌انداخت بلفظ روح خواند چون بثمره برمیداشت بلفظ نفس
می‌خواند اما میان محققان و ارباب سلوک خلافست تا هر نفس را
از مقام خویش که در ابتدا او داشته است در تواند گذشت
و بمقامی دیگر توان رسید یا نه بعضی گفته‌اند که بتربیت تمام
می‌نماید و از مقام اول در گذرد و بعضی گفته‌اند چون بمقام معلوم
خویش باز رسید بماند و بمقامی دیگر که استعداد آن نداشته
است تواند رسید چنانکه تخم گندم از مقام گندمی بتربیت
درنگذرد و بمقام خود رسد و فروتر نیاید و جو نشود

و تخم جو گندم



و تخم جو هم چنین گندم نشود اما هر یک در مقام خویش چون تربیت
یابد بکمال مرتبه خویش رسید و اگر در تربیت تقصیر رود نقصان یابد
ضعیف و لاغر شود اما آنچه نظر این ضعیف اقتضا میکند و در
کشف معانی و حقیقت اشیا مشاهده افتاده است آنست که
بعضی از مقام اولین خویش بتربیت ترقی یابند و بمقام دیگر رسند
و بعضی دیگر اگرچه تربیت یابند بمقامی دیگر نرسند و آنچنانست که
در بدایت فطرت صفوف ارواح انبیا علیه السلام و ارواح چهار اند
که **الارواح جنود مجنده** صف اول ارواح انبیا علیه السلام
و ارواح خاص اولیا بود بی واسطگی **و صف دوم** ارواح عوام اولیا
و خواص مومنان **و صف سیوم** ارواح عوام مومنان و خواص
عاصیان **و صف چهارم** ارواح عوام عاصیان بود از کافر و منافق
پس اهل صف چهارم بمقام صف سیوم رسند اما اهل صف سیوم
بمقام صف دوم رسند و اهل صف دوم بمقام صف اول رسند
اما اهل صف اول که در مقام بی واسطگی افتاده‌اند و در تابش انوار
صفات حضرت الوهیت پرورش یافته‌اند مستحق جذبات الوهیت اند
تا از مقام روحانیت بعالم صفات خداوندی رسند چون پروانه که
از تصرف آتش پرورش یافته در نهاد او قبول اثر آتش تعبیه

تا اگر برقی بجهد یا تشکی پراهنی رتند یا شعلهٔ آتش تاختن آورد
اگر هزار نوع امتعه و اقمشه شریف و جواهر لطیف حاضر باشند
در هیچ یک نگیرد الا دران سوخته بار دگر آتش زده در دل من
در سوخته آتش زدن آسان باشد جان سوخته صفت زبان
شوق باشرار آتش جذبات میگوید قد سوزد تو جدا اندازین خام
هم مرا بسوز که صد بار دگر سوخته ام چون آن سوختگان آتش
اشتیاق از بادیهٔ فراق بشریت خلاص یابند و بسر حد کعبهٔ وصال
و بسر حد کعبهٔ وصال بار ببندند بخودی خود از مقام در نتوانند گذشت
اما مستقبلان کرم از راه لطف در صورت جذبات الهی پیش باز
روند و بمناسب استعداد که در بدایت تعبیه افتاده بود او را
در پناه دولت آرند که سبعة یظلهم الله فی ظله از این معنی
میفرماید جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین زیرا که معامله
جمله ملاء اعلی و جن و انس اگر جمع کنند یک بنده را برخوردار
تجلی حضرت خداوندی نتوانند کرد الا جذبهٔ حق که بنده بر بساط قرب
او ادنی نشاند لاجرم یک جذبه بهتر آمد از معاملت جمله خلایق
و آن بندگان که ایشان از خودی خود خلاص یافته اند و تصرفات
جذبات در عالم الوهیت سیر دارند کیفیت ایشان معاملت





اهل هر دو عالم برآید بر آن تجرید فطم صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند هر دم صوفی فانی را وجودی نو برآید
و بتصرف جذبات محو می‌شود و از آن محو قدمی دیگر سیر می‌افتد در
عالم الوهیت بتصرف جذبه که یمحو الله ما یشاء و یثبت پس هر دم
محوی و اثباتی حاصل میشود که صوفی در آن دم دو عید میکند که یک
عید از محو دوم از اثبات و این آن مقام است که وجود پاک
وجود کلمهٔ لا اله الا الله شود در عین نفی و اثبات او را اگر درین
مقام روح الله و کلمه خوانند روی زیبد و این قبا بر قد او چست آید نیاید
اصل صنوف دیگر از دولت این کمال محروم‌اند اما در مقام خویش
چون پرورش بکمال یابند هر طایفه بمقامی خویش باز رسند تا ترقی کمال
که اول نه آشنا است چون تخم گندم که اول بکارند اگر در اول ضعیف
باشد چون پرورش بشرط یابد یکی هفتصد شود و بقوت گشته به انبار باز
آید همچنین ارواح اهل هر صنف چون حسن استعداد صفا حاصل
کرده باشند در مقابلهٔ آن صف دیگر افتند که فوق اوست پذیرهٔ عکس
کمالات ایشان گردد اگرچه از ایشان نباشند با ایشان باشند المرء مع
من احب چنانکه فرمود اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین
والصدیقین والشهداء والصالحین و حسن اولئک رفیقا ذلک

و استعداد

الفضل من الله یعنی این مرتبه که بایشان رسید نه در اصل فطرت
او بود محض فضل الهی بود که اورا کرامت کردیم اشارت
احسنوا الحسنی و زیاده بدین معنی است حسنی نعیم بهشت است که
ثمرهٔ حسن احسنوا آمده و آنچه از دولت رؤیت و مشاهدهٔ صفات خداوندی
می یابند و زیاده فضل و کرم است پس خداوند تعالی صفوف اربعه را در چهار
صف بدانست سه صف از اهل الاصطفا و قبول و یک صف از
اهل استغنا و رد چنانکه فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات
این سه طایفه را از بندگان ما این کتاب قرآن میراث دادیم اگرچه بعضی
ظالم نفس خویش بودند و به آلایش معصیت ملوث بودند قرآن کار
نکردند تا اگرچه گناه کردند بگناه اعتراف نمودند و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا عسی الله ان یتوب
علیهم مردودان را در یک سلک کشید و فرمود که لا یصلاها الا الاشقی الذی
کذب و تولی و مرجع و معاد آن سه طایفه بهشت فرمود با تفاوت درجات
اینجا که ان الابرار لفی نعیم و مرجع و معاد مردودان کافر و منافق
دوزخ فرمود که ان الکافرین و المنافقین فی جهنم جمیعا و ان الفجار لفی
جحیم و چون شخص انسانی مجموعه دو عالم ملکوت و جسم آمد هرچه اندر دو عالم

نموداری

۲۸

نموداری ازان باشند چنانکه در عالم روحانی و جسمانی چهار صف پدید آورد
در عالم شخص انسانی هر چهار مرتبهٔ نفس ظاهر گردانید اماره
و لوامه و ملهمه و مطمئنه با هر صنف ازان از دو لوح که
در صفتی بودند آنجا در مرتبهٔ یک نفس اهل صف اول را نفس مطمئنه باشد
و اهل صف دوم را نفس ملهمه باشد و اهل صف سیوم را نفس لوامه باشد
و اهل صف چهارم را نفس اماره باشد و هریک از مقام خویش
در سواد گذشت زیرا که در آن تخم جنس این استعداد نهاده بودند
تا اندر صف طایفهٔ اول چنانکه شرح داده آمد اگر کسی سوال کند که چون
بهمان مقام باز خواهد رفت که آمد سبب آمدن چه بود و فایدهٔ
شدن چه جواب گوییم اگرچه بهمان مقام باز شود و چنان باز شوند که
آمدند بعضی با درجهٔ سعادت باز گردند و بعضی با درکهٔ شقاوت چنانکه فرمود
والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
مثال آن چون تخم است که در زمین اندازی اول تخم بنباید و نبات
شدن گیرد آنگه بعضی پرورش بشرط یابد و از آفات محفوظ ماند هر دانه
صد یا هفتصد شود و آنچه پرورش نیابد بکلی باطل شود نه تخم ماند نه بره
و نیز تخمها متفاوت اند بعضی آنست که چون تخم پرورش یابد بره
آن هم ازان تخم باشد بعینه چنانکه حبوبات مثل گندم و جو و نخود

تخمها

وغیره و امثال آن چون بکمال رسید او را پوستی و مغزی نباشد و بعضی
آنست که بعینه باز آید اما پوستی باز آورد بی لذت مغز آن لذت
بود چون جوز و لوز و مانند این و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید
و پوستی باز آرد که ثمرهٔ خود آن پوست باشد چون خرما و سنجد
و زیتون و انگور و انواع فواکه پوست آن بکار برد و تخم نه و بعضی
تخمها آن باشد که بعینه باز آید و ثمره و تخم هر دو لذید باشد چون
شفتالو و زردالو و انواع آن از این چهار نوع بیرون نیست و ارواح
انسانی که در آن چهار صف بوده اند همین مناسبت دارند چون تخمی
در زمین قالب افتد ثمره بر چهار نوع میدهد یکی تخم ارواح کافرانست
که صاحب نفس اماره است همچنانکه صفت رفت بی پوست و بی مغز
باز آید چون گندم و جو دوم تخم ارواح مسلمانان ظالم که صاحب
نفس لوامه اند با پوست لوامگی باز آید پوست آن لذید نباشد
چون جوز و لوز و مغز که در همان تخم بود لذید بود سیوم تخم ارواح مومنان
مقتصد که صاحب نفس ملهمه اند با پوست الهامات ربانی باز آید
لاجرم ثمرهٔ آن لذیذ و شیرین باشد چون خرما اما مغزش لذید نباشد
چهارم تخم ارواح سابقان است که صاحب نفس مطمئنه اند با پوست
و مغز شیرین لذید باز آمده اند چون زردآلو [illegible] هم پوست لذید و هم مغز لذید





چنانکه شرح مرکب در فصل آن گفته شود چه درین فصل شرح نفس لوامه
باید دانست که عبارت از آن **فمنهم ظالم لنفسه** آمد چنانکه حق تعالی ابتدا
بدیر کرد چنانکه ظالم آن اهل صف سوم اند در عالم ارواح و درین مقام از
مرتبهٔ سیوم است چون از سابق و مقتصد بگذری ظالم است و ایشان
عوام مومنان و خواص عاصیان است که نام ظالمی از آن بر وی افتاد
که با نور ایمان که در دل دارد بصورت معاملهٔ اهل کفر میکند پس ظالم باشد که
بحقیقت ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه باشد **دیگر آنکه** نور ایمان بظلمت
معصیت می پوشند لاجرم ظالم خوانندش عادل آنکس باشد که نور ایمان
بظلمت معصیت نپوشاند چنانکه میفرماید الذین آمنوا و لم یلبسوا
ایمانهم بظلم دیگر آنکه ظالم نفس خویش آمد زیرا که معصیت پیش از طاعت
میکند و چون در قیامت کفهٔ معصیت او بر کفهٔ طاعت بچربد مستحق
دوزخ شود و امامن خفت موازینه فامه هاویه و بحقیقت بدانکه
هر صف از صفوف مقبولان دیگر باره بر سه صف باشند اهل
یمین و اهل شمال و اهل قلب چنانکه میفرماید و کنتم ازواجا ثلاثة
فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشأمة ما اصحاب
المشأمة و السابقون السابقون اولئک المقربون هر صف مناسب آن
صف اصحاب یمین و اصحاب شمال سابقان باشند اصحاب یمین سابق

تخم روحانیت ایشان چون زمین قالب تعلق گرفت اگرچه پرورش
بکمال نیافت یا بکلی صده و بمقصد شود درزمین قالب بتصرف
صفات بشری بند شد نورسیده شجره بیرون آمد و باز بتخمی رسید
واگر زیادت نشد نقصان نپذیرد این طایفه را صفات ملکی غالب
بود اهل طاعت باشند و میل ایشان بمعصیت کم باشد ارباب
نجات اند بر یمین سعادت راه بهشت پیش گیرند یعنی بمقام روحانیت
خود باز رسند بی توقف و اصحاب کیپانی اند که بر تخم روحانیت
نقصان کرده اند اگرچه تخم بکلی باطل نکردند اما بتصرف معاملات
بشری خلل نقصان پدید آمده است میل این طایفه بیشتر بمعصیت
باشد ایشان را بر شمال بدوزخ برند و بقدر نقصان بر درکات
گذر میدهند تا الایش نقصان از ایشان محو می شود پس بمقام معلوم
خویش باز رسند با نقصان و اهل قلب سابقانند که تخم روح را
پرورش داده اند و بکمال مرتبهٔ خود رسانیده اند تا بصد و بهفتصد
شده و ایشان نیز دو صنف اند یکی آنکه از ابتدا تا انتها صفات
روحانیت بر ایشان غالب بوده هرگز بلوث معصیت ملوث
نگشته اند ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها
مبعدون از موافقت هوا و نفس دور بوده اند و دوم طایفه
اگرچه در ابتدا بر وفق هوا نفس قدمی چند نهاده اند و بر مقتضی

طبع دمی قدند

طبع دمی خنده زدند باز بکمند عنایت و جذبهٔ الوهیت روی از مراتع
بهیمی و مراتب حیوانی بگردانیده با کثر شریعت و معاملات مس صفت
طبیعت را زر خالص عبودیت کرده که اولئک یبدل الله سیئاتهم
حسنات این دو طایفه را با مقام خویش اند آن مقام که آمده اند بقدم
سلوک باشند باختیار در حال حیات نام سابقی بر ایشان از ان جهت
که بر اصحاب یمین و اصحاب شمال مسابقت نمایند که ایشان بعد از
وفات بدان مقام خویش رسند و اینها در حال حیات چنانکه خواجه
علیه السلام فرمود سیروا سبق المفردون اما اصحاب نفس لوامه
که اهل صنف سیوم اند اصحاب یمین ایشان را طاعت بر معصیت
غالب باشد و از اهل نجات باشند فاما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة و اصحاب شمال ایشان را معصیت بر طاعت
غالب بود چون اینجا متابعت هوا کردند جای ایشان هاویه باشد
زیرا که چون حق تعالی دل را بیافرید و عقل بر یمین او بداشت و هوا را
بر شمال بداشت عشق را در پیش او بداشت و اصحاب یمین
آنها بودند که متابعت عقل کردند و اصحاب شمال آنها بودند که
متابعت هوا کردند و سابقان آنها بودند که متابعت عشق کردند
پس عقل عاقل را [illegible] رساند و هوا [illegible] بهاویه و عشق عاشق را بمعشوق

کشانند هرکه امروز متابعت هوا کند بر قضیهٔ کما تعیشون تموتون
تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون فردا معاد او هاویه باشد
که فامّه هاویه بلفظ ام فرمود یعنی مأوی ها ویه است اشارت بدان
معنی است که او در وجود نقطهٔ لوامعه پیدا نشست درین جهان از خود زاده
اما بطفل ایمان حامله است اگر زاده بودی از رحم صفات حیوانی و سبعی
بیرون آمده بودی از هاویه خلاص یافتی ولیکن چون حامله بود و اینجا
نزاد در عبور درکات هاویه چندان بماند که آنچه نصیبهٔ آتش است
از آلایش حظ هوا و صفات حیوانی و سبعی و شیطانی از و بستانند
و آنچه طفل ایمان است در رحم دل از مادر هاویه بزاید و استحقاق
بهشت گیرد که یخرج من مثقال ذرة من الایمان
او بر مثال جوز بود که در وی مغز ایمان بود اما پوست اعمال فاسد نیز
تلخ داشت ضربتی چند بران پوست دوم زنند که حامل پوست اول
بود و آن طفل را از رحم پوست خلاص دهند پوست را غذای آتش
کنند که کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها و مغز را در برگ
قطایف لطایف بپیچند و بر صحن بهشت نهند و بر خوان الوان
افواج علی سرر متقابلین اندازند ضعفه آن طایفه است که در حق
ایشان فرمود و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم

واگر از فضل ربانی

واگر از فضل ربانی و تایید آسمانی اورا دریابد و پیش از مرگ اگر مرگ نفس باشد
نسیم نفحات الطاف خود بمشام جان او رسانند تا از دل شکسته و جان
خسته او این نفس آید نظم باد آمد و بوی زلف جانان آورد
وین عشق کهن تازه شده تا نوکرد   ای باد تو بوی آشنائی داری
زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد   درحال دردی در نهاد او پدید آید
و آتش ندامت درخور معاملهٔ او زند تا آنچه سزاوار فرار او دوزخ
از وی بخواست سوخت آتش ندامت بیک نفس بسوزد و از رحم مادر
هاویه بزاید که الندم توبة است که التائب من الذنب
کمن لا ذنب له چون دردی نصیبهٔ دوزخ نماند چون بدوزخ بگذرد
از دوزخ بمیگرد فریاد برخیزد که جز یا مومن فقد اطفأ نورک
ناری این چه اشارت است دوزخ در نهاد و آن صفات ذمیمه است
که منشاء درکات دوزخ است چون نسیم صبا و سعادت بر تو وزد
الآیش هوا و غضب و شهوت و حرص و بخل و عجب و دیگر صفات
ذمیمه فرو میرد و نور توبه که از انوار صفوت و توانایی است در دل
جای گرفت فریاد بر درکات دوزخ وجود بشری افتاد که تو اکنون
محبوب حضرتی ان الله یحب التوابین و محبوب را از جنت بهشت
نتابد دوزخ تنگ حوصلهٔ هفت درکه چه تاب انسان دارد

چنانکه این ضعیف گوید نظم عشاق ترا ضخت بهشت تنگ آید
در مرحلهٔ کوی تو بهشت تنگ آید • اندر دهن دوزخ از آن سنگ آید
گر پرتو نور جمال تو رنگ آید • و نفس لوامه اگرچه در صف سیوم
افتاده است در عالم ارواح اما از آثار شراب طهور فیضان فضل حق
که جام جام مالامال و سقیهم ربهم شرابا طهورا بدوستان در مجلس
انس با ارواح انبیا و اولیا میداد در صف اول ایشان بر مشاهدهٔ
جمال صمدی نوش میکردند بر ارواح اهل صف دوم جرعه ریختند
که شربنا و اهرقنا علی الارض سورنا ولالارض من کاس الکرام نصیب
بوی آن جرعه ریختن با اهل صف سیوم میرسید از سطوات آن خمر آن
مست می شدند بیت بوی بمن آمد و ببو مست شدم بوی دگر از دست شدم سیوم از
آن بوی چون ازین عالم پیوستند بر بوی آن گرد خرابات عشق بر می گشتند
و از خم خانهٔ لذات و شهوات بر امید آن بوی از هر خم چاشنی میکردند
و بوی آن می از آن خم می جستند چون از هیچ خم ذوق آن بوی نیافتند
گرد خمخانهٔ طاعت بر گشتند بوی بردند و گفتند که اگر ما را رنگی باشد
هم ازین جای باشد از آن بوی بردند دل عبارت ایمان آمد نور آن ایمان
نگذاشت که از خم خانهٔ طاعت بر گشتندی و از شهوات یکبارگی
مست و بالذات آن ارام گرفتندی چون دیگر بیخبران که از خمر آفات
دنیا مغرور شدند و بزندگانی و نعیم روزی دنیا وی راضی گشتند و بانیم





فانی ارام گرفتند رضوا بالحیوة الدنیا واطمأنوا بها گاه گاه چاشنی از مراد هوی
نفسانی در میکشیدند و گاه گاه ساغری از خم خانهٔ شهوات و حظوظ می چشیدند
جهد و عمل ضایع و آخر پشیمان هر وقت که از خم خانهٔ شهوات دنیاوی چاشنی
نوشیدند نفس لوامه با خود خود ملامت میکشیدی خمار از آن سر و رنگ از دنیا
کران کرداینده روی بکار آخرت آوردی تا عنایت بی علت ازلی عاطفت
نکمارکی بدست کاری عسی الله ان یتوب علیهم بر خیزد و نقد حاصل عمر او را
در بوتهٔ توبه نهد و با آتش شوق بگدازد و یک جو کیمیای محبت بروی اندازد و
وجملهٔ مس وجود او زر خالص محبوبی گرداند ان الله یحب التوابین ویحب
المتطهرین نظم غم با لطف تو شادمانی گردد • عمر از نظر تو
جاودانی گردد • گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک • آتش همه آب
زندگانی گردد • اینجا نفس لوامه محل قسم حضرت خداوندی گردد
لا اقسم بیوم القیامة ولا اقسم بالنفس اللوامة وصلی الله علی محمد
وآله اجمعین

## فصل دوم در بیان معالجهٔ

نفس مطمئنه و آن نفس ملهمه است قال الله تعالی کیف تکفرون بالله
وکنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون و قال النبی
علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا بدانکه نفس ملهمه آنست که مشرف
گشته باشد بشرف الهامات حق و ترتیب مرتبت قسم حق یافته
چنانکه فرمود و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها

واو آنچنانست که در عالم ارواح در صف دوم بوده است که فمنهم ظالم
لنفسه ومنهم مقتصد و عالم مقتصدی از آن وجه روی افتاد که او متوسط
دو عالم است بیک جهت بعالم سابقان است که در صف اول بودند
و بیکجهت بعالم ظالمان که در صف سیوم بودند و او نفس عوام اولیا
و خواص مومنان است و اول شرف المامات حق بدان استعداد
یافته است که در عالم ارواح میان او و حضرت عزت واسطه
ارواح انبیا و خواص اولیا بوده امداد فیض ربانی که بارواح اهل
صف اول میرسید پرتو آن باهل دوم می افتاد و نصیبه از آن الطاف
می یافتند و ذوق مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشتند
چون بدین عالم پیوستند اگرچه بصفت اماره مبتلا شدند اما ذوق فیض
حق از کام جان ایشان نرفته بود و لذت استماع خطاب الست
بربکم در سمع دل ایشان باقی بود چنانکه عزیزی گوید شعر

ولست حدیث العهد شوقا ولوعة　حدیث هواکم فی حشای قدیم
دمادمت حیا لست انی وادکم　وفی اللحد میتا والعظام رمیم

هرگز نشود دلیت بگذیده من　مهرت ز دل و خیالت از دیده من
گر از پس مرگ من بجوئی با دلی　مهر تو در استخوان پوسیده من

پس از آن ذوق که از تخم روحانیت باقی بود دل برحمان فانی



نهادند و از اسفل السافلین طبیعت روی بذروه اعلی علیین عبودیت
نهادند و بر قضیه قد افلح من زکیها در تزکیه نفس کوشیدند و تربیت
آن تخم باب اعمال صالحه شریعت و تقویت قوت طریقت میدادند
تا اثر تربیت در تخم نفس اماره صفت ظاهر گشت و نور شریعت
بر ظلمت نفس اماره تافت و آن تخم را قبیت دانه خرما وار دایم
بر خود بجنبید و بهره سر بیرون کند چون قدری از بند حجاب خود
بیرون آمد و از زندان وجود دانگی دریچه بر فضاء هوای عبودیت
و مقام تخم کشاده شد خود را در حبس وجود دانه بودن ملامت
کرد و گفت چون می توانی که بتربیت تزکیت ازین حبس خلاص و فلاح
یابی چرا توقف روا داری و کمر جد و اجتهاد در میان جان نه بندی
و چون گمان بدین حبس اسفل را می بانی اورا درین مقام نفس لوامه
خوانند که بملامت خود برخاست پس تاثیر عنایات اول را در کار بنده
هر ساعت مجدد میکرد و شوق و ذوق و محبت او بغایات تر میساخت
و از تعلقات و رغبات ذوق بر کثرت مجاهده وجود معاملات اقدام
و از هر حرکتی که بر قانون فرمان میکند نوری دیگر تولد میکند و مدد قوت
ایمان می شود که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و آن ثمره عبودیت
هر روز طروتی میگیرد و از عالم سفلی بعالم علوی ترقی میکند تا ثمره

تمام از دانه بیرون نمی آید **وکنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم** یعنی دانه بکلی
در شجره محو شد **ثم یحییکم** یعنی دیگر باره دانه در کسوت شکوفه از درخت
بیرون آید اگرچه در درخت محو شده بود مرده گشته دیگر باره بر سر
شاخ گشت و از گور شاخ سر بیرون کرد کفن شکوفه بر دوش بسته

فردا که معتکفان خاکی بکفن ۰ چون روح شوند پاک و مرکب تن
چون لاله بخون جگر آغشته کفن ۰ از خاک سر کوی تو برخیزم من

نفس درین حال بمقام اصلی خویش باز رسید که شکوفه وار سر بر سر درخت
عبودیت آمده اما چون ثمره بکمال نرسیده است هنوز یکقدم
در ضعی دارد و از آنجا غذا میکشد استکمال خویش را و یکقدم در
مقام ثمری دارد و در خطر آنکه باندک سرمایی یا بادی سخت
بشود فجعلناه هباءً منثورا برنج بر چیدن ساله او خواهد بود و او
درین مقام استحقاق آن یافته که صلاح و فساد خویش مشاهده میکند
و ترسان می باشد و مدد الهامات ربانی بدو متصل شده که تقوی
و فجور او بازمی نماید و درین حال در خطری عظیم است زیرا که مخلص است
یعنی از حبس دانه و شجره خلاص یافته و بر شاخ اخلاص آمده
**المخلصون علی خطر عظیم** بشبا از آنکه در شجره بند بود یا در دانه
محبوس بود این خطر نداشت که بهر بادی و سرمایی باطل شود اما اکنون





که از رحم شجره بند بود یا در دانه محبوس بود این خطر نداشت که بهر بادی
و سرمایی باطل شود اما اکنون که از رحم شجره بزاد و در قماط لطیف شکوفه
بپیچیدندش طفل نوعهد است باندک آسیبی باطل شود اگر مراقبت احوال
نظر نرود درین مقام که ذوق الهامات حق یافته بود و با عالم غیب آشنا گشته
خطر آن دارد که بباد وسوسه شیطانی یا بسرمای عجب نفسانی از شجره عبودیت
بلقام وار در افتد حضرت عزت درین حال یازده قسم یاد کرده است تا که
دانا سالک بغفلت نبرد و بسد که اگر نفس را پرورش دهند درین مقام
فلاح یافت یعنی از شکوفه ملهمی و بثمره مطمئنگی رسید و اگر از آن
نیست محروم ماند بخسارت گرفتار شود یعنی در شکوفگی پژمرده شود
و ناچیز گردد بدانکه **قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها** و در هیچ
جای در قرآن چندین قسم بیکجای باز نفرموده است که در سورت والشمس
و سر آن آنست که هیچ چیز از مخلوقات شریف تر از نفس انسان نیست
چون بکمال خود رسد و نفس را در هیچ مقام آن نازکی نیست و آن خطر درین
مقام ملهمی هست در هیچ مقام نیست چه هنوز از خویشتن تمام خلاص
نیافته است و ذوق الهامات غیبی یافته غرور آن تواند بود که مگر مقام
کمال است دم نفس و عشوه شیطانی بخورد و بنظر رحمت عجب در نفس
آمد و غیرت بخود با آنکه و ابلیس وقت شود و بدین باد لغزش شکوفه وار

سر از شاخ قبول بر خاک مذلت نهند و نفس را درین مقام تعبیۀ آنکه چون
شجره اول از دانه بزاد و در شجرگی بند بود و مدتی دیگر باره چون شکوفه
از شجره بزاد و بر سر شاخ آفرینش آمد تا ذوق تا ذوق الهامات حق
باز یافت دیگر باره آن شکوفه بباید زاد تا ثمره شود و در ثمره کمال
پختگی رسیدن تا کامل این مقام شود زیرا که در هر مقام نفس را ابتدائی
و انتهائی هست در مقام ملهمگی و آنست که در خود ذوق الهامات
باز یابد بر هر تقوی و فجور که بسر آن رسد تا حق از باطل شناسد
و باطل شمرد آنگاه تتبع حق کند و از باطل اجتناب نماید خواجه
علیه السلام درین مقام دعا میکند اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا
اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه در بدایت حق
و باطل دیدن و شناختن است و در نهایت توفیق و فوق یافتن
بر ترک باطل و اتباع حق و این معنی در مردگی نفس از صفات ذمیمه
و زندگی دل در صفات حمیده میسر شود موتوا قبل ان تموتوا و مرید
صادق را سماع درین مقام حلال شود از چند وجه یکی آنکه چون نفس از
صفات ذمیمه بمرد و غرض اورا سماع باید کرد از بهر است که چون صوفیان
عزیزی وفات کند بغوس او سماع کنند دوم از بهر تهنیت دل که
اورا با معانی غیب ازدواج پدید آمدست و معاقده با صفات حمیده کرده



در اعلان نکاح سماع سنت است که اعلنوا النکاح ولو بضرب
دف سیوم چون نفس را دیدۀ حق بینی و گوش حق شنوی پدید آید
و بذوق الهامات باز یافت در هر چه مناسبتی باشد از آن الهامات غیب
یابد و جنس او سوی حق باشد همچنانکه فرمود الذین یستمعون القول
فیتبعون احسنه پس هر قول که از وی شنود در کسوت صوتی خوش
و وزنی موزون از آن صوت و قول ذوق خطاب الست یابد و بدان
صوت و وزن جبلتی شوق سوی وطن مألوف و مرعی معروف خود پدید آورد
احن والی الغضا بالنور دونت ٭ اذا ذکرت اوطانها رمی نجد
ونصبوا الی مرتعی الحمی وعراره ٭ ومن این تدری بالعرار من الزند
موزون مرغ روحانیت قصد مرکز اصلی و آشیان حقیقی کند و چون خواهد
در پرواز آید قفص قالب که مرغ روح در وی بتیغ قید حواس مقید است
مراجعت نماید چون ذوق خطاب یافته است مرغ روح آرام نتواند گرفت
در اضطراب آید خواهد که قفص بشکند و با عالم خویش رود بیت
آن بلبل نواکه ناسش جان است ٭ دستش نشکستن قفص می نرسد
قفص قالب بتبعیت در اضطراب آید رقص نام نهند و حالت عبارت
از آن حالت است نظم رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
بی درد چو گردی از میان برخیزی ٭ رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی

دل پاره کنی و زسر جان گذری    چون مرید صادق صاحب ریاضت
درین حالت و این مقام باشد شاید که وقتی بسماع ذوقی حاضر شود بشرط
آنکه در خدمت پیری حاضر شود یا در صحبت جمعی یاران که هم درد و هم دل
و همنفس او باشند و از صحبت اغیار تا تواند احتراض کند مگر کسانیکه
از سر نیاز و اعتقاد تمام حاضر شوند و با ادب و حرمت و مرید باید که
در سماع حرکت تکلف نکند و در کتمان معانی و ترک دعاوی کوشد
و در کل احوال منتظر الهامات حق باشد تا آنچه کند بنور الهام کند نه از ظلمت
طبع و ابتدا درین مقام صلاح و فساد خویش با الهام توان دانست
و در وسط با بشارت حق و فرق میان الهام حق و اشارت کلام است که
الهام خطابی رسد از حق و دل بنده با ذوق و لیکن بی شعور و اشارت
خطابی باشد با ذوق و شعور و لیکن بی زمزمه صریح و کلام خطابی باشد
با ذوق و شعور و صریح و لیکن در مقام ملهمی نفس کلام بدین نیاید کلام
در مقام مطمئنی پدید آید یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
این خطاب صریح است و نهایت مقام ملهمی آنست که نور حق
در دل متمکن شود تا هرچه نگرد بنور حق نگرد المؤمن ینظر بنور الله
از آن وقت که الهام پدید آید مرتبه خواص مومنان است تا آن وقت که
نور الله در دل متمکن شود آنگه مرتبه مقام اولیاست که الله ولی

الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور چون بدین مقام رسید کمال
معاد این طایفه است که مقتصد اند و در عالم ارواح انبیا و خواص اولیا
بدانیشان برسیده هر کسی را از اهل صف دوم بقدر اصابت نور فیض
ایشان در متابعت انبیا و اولیا سعی و جهد طلب پدید آید چنانکه در صف تفاوت
قرب او بعدی و یمینی و یساری بوده بعضی ارواح بر بعضی اثر آن در سعی
و طلب هر کس ظاهر شود در یافت و نایافت هم مؤثر باشد و چون در
صف دوم هر روحی در مقابله روحی دیگر افتاده باشد از صف اول که
صف ارواح انبیا و خواص اولیاست اینجا همان مناسب این
کس را با آن نبی و ولی مناسب افتد و ارادت و محبت او زیادت شود
از دیگران چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید الارواح جنود مجنده فما
تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف هر که اینجا
یکدیگر را شناخته باشند یا در مقابله یا در جوار افتاده بدان نسبت اینجا
معرفت و الفت و مودت پدید آید و اگر آن شخص را بصورت در دنیا
باشد که در خواب یا واقعه او را ببیند و از وی مدد یابد و ارادت مریدان
بمشایخ این نتیجه این مناسبت است و اما این طایفه را که اهل صف
دوم اند ذوقی و حلاوتی هست اما در پوست است دانه آن مغزی ندارد
که ذوقی دهند اشارت بدان معنی است که معاد این طایفه اگر چه اعلی علیین

در صف دوم بوده اند
حق از پس حجاب صف ا

در فضل ابدال جای تنها
بوده در فضل

تربیت یابند و قربت جوار انبیا و خواص اولیا اولئک مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و با
ایشان باشد ولیکن ایشان و از ایشان نباشند در مقام عندیت
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و خواجه علیه السلام شربت معیت
جمله مریدان و محبان را اثبات کرد که المرء مع من احب اما دولت اختصاص
اهلیت و منت و منقبت بسلمان سوخته رسید که السلمان منا
اهل البیت شرح این مقام در فصل موخر بیاید ان شاء الله وحده
فصل سیوم در بیان معاد نفس سابق و آن نفس مطمئنه است
قال الله تعالی یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
و قال علیه السلام جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین بدانکه
نفس مطمئنه نفس انبیا و خواص اولیاست که در عالم ارواح در صف
اول بوده اند اگرچه هر نفسی در اطمینان درجتی دیگرست از اولیا
چنانکه شرح داده آمد از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال و سابقان
و اهل معرفت و تحقیق بدانکه از مقام اماره‌گی نفس بمقام مطمئنگی
نتوان رسید جز بتصرفات جذبات حق و اکسیر شرع چنانکه فرمود
ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و ابتدای جمله نفوس
بصفت اماره‌گی موصوف باشند تو نفس و اگر نفس ولی باشد





تا ترتیب تربیت بمقام اطمینان رسد که نهایت استعداد جوهر انسانیت
انکه مستحق خطاب ارجعی گردد اگرچه در بدایت که ارواح را از عالم
ارواح بعالم اجساد تعلق می ساختند از نواحی دار جمله ممالک ملک
و ملکوت گذر دادند تا بر افلاک و انجم و عناصر بگذشت و از نباتی
و حیوانی درگذشت و مرتبه که اسفل السافلین موجودات است
رسید چنانکه شرح داده آمد ثم رددناه اسفل سافلین مدتی معین
دیگرباره بواسطه نور ایمان و اعمال صالح روی باعلی نهد که الا الذین
آمنوا و عملوا الصالحات اما ذوق خطاب ارجعی الی ربک باز
نیابد مجال باشد که در وی نور ایمان باز دیده آید تا بعمل صالح
درآویزد و لیکن نفس را بدان شعوری نباشد که بحق باز داند آن
خطابی سری در کسوت جذبه حق که بسر روح رسد نفس را
از صفت اماره‌گی بگرداند و بقبول ایمان و استعمال شرع آرد چنانکه
خطاب یا نار کونی بردا و سلاما بسر آتش رسید از آن وقت که

و بی شعور آتش را
بگردانید و بصفت

نفس بتصرف خطاب ارجعی روی از صفت اماره‌گی میگرداند در
مراجعت است با معاد تا آنکه بکمال مرتبه معاد خاص فادخلی فی
عبادی وادخلی جنتی رسد و آن جنت که تشریف اضافت
حضرت یافته است بر جنات دیگر چنان شرف دارد که کعبه بر مساجد

که شرف اضافت بیتی یافته و این سری بزرگ است فهم هر کس بدین معنی
نرسید و بیان این اشارت در عبارت نگنجد و اسم امارگی به نفس
بدان معنی است که امیر قالب اوست و اما لفظ مبالغت است
انا امیر و امر یعنی نهایت فرماینده و فرمان رواست فرماینده است
بموافقت طبیعت خویش و مخالفت فرمان حق فرمان رواست
بر جملگی جوارح و اعضا تا بر وفق طبع فرمان او کار کنند و تا نفس
سر بر فرمان حق ننهند و منقاد شرع نشود از صفت امارگی خلاص نیابد
مگر این دو صفت ضد یکدیگر کنند تا اماره است مامور نتواند بود و چون
مامور گشت از امارگی خلاص یافت فلاسفه را اینجا غلطی عظیم
افتاده است ندانستند که امارگی نفس است از صفات ذمیمه
حیوانی است پس در تهذیب اخلاق و تبدیل صفات رنج بردند
بر امید آنکه نفس را چون صفات ذمیمه بصفات حمیده مبدل شود از
امارگی بمطمئنگی رسد ندانستند که از تجرد این معاملات امارگی
بر نخیزد تا آنکه مامور شرع نشود و ایشان ندانستند که شرع از برای
تهذیب اخلاق می باید پس گفتند ما چون تهذیب اخلاق بنظر عقل
حاصل کنیم بشرع و انبیا چه حاجت باشد شیطان ایشانرا
ازین منزل بدوزخ برد و نور ایمان حقیقی نداشتند تا باز بینند که



از حجاب طبع بیرون نتوان آمد که اگر کسی هزار سال بنظر عقل خویش را
ریاضت فرماید تا در نفس هزار گونه بینایی پدید آید و بعضی حجب
صفات بشری برخیزد تا بقوت حجاب طبع دید و کدورت و نا
بینایی صفت زیاده کند زیرا که چون بنفس این صفات بینایی همت
طالب بود و میدانست که کدورت و نابینایی کمی از سر ازلیست
انیست که حقیقت از اسفل طبیعت بکمند شریعت خلاص یافت
که در شریعت جذبه حق تعبیه است و طبع ظلمت و شرع نور ظلمت
بنور اخلاص توان یافت که گفته اند و بضدها تتبین الاشیا و هرکرا
نور شرع که در صورت جذبه حق است و سر رحمت او تا از ورطه
امارگی خلاص ندهد هیچ خبر نتوان کرد که الا من رحم ربی تا خواجه علیه
السلام با کمال مرتبه نبوت و رسالت میگفت انک لا تهدی
من احببت تو بطبع خویش هر کس را از چاه طبع خلاص توانی
داد ولکن الله یهدی من یشاء نور هدایت ما که حقیقت جذبه است
بباید و جاذبه عنایت اهل طبع را از اسفل طبیعت برباید
و بعلو قربت رساند که ارجعی الی ربک و نفس را درین حالت
بصرف جذبه ارجعی بمرجع و معاد خود خواهد رسانید بجملگی عوالم مختلف
که نامد اگر کرده است و آمد کند باید کرد و باز گشتن و حکمت

درآمده‌اند تا اگر مطالعهٔ سیصد و شصت هزار عالم بحق بکنند و در هر عالمی
کنجی تعبیه است بر دارد بسیری که ... بود دست الله بدانکه **وعلم آدم الاسماء**
**کلها** چه در بدایت روحانیت عالم کلیات بود از آن جزویات
نبود و عالم غیب بود از آن شهادت نبود چون بدین عالم پیوست
روش و پرورش خود بداد تا عالم جزویات و کلیات گشت و عالم الغیب
والشهادت شود در خلافت حق زیرا که در عالم ارواح در معاملات
خلافات ربوبیت قدرت و آلت نداشت اینجا قدرت و آلت
بدست آورد و بکمال مرتبهٔ خلافت رسید و در ابتدا که در عوالم
مختلف گذر میکرد در عالم چیزی بوام می ستد و از آنجا چیزی گرو
می نهاد و در وقت مراجعت تا وام هر مقام نگزارد و رهن خویش
بازنستاند نگذارند که بگذرد چنانکه میگوید **بیت** گره باید گزین قفس
برسیه • باد و ده وام هفت و پنج و چهار • اول از منزل
خاکی قدم بیرون باید نهاد و آن آخر منزلیست از منزل دنیا روح را
در وقت تعلق بدنیا و اولین منزلیست از منازل آخرت در وقت
مراجعت از ینجاست که چون شخص در خاک می نهند میگویند **هذا**
**آخر منزل من منازل الدنیا و اول منزل من منازل الآخرة**
اما مرده را بی اختیار می برند روندهٔ زنده است که بقدم سلوک
از صفت خاکی بگذرد نه از صورت خاک و صفت خاک ظلمت و کدورت



و کثافت و ثقل است از خاصیت ظلمت آن جهل و نابینایی خیزد
و آن خاصیت کدورت تعلق و آویزش و آمیزش بهر چیز تولد کند و تیرگی
آرد و از خاصیت کثافت بی رحمی و بی شفقتی و سخت دلی پدید آید
و از خاصیت ثقل خست طبع و کاهلی و فرومایگی و دناءت و بی
همتی و خواری و کسل و گرانی ظاهر شود و سالک این جمله صفات ذمیمه
از خاک بوام گرفته است و کرم مروت و علو همت و رافت و رحمت
و شفقت و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت و رقت و نورانیت
و صفت که ذاتی که اوست جمله آنجا برهن نهاده پس بر مقام خاکی
نتوان گذشتن تا این جمله رد نکند و بعالم خویش راه نیابد تا آن صفات که
از آنجا آورده است و آنجا رهن کرده است باز نستاند و نبرد همچنین از
هر چه عنصر آب و آتش و باد دیگر صفات ذمیمه وام و بدل هر یکی صفات
حمیده گرو نهاده و آن افلاک و انجم و دیگر عالمها هم برین قیاس چون جمله
وامها رد کند و رهنها باز ستاند و بمقر اصلی باز آید و او را بسلطنت
خلافت نصب کنند و با خلعت نیابت و منشور سیادت بر جملگی ممالک
غیب و شهادت مالک گردانند و زمام مملکت بدست حاکمانی
او دهند **قال اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک**
**ممن تشاء** چون حاکم ممالک گشت هر چه آن وقت شنیده بود
بانیت گرد اکنون مالک او شود و او حاکمیت در آن تصرف کند

وبغیابت دخلافت حق عوالم غیب و شهادت را جمله ببیند که بکار دارد

وبرعتبه توحید با قرار در آرد **نظم** حلقه در کونین چرخ را انجم کن

تا کمندت به بندگی اقرار — آفرینش نثار فرق تو باد

بر محیطی چو تخت جان زده اند شاه وار. چون خاصه کان حضرت شده و دو

قربت یا زیافت و عزت خلافت دید گوید **شعر**

**وتبدو لی من العفاف ارق — تحرزنی بها قرب المزار**

فلا فرض لاقامة فی العلاة وفوق الفرقدین رایت داری وکیف

اکنون للذیذان عبد و اربعة العناصر فی الجوار روندگان این راه

دو قسم اند سالکان و مجذوبان مجذوبان آنانند که ایشان را کمند

جذبهٔ عنایت الوهیت بربایند و برین مقامات بتعجیل بگذرانند در

غلبات شوق و اطلاع زیادتی نیابند مر احوال راه و شناخت مقامات

وکشف آفات و آنچه بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر اینها شیخی

و مقتدائی را نشاید و سالک کسی را باشد که اگرچه او را کمند جذبه

بربند اما بسکونت و آهستگی ها در مقام داد وا نصاف آن مقام

از وی ستانند و احوال خیر و شر و صلاح و فساد راه بر او عرضه کنند

و او را آگاه در راه می برند و توفیق تمام یابد بی دلیلی و رهبری

جماعتی دیگر را نشاید و مر خود علم شناخت این راه بی نهایت است



ومقامات نامحصور ولیکن از هر مقام آنچه از وقایع عرض افتد نموداری

ورمزی گفته اند تا زره رو را در شناخت راه و امارات و علامات

آن دلیلی و محکمی وا نموده باشد بدانکه ابتدا که در صفات عبور افتد در وقایع

جهان ببیند که از نشیبها و کوهها و چاهها و مواضع ظلمانی بیرون

می آید و بر صحراها و سنگستانها و تلها و کوهها میگذرد از وثقل و کثافت

بر خیزد و خفت و لطافت در وی پدید آید در دوم مرتبه که بر صفات

آبی گذرد سبزها و مرغزارها و درختها و کشت زارها و آبهای روان و جمع

و چشمه و حوضها و دریاها و مانند آن ببیند که بر همه میگذرد **در سیوم**

**مرتبه** که بر صفات هوائی گذرد گمد بر هوا رفتن و پریدن و دویدن

بر بلندیها و بر وادیها طیران کردن و امثال این ببیند **و در چهارم**

**مرتبه** چون بر صفات آتشی گذرد بر هوا چراغها و شمعها و مشعلها

و برقها و خرمنها آتش و وادیها و آتش و جنس این ببیند **در پنجم**

**مرتبه** چون بر صفات افلاک و انجم و اجرام سماوی گذرد گمد

خود را بر آسمانها رفتن و پریدن و عروج کردن از آسمانها با آسمانها

و گردانیدن چرخ فلک و اشباه این ببیند **در ششم** مرتبه چون

بر ملکوت افلاک و ازان عبور افتد ستاره و ماه و خورشید و انوار

و آنچه ازین قبیله ببیند **و در هفتم** چون بر صفات جرم صفات

حیوانی و سبعی عبور افتد هر صفت که از وی غیرت خواهد کرد از بهیمی

یا شیخ بدین نوع حیوانات بیند از حیوانات
مختلف اگر خود را بر آن حیوان مستولی بیند عبور و استیلای او
بر آن صفت و اگر خود را اسیر آن بیند یا از آن ترسان باشد نشان
غلبه و استیلای آن صفت است بر نفس او و این مرتبه عالی بود
از عوالم مختلف که بیان افتاد باقی چندین هزار عالم دیگر سالک را
عبرت می باید کرد و در هر عالمی مناسب آن مشاهدات و وقایع
پدید می آید و گاه بود که یک نوع واقعه در چند مقام دیده شود
و هر جایی مناسب آن مقام اشارت معنی دیگر باشد و این اختلاف
و تفاوت هر کسی فرق نتواند کرد و باز نتواند شناخت مگر شیخی
کامل و چون سالک وقایع شناس نباشد در وقایع بند شود
و راه نتواند رفت یکی از ضرورات احتیاج بشیخ اینست که مثلا
آتش را در چند مقام بیند و در هر مقامی او را معنی دیگر باشد
گاه بود که عبور بر صفت آتشی باشد و گاه بود که نشان گرمی طلب
آتش باشد و گاه بود که نشان غلبه صفت غضب باشد و گاه بود که
نشان غلبه صفت شیطنت باشد و گاه بود که نور ذکر باشد
در مثال آتش که هیزم صفات بشری محو کند و گاه بود که آتش
قهر باشد و گاه بود که آتش هیبت باشد و گاه بود که آتش شوق



و گاه بود که آتش هدایت باشد چنانکه موسی علیه السلام گفت انی آنست من
جانب الطور نارا و گاه بود که آتش محبت بود تا ما سوی حق بسوزد
و گاه که آتش معرفت باشد ولو لم تمسسه نار نور علی نور و گاه بود که
آتش ولایت بود که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
و گاه بود که آتش مشاهده باشد ان بورک من فی النار و من حولها
و جز این آتشها باشد که فرق میان هر یک جز شیخ صاحب ولایت
صاحب تجربه نتواند کرد به امدادات و دلالات که بنظر رحمت ولایت
باز نتوان دید باقی دیگر وقایع و تفاوت هر یک برین قیاس کنند
اما نفوس انبیا چون بدین مقام گذر کنند که بود هر نفس بحسب استعداد
و تایید ربانی در حق مقامی رسد که منتهی آن بوده است و مرتبتی که در عالم
ارواح اهل آن داشته است باشد چون لوامگی و ملهمگی و مطمئنگی
در آن مقام بند می شود و میگوید و ما منا الا له مقام معلوم و فرمایند که
لو دنوت انملة لاحترقت زیرا که مقام هر مرغی قله کوه قاف نباشد
آن را سیمرغی باید و هر مرغ بر فرق شمع آشیانه نتواند ساخت آن را
پروانه دیوانه شاید و هر مرغ طارم نشین دست شاهان نباشد
آن را سفید بازی باید طاووس اگرچه جمال کمال دارد و بلبل الحان
هزار دستان دارد اما ایشان [illegible] شایند یا نظارگی را بکه

بر جمال شعلهٔ جانبازی باید کرد جز پروانه دیوانه بکار آید عاقل جز نظاره

را اشاید چنانکه این ضعیف گوید **نظم** دام مپا که مرغ این دانه نه

در شمع میاویز که پروانه نه ❁ دیوانه کسی که کرد امیکر دو

گم کرد دگر دماکه دیوانه نه ❁ این جمال جمال آنهاکه از برای

مداومت خطاب مقدس قدس آفریده اند و اصحاب وصول اند و ارباب

فضل و نوال ایشان در زیر قباب غیرت متواری اند که **اولیائی تحت**

**قبائی لا یعرفهم غیری** ایشان بس شوریده حال و ژولیده متعالند

و بی سر و سامان و بی پر و بال **رب اشعث اغبر ذی طمرین** اشارتند که

**لا یعبأ به لو اقسم علی الله لابره** آن درویشانند ایشان

دارند جام ایشان دارند ایشان که سر رفعت بر نشان دارند ایشان

که شان ایشان از ایشان **نظم** خود جان و دلی بود پریشان تر ازین

یا واقعهٔ بی سر و سامان تر ازین ❁ هرگز بجهان که دید محنت زده

سرگشته روزگار و حیران تر ازین ❁ بی ایشانند بکمند جذبات حق بسته اند

و حملگی لذات و شهوات نفسانی و سوانحات و مرادات انسانی بر کام

ایشان تلخ کردانیده اند و از شربی دیگر چاشنی دیگر چشانیده

ما که از دست روح قوت خوریم کی نمک سود عنکبوت خوریم

اطمینان دل ایشان بهرچه در کونین ... اطمینان دل



ایشان هم جز گرد این حدیث باشند که **الا بذکر الله تطمئن القلوب**

چه گفته اند می زنده را هم نمی علاج کشیده ایشان هنوز سرمست

ذوق شراب خطاب الست و در بکم مانده اند **قل الله ثم ذرهم**

در کاینات خواهند چنانکه این ضعیف گوید **نظم** ما مست و بیخود السپینم همشوز

و رعهد بازمستیم هنوز در صومعه با مصحف و سجاده و ورود

دردی کش و رند و ملی مستیم هنوز مقام ایشان پیوسته در خرابات

وحدت و جام ایشان مالامال شراب شهود هرچه در نعیم هشت بهشت

نقل مجلس خراباتیان را نمی شاید این جمله را علف حرب آخره نفس

لوامه نفس ملهمه ساخته اند و لکن فیها ما تشتهی الانفس نفس مطمئنه را

بالایع اطمینان نیست اوراخوان **ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی**

نواله **ارجعی الی ربک** میفرستند بازی که همی دست ملک را شاید

منقار ببرد از کجا الا اید بر دست ملک نشیند آزاد ز خویش

در بند اشارتی که او فرماید نفسی چه جای این حدیث است

**ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون**

مرغان او سر مرتبهٔ بازی فرو نیارند و این مقام را بازی شمار بهر باز

اگرچه سفید باز دست کجا چون پروانه جان باز نیست باز صیاد جان شکار

پروانه را با جان چه کار نیست باز صفت نیست که صید از و جان نبرد

مجلس انس و ملازمت

پروانه عاشقی است که تحفهٔ معشوق جز جان نبرد جبرئیل و میکائیل
سفید بازان شکارگاه ملکوت بودند صید مرغان تقدیس و تسبیح
کردندی و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چون کار شکار کمال
و جمال احدیت رسید پر و بال فرو گذاشتند و دست از صید و صیادی
باز داشتند که لو دنوت انمله لاحترقت بیت مرغ کانجا رسید پر بنهاد
دو کونش بجای رسید پر بنهاد با ایشان گفتند ما صیادی را در شکارگاه ارباب علم
بجهتم گرفتار بدین دامگاه خواهیم آورد انی جاعل فی الارض
خلیفه تا با شما نماید که صیدی چگونه کنند نظم
در بحر غم تو غوطه خواهیم خوردن ٭ یا غرقه شدن یا گهری آوردن
کاریست خطرناک بخواهیم کردن ٭ یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن
جمله گفتند اگر صیاد بصیادی ما سبق نماید درین میدان گوی دعوی
بچوگان معنی رباید و کاری کند که ما دانیم کرد و شکاری کند که ما
نتوانیم کرد جمله کمر خدمت او در میان جان بندیم و همه بسجود او بدل
در پیوندیم از حضرت جلت خطاب آمد که زنهار اگر او را بیابید که
ضعیف و خلق الانسان ضعیفا نه بینید و بچشم حقارت
اتجعل فیها در و منگرید اگر نه افعال ما منگرید و به پر و بال
ملکی خویش مغرور مشوید تا چون شیطان از این آستانه دور شوید



بحقیقت پر و بال و ما ایم و جز ما پر و بال او نشناسیم و حملناهم فی البر
و البحر [illegible] که به پر و بال ما از ان می برد نظم
در دست تو زلف تو نشاید کشید ٭ جز با تو سوی تو بد الفت دوید
از روی تو دیده نام شمع را می شنید ٭ جز دیده تو روی تو نتوان دید
هر که بر سر ما پرواز کند بنگر که چه صید کند نظم کس پشت بتیغ در تو باز نتواند کرد
در باز بود فراز نتواند کرد ٭ آن صعوه که در کوی تو پرواز کند
صیدی کند او که باز نتواند کرد چون نفس مطمئنه که از سابقان و منهم
سابق بالخیرات بود بصیادی ارجعی پرواز دادند و گرد کائنات
بطلب صید فرستادند در فضای هفت اقلیم آهوی بیاقت
که مخلب او را شاید و در هوای هشت بهشت کبکی ندید که ناشته
منقار او آید چون پروانه دیوانه بر همه گذر کرد و روی سوی وصال
شمع جلال او آورد و دست همت مجازی خود بر فرق دنیا زد و از وجود خود
ملول شد و از جان بجان آمد نظم مردم ز وجود خود ملالم گیرد
سودای وصال آن جمالم گیرد ٭ پروانه دل چو شمع روی تو بدید
دیوانه شود کم دو عالم گیرد ٭ وی همان لاابالی وار معرفت
تا از هفت فلک و هشت بهشت در گذشت جمله ملا اعلی انگشت
تعجب بر دندان تحیر گرفتند که آیا این چه مرغیست بدین ضعیفی

برخود در این ستمکاری انه کان ظلوما جهولا داو بزبان حال

میگفت من آن مرغم که هنوز از آستان آشیانه نفخه پرواز کرده

بودم و بنعفض قالب گرفتار شده بودم که شما از کمان ملامت

تیر انداز نید اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء

بر من می انداختید و بصیادی نحن نسبح بحمدک و نقدس لک

می نازیدید ندانسته بودید که آن به صیادی فراز کنگر کبریاش

مرغان قدس فرشته صید و بیغمر شکاری و سبحان کبر اکنون تماشای

صیادی من کنید نظاره خون ریختن و فساد کردن تا من خون

ریزی کنم و لیکن از خلق باستید وجود خویش بر آستانه عزت

و فدا کنم با وجود بر اندازی و جان بازی با جمال حضرت نظم

آن روز که در وحشتی مراد لق وجود    گفتند بطعنه مرترا خلق وجود

خونریزی راده میکنی راست بدان    من خون ریزم ولیکن از خلق وجود

و او همچنان در کرم دوی طیران میکرد تا بسرحد لامکان رسید

ساکنان ملاء اعلی گفتند او مکانی است در لامکان پیر نتواند

گردانیدن بضرورت سرش بدیوار عجز در آید و حضرت عزت

با سر ایشان میگفت الم اقل لکم انی اعلم ما لا تعلمون هنوز

تیغ انکار میکشید و سپر اعتراض نمی انداختید نظم





مکر چه شوی بجالت خسته دلان    بهره تو نیست کسی را بنود

و آن پروانه جان باز وجود بر انداز میگفت بر ایشان نکیر

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست    تا بجنبشر آن در این سخن جنگی نیست

وین کار تربت همه مردان ز ابست    نامردان را در این قدح رنگی نیست

ایشان ندانستند که درین پروانه قلندروش چه گوهر باشد بیت

آیین قلندری این لعب قمار    در شهر من آورده ام زنهار یار

چون پروانه بحوالی سرادقات اشعه شمع جلال رسید یکشعله بی حجابی

پروانه و پستان چون پروانه حاجب را بدید دیگرش بخود پروا نبود

دست در گردن حاجب آورد تا در نگریست پر و بال بروی نبود چون آن

پر و بال مجازی فانی را در باخت بر قضیه من جاء بالحسنة فله

عشر امثالها حجاب شعله که زبان شمع بود از ذنابه شمع او را پر و بال

حقیقی باقی کرامت کرد تا در فضای هوای هویت شمع طیران کرد

و مرغ دو نگاهکی را خوان بیگانگی ریخت و آن آتشی پیناد

در هستی گریخت که فروا الی الله چون از خود بگریخت و در او نیخت

در و نیست شده و نیستی در    استی آمیخت و هستی خویش در هستی

او باخت و هم خوف دوزخ و هم امید بهشت بر انداخت نظم

ای سبک سپهر در نوشتم آخر    و ز دوزخ و فردوس گذشتم آخر

هم گفت خدا تیو توبه این ما را [illegible] که بهشت تو ما و تا تو کشتیم جسد

خاصیت جذبه و اشارت وادخلی جنتی بدین معنی بود این صفت

طایفه ایست که پیش از مرگ صورت باشارت موتوا قبل ان تموتوا

بمرگ حقیقی مرده اند چون پس از مرگ برد و ندحق تعالی ایشانرا پس از

زنده گرد و معاد و مرجع ایشان حضرت خداوندی ساخت که ثم

یحییکم ثم الیه ترجعون درین عالم بصورت نشسته اند و از بهشت

بمعنی گذشته وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب

این است مواد نفس مطمئنه و معنی اشارت ارجعی الی ربک و صلی الله علی محمد

وآله فصل چهارم در بیان معاد نفس اشقی

و آن نفس اماره است قال الله تعالی فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا

فان الجحیم هی الماوی وقوله تعالی لا یصلیها الا الاشقی الذی

کذب وتولی وقال النبی علیه السلام حفت الجنة بالمکاره وحفت النار

بالشهوات بدانک روندگان راه معاد دو طایفه اند سعدا و اشقیا

و هر طایفه را قدمی است که بدان قدم میروند و طایفه ایست

که روش بران جاده میکنند و هر [illegible] معاد ایست که بچون جاده

گذشتند [illegible] مرسند فاما [illegible] طایفه اند خواص و

عوام عوام انانند که بقدم مخالفت نفس [illegible] و ترک لذت

و شهوات بر جادهٔ طاعت و فرمان شریعت متابعت سنت و جماعت کرده





و معاد بهشت و درجات آن میرسید فاما من خاف مقام ربه ونهی النفس

عن الهوی فان الجنة هی الماوی و خواص انانند که بقدم محبتهم

بر جادهٔ یحبونه بمعاد مقصد صدق میرسند در مقام عندیت که

ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چنانکه شرح آن رفته است اما اشقیا هم دو طایفه اند یکی شقی و دوم

اشقی شقی بعضی عاصیان امت اند که بر موافقت هوا نفس

ثابت اند و بر مخالفت فرمان حق مصر و بقدم استیفاء لذات

و شهوات نفسانی بر جادهٔ عصیان حق و معاد دوزخ و درکات آن

میرسند که فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم

هی الماوی و خواجه علیه السلام ازینجا فرموده حفت النار

بالشهوات و جایی دیگر فرموده اکثر ما یدخل الناس فی النار الاجوفان

الفم والفرج یعنی بیشتر چیزی که امت مرا بدوزخ برد دهان و فرج

یعنی بدهان لقمه حرام خوردن و در حلال اسراف کردن و بفرج شهوت

حرام راندن و اندر شهوت حلال در حرام و ظلم گوناگون افتادن

و اما اشقی صفت کافران است و منافقان که بکلی روی بطلب دنیا

و تمتعات آن آورده اند چون بهایم و بکلی همت بر استیفاء لذات

و شهوات و صفات نفسانی حیوانی مصروف کردانیده و بهشت بر دنیا

ونیاه آخرت برآمده که **من کان یرید حرث الدنیا نوته**
**منها وماله فی الاخرة من نصیب** فرق میان شقی
واشقی اینست که شقی را اگرچه نفس او بشقاوت عصیان حق ومخالفت
فرمان گرفتارست اما دلش بسعادت قبول ایمان وتسلیم فرمان حق
برکارست گرچه بسرکوی تو برگذشتیم هرگز زسر کوی تو در نگذشتیم
دولت اقرار لسانی وتصدیق جنانی حاصل باید اگرچه در عمل ارکانی
نقصان آرد چون بوعید حق بدوزخ دررود که فاما الذین شقوا ففی
النار لهم فیها زفیر وشهیق خالدین فیها ما دامت
السموات والارض الا ما شاء ربک اما کلمه لا اله الا الله
وشفاعت محمد رسول الله او را از نیی نگذارند وقضیه استثنا که فرموده
**الا ما شاء ربک** هم عاقبت خلاص باید واز دوزخ ومعاد
بیرون آورند چون انگشت سوخته شده ایشان را بنهر الحیوة فرو برند
گوشت وپوست برایشان بروید وازانجا برآیند ورفیعها ایشان
چون ماه شب چهارده وبر پیشانیها ایشان نبشته که هولاء عتقاء الله
من النار دانیها ازاد کردگان خدای تعالی اند از دوزخ اما اشقی آنست که
در دوزخ موبد مخلد باشد ودر و نور کلمه لا اله الا الله نباشد که
بدان خلاص یابد واهلیت شفاعت محمد علیه السلام ندارند
خلود ابد فرض هیچکس را نباشد که فرموده لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب

وتولی مومن را در ورود باشد وان منکم الا واردها ولیکن صلی نباشد
صلی شقی را بود لا یصلیها الا الاشقی الذی وهر طایفه را از اهل فسوق
وعصیان وکفر وخذلان مناسب روش او در دوزخ ودرکات
آن مقامی ومرجعی معادی باشد بر تفاوت چنانکه خواجه علیه السلام
درحق بوطالب فرمود ان اباطالب لفی ضحضاح من النار فرمود که
ابوطالب در درکه اولست از دوزخ وکف پای او جز بر آتش
نباشد وکمترین کسی را از در دوزخ آنست که کف پای او بر آتش
نباشد اما مغز بر سر وی می جوشد از گرمی آتش درحق منافقان حق تعالی
میفرماید ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار وکفر کفر
تفاوت دارد ونفاق بر نفاق هر یکی را راهی معین ومعادی روشن است
کافران مقلد دیگر اند وکافران محقق دیگر همچنانکه اهل ایمان محقق ومقلد
هستند چنانکه ایمان محقق فضیلت دارد بر ایمان مقلد عذاب کافر
محقق ترجیح دارد بر عذاب کافر مقلد کفر بتقلید آنست که از ما در وپدر
یافته اند **انا وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مهتدون**
آنچه از اهل شهر وولایت پدر وما در دیده اند وشنیده اند از ادیان مختلف
بتقلید فرا گرفتند وبخذلان بماندند ایشان از درکه اولین دوزخ
باشند وکفر تحقیق آنست که برانچه از پدر وما در یافتند قناعت نکنند وترجیح

برند و مشقت کشند و طلب دلیل بزخرند و عمرها در تحصیل علوم کفر
بسر برند و کتب حفظ کنند و مجاهده و ریاضات مشغول شوند در لطیفه
نفس کوشند از بهر تعلق دلائل و براهین عقلی با شبهات بدبخت آرند
که از آن نفی وجود صانع کنند تبارک و تعالی یا اثبات تعطیل صانع تعالی
و تقدس کنند چنانکه گویند مختار نیست و بجزویات عالم عالم نیست
بدو منفی موجد بلکه موجب و موثر است و جهان اثر اوست و تقدم
موثر بر اثر نه تقدم زمانیست و بدین آن خواهند که جهان قدیم است
و باقیست و فنا پذیر نیست و گویند حق تعالی بر فناء جهان قادر نیست
و از آفریدن جهان دیگر عاجز است تعالی الله عما یقول الظالمون
و مانند این کفرها شیطان بر ایشان آراید و نفس ایشان را غرور دهد
که کمال معرفت و حکمت درین معنی است و هر کس که بدین اعتقاد نیست
از اهل تقلید است و انبیا بتقلید دست بعصا کشان انبیا دادند
و گویند انبیا حکما بودند و هر چه گفتند از حکمت گفتند اما با جاهلان
سخن بقدر حوصله و فهم ایشان کنند چنانکه خود که ما رسول خداییم و جبرئیل
نزدیک ما می آید و کتاب خدا بما آورده است و کتابها در محض
ایشان بود و احکام شرع انبیا نهاده اند از بهر مصلحت معاش خلق
بر قانون حکمت و ایشان هر چه با خلق گفتند رمزی بود که کردند و بدان





معنی دیگر خواستند جبرئیل او عقل فعال بود و میکاییل عبارت از عقل مستفاد
که از عقل مستفید می شوند و خبر نفس بد که و نفس ناطقه میدادند
و هم ازین جنس خیالات فاسد و موهومات و شبهات انگیزند
و از ابلهی دیگران قبول کنند و تلقی زیرا که موافق مواد نفس است
و نفس خود را در اصل جبلت کافر است ان النفس لامارة بالسوء
چون این شبهات با ادله و براهین معقول منامی بشود بجای بود دل در
آویزد موافق شش طبقه که چندانکه اقرار بدین کفرها پدید می آید در
نفس انکار دین و شرع زیادت می شود بس اقرار کفر و انکار دین
در قدم آمد نفس را که بغایت و نهایت اسفل السافلین دوزخ
بدان توان رسید حطوتان وقد وصلت و این آفت امروز
در میان مسلمانان بسیار شده که بسی خبیث نفسانی بدگوهر خود را
بتحصیل این علوم مشغول کرده اند و آن را علم وصول دین نام نهاده اند
تا کسی بر خبث عقیدت و فساد معاملت ایشان واقف نشود
و بسی طالب علمان که نظری نداوند در علوم دینی یا نوری زیادت از
انوار یقینی و تمنی طلب علم سفرها میکنند و رنجها میکشند و از اتفاق
بد در خذلان حق با صحبت یکی ازین فلسفیان می افتند چه شتر
مذاهب بد این کسان با ایشان منقوص است از آن نوع علوم

در پیش ایشان می نهند و بتدریج آن کفرها و شبهها بر نظر آن بیچارگان
و در دل ایشان تحصیل این علم و اعتقاد بنای کفر و ضلالت که آنرا حکمت
و اصول دین و علوم یقین نام نهاده شیرین میگردانند و آن مسکینان که از
آن بیخبر بوده و از حقایق دین و مقامات اهل یقین بی خبر بجهل در آن می افتند
نفس ایشان بدان مغروری شوده و شرب میکنند که ما محققان خواهیم بود
و از تقلید خلاص خواهیم یافت و از خواص جهان خواهیم شد محقق خواهند بود
اما در کفر و از تقلید خلاص یابند اما از تقلید ایمان و از خواص شوند
اما از خواص ابلیس و مزعامی و بیچاره که با یکی از ایشان صحبت میدارد
از دم و نفس مرده این قوم هزار گونه شک و شبهت و نقصان و خلل
در ایمان وی پدید می آید و بسیار است که ما نفس مستعدان کفرها دارند
که بتقلید آن کفرها قبول کنند و بکلی از دایره اسلام بیرون افتد و شومی
آن اعتقاد بدیشان در دیگران سرایت میکند و چون شتر گر که در میان
گله شتر افتد همه را گر کند و امروز هر پادشاه را درد دین دامن جان
نمیگیرد و در دفع این آفت کوشد یا جز این خلل کند و این آفت در دین
کما بیش بیست سال باشد که واقع و ظاهر شده و قوت گرفته و الا
در عهود ما تقدم کسی را از آن طایفه زهره نبودی که اظهار این جنس کردی
و سینه کفر نهان در شتندی زیرا که در اهل دین متقی بسیار بودند

و پادشاهان



و پادشاهان با سیاست دین دار عادل مسلمان که دین را از چنین
الایشها بتیغ بی دریغ محفوظ میداشتند تا درین عهد نزدیک دیدیم
و شنیدیم که چند کس را از مشهوران فلاسفه بقتل آوردند و آنرا جهاد اکبر
شناختند و درین عهد متقی کم مانده اند که غمخوارگی دین کنند و چنین
خللها بی اغراض فاسده در حضرت پادشاه عرضه دارند با بجز آن
لا جرم خوف آنست که درین قال قیلی که در بعضی افواه مانده است
از پس برخیزد و جهان قال و قیل کفر گیرد که آنچه ضعف مسلمانی بود در
دلها بماند الا ما شاء الله در زبانها نیز می الحق بکه نماند شومی چنین
چنین احوال است که حق تعالی قهر و غضب خویش را در صورت کفار
تتار فرستاده است تا جایکه حقیقت مسلمانی برخاسته است این صورتها
بی معنی هم بردارند این کار کی رسید خواهی کو بی حالی را هر چه روز نیست
و حیلت و مکر و غدر و استیلا این ملاعین زیادتیست و غفلت
و معصیت اهل اسلام که مایه این مفسدیست بیشتر ظهر الفساد فی البر
والبحر بما کسبت ایدی الناس باقی است شراب تلخ در جام هنوز
تا خود بکجا رسد بر انجام هنوز الحکم لله انا لله رضینا
بقضاء الله اما نفاق هم بتفاوتست نفاقیست در اسلام نفاقیست در کفر
اما نفاق در اسلام آنست که خواجه علیه السلام فرموده ثلاث من کن فیه

فهو منافق من كان فيه خصلة منهن كانت فيه خصلة من النفاق حتى
يدعها وان صام وصلى وزعم انه مسلم اذا حدث كذب
واذا وعد اخلف واذا اؤتمن خان فرموده كه سه خصلت است
كه هركرا اين سه خصلت در هركه باشد او منافق باشد و در هركس كه
يكي ازان باشد دو وانكه از منافقي درو هست تا آنكه كه ان خصلتها از خود
ترك كند اكرچه نماز كند و روزه دارد و كويد من مسلمانم وان خصلتها
آنست كه چون سخن كويد دروغ كويد و چون وعده دهد خلاف كند
و چون بوى امانت دهند خيانت كند و در ديكر روايت دو خصلت
ديكر از نفاق نشان داده است اذا عاهد غدر واذا خاصم فجر
يعني كه عهد كند دران غدر كند و اكر با كسي خصومت كند زبان بفحش
كويد و دشنام دهد اين معاملات اهل اسلام است و آنچه
حقيقت است اين احاديث تهديد و وعيدي تمام اهل اسلام را
كم كسي ازين خصلتها خلاص مي يابد و خواجه عليه السلام در دعوات
مي فرمود اللهم اني اعوذ بك من الشقاق والنفاق وسوء الاخلاق
پس ما را واجب ترست كه پيوسته اين دعا كنيم اما نفاق در كفر خبائث كه
فلسفيان و دهريان و طبعيان و تناسخيان و اسماعيليان
و مباحيان كه در ميان مسلمانان داشتند و با ايشان ميكويند



ما مسلمانانيم و اعتقاد ايشان آن كفرها و شبهتها باشد كه نموده آيد
و چون با ابناء جنس رسند اعتقاد خويش آشكارا كنند و كويند ما باين
مقلدان استهزا ميكنيم حق تعالى از اصول ايشان خبر ميدهد اذا لقوا الذين
آمنوا قالوا آمنا واذا خلوا الى شياطينهم قالوا انا معكم انما نحن
مستهزءون الله يستهزئ بهم ويمدهم في طغيانهم يعمهون
و هر كافري كه كفر پنهان دارد و دعوي مسلماني كند بزبان هم ازين جمله
باشد و مرجع و معاد منافقان آنست كه فرمود ان المنافقين في
الدرك الاسفل من النار ولن تجد لهم نصيرا

نظم

قدر دولت اسلام كه داند و تحقيق شكر نعمت ايمان كه تواند كزارد
اي قبله هركه مقبل آمد كويت   روي دل جمله نيكبختان سويت
امروز كسي كز تو بكرداند روي   فردا بكدام ديده بيند رويت
با چندين هزار آفات كه در راه آدمي نهاده اند و بچندين كونه ابتلاء او را
مبتلا كردانيده اند اكر نه نظر عنايت خداوندي فرياد رسي دستكيري
او نكند از دامكاه دنيا كه آراسته زين للناس است و بندكان
محكم بسته حب الشهوات من النساء چكونه خلاص يابد خصوصا
سرتاسر اين دامكاه صفت دانه من النساء والبنين والقناطير
المقنطرة من الذهب والفضة والخيل المسومة والانعام

نیز بشنیدهاند که اگر ازین هفت نوع دانه بودی
نفس بهمه صفت از دانه خواران بودی اما آدم علیه السلام با آن
همه شرف و مرتبه از یک دانه انگیدانه بیش منع نکردند که ولا
تقربا هذه الشجرة چون توفیق امتناع رفیق او نشد
در دام نسیان و عصیان افتاد که وعصی آدم ربه فغوی
چون او از همخود با نگذاشت صفت او وعصی آدم بود و چون بلطف
خود نظر داشت صفت او اصطفی آدم شد بهشت که انکا
ولکم فیها ما تشتهی الانفس بود چون با آدم توفیق رفیق نبود انا
کامکا او را دامگاه گشت ابلیس یکدانه دو صید میکرد فازلهما
الشیطان چون با آدم توفیق رفیق شد دنیا که دامگاه
او را کامگاه آمد کلمه ربنا ظلمنا بکام تمام اجابت رسید
یکساعت که مدد لطف با آدم کمتر رسید بران دم نماند و چون مدد لطف
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد    مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی    کان ذره به از هزار خورشید نشد
بحقیقت هر سلاسل و اغلال که شقی و اشقی را در دامگاه
ساخته اند ما هم ازان هفت متاع ذلک متاع الحیوة الدنیا
بود و هر درکه از درکات دوزخ که در حق آن طایفه برداشتند





سرمایه هم ازدکان زین للناس حب الشهوات بود از هفت شهوت
حب الشهوات بود هفت در دوزخ کشادند که لها سبعة ابواب
و هفت جادهاز انواع شهوات در درکات دوزخ نهادند که
حفت النار بالشهوات تخم این هفت شهوات در هفت
عضو انسانی بکاشتند و نیز حسن التربیت آن افرادداشتند
تا بمدت هجده سال در شجره هر یکی ثمره شهوتی پدید آید بعد از ان
صاحب شرع بعالمیان را فرستادند و بر عضوی خراجی از سجود
بر نهادند ارشاد ان یسجد علی سبعة اداب و فرمود که اینجا
را سعادت آخرت سازید و در زمین عبودیت بدست
شریعت اندازند الدنیا مزرعة الآخرة عاطفت
ذوالجلال و عنایت لم یزل لایزال طایفه را هم از بدایت فطرت
رصوب درجات بزمام کشی وسیق الذین اتقوا برجادۀ فاما
من خاف مقام ربه بقدم ونهی النفس عن الهوی بمعاد
فان الجنة هی المأوی رسانید و عزت متعالی از سطوات
لاابالی طایفه را هم از مبدا خلقت رحمت درکات تبار یانه
قهر وسیق الذین کفروا برجادۀ فاما من طغی وآثر الحیوة
الدنیا بمعاد فان الجحیم هی المأوی دوانید که هولاء

فی الجنة ولا ابالی و هولاء فی النار ولا ابالی گر نه عنایت بی علت
بهر بگریبان جانی برآوردی از کمند قهر و سلاسل مکر او چگونه توان جست
و بند طلسم شاه اعظم بکدام قوت توان شکست سود اهمنادان سلوک
را شاید از دست و پای برکذاین بی نوا این فتح اعظم و کار معظم
بر نیاید اما اگر از تصرف ابلیس پر تلبیس خلاص توان یافت و با لباس
اسلام و کسوت ایمان ازین جهان جان توان برد این نیست دولتی
تمام و نعمتی مستدام اللهم اختم لنا بخاتمة الایمان والاسلام
بحرمة سیدنا محمد علیه السلام . گر روز پسین چراغ عهدم بکشی
جانی بوصیم راحت خوش منشی . ور جامهٔ اسلام زما بر نکشی
مرگی که در اسلام بود آنست خوشی . اما آنچه در حکمت در میرانیدن
بعد از حیات و در زنده کردن بعد از ممات چه بود تا جواب آن
سرگشتهٔ غافل وآن گمگشتهٔ عاطل گفته آید که میگوید نظم

دارنده چو ترکیب طبایع آراست / باز از چه قبل فکندش اندر کم و کاست
گر زشت آمد این صور عیب کراست / ور خوب آمد خرابی از بهر چراست

بدانکه آدمی را پنج حالت است اول عدم چنانکه فرمود هل
اتی علی الانسان یعنی در کتم عدم انسان را که بمعلومی در علم
حق وجودی بود اما بوجود خویش شعوری نداشت تا ذکر خویش





بود و مذکور خویش بود دوم حالت وجود در عالم ارواح چنانکه فرمود الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف همچون که هم
بعالم ارواح ربوبیت او را بوجود خود و غیری شعور پدید آمد ذاکر مذکور
سوم حالت روح بقالب چنانکه فرمود ونفخت فیه من روحی چهارم حالت
مفارقت روح از قالب چنانکه گفت کل نفس ذائقة الموت پنجم حالت
اعادت روح بقالب چنانکه فرمود وهو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده
کما بداکم تعودون وا بدیع حالت انسان را بضرورت می بایست تا در معرفت
ذات و صفات خداوندی بکمال خویش تواند رسید تا آنچه حکمت خداوندی
بود در آفرینش موجودات بحصول پیوندد که کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف اول حالت عدم می بایست چون در عالم ارواح او را وجودی
حادث پیدا آید و او را از نیستی خویش علم شود لازم که بقدم صانع خویش
عارف گردد دوم حالت وجود در عالم ارواح بایست تا چون بعالم
بعالم اجسام پیوندد ذوق شهودی واسطه باز یابد در صفاء روحانی
مستفیض نوع فیض بی حجاب گردد و استحقاق استماع خطاب الست
بربکم گردد و استعداد سعادت بلی یابد و چون دولت مکالمه بی
واسطه یافت حضرت عزت ربوبیت باو ماند و بصفات مرید
و حی و متکلم و سمیع و بصیر و عالم و قادر و باقی که صفات

شعور افتد بجدد

نه پیشتر بشناسد و اگر او را در عالم ارواح وجود نبودی پیش از آنکه
بپیوندد نه معرفت حقیقی بدان صفات ذاتی حاصل داشتی و نه او را
آن استحقاق بودی که در عالم اجسام دیگر باره بصفات روحانیت
باز رسیدی تا مرتبه مکالمه حق حاصل کردی آن تخمها در بدایت
می بایست تا این ثمرات در نهایت حاصل شد **سوم حالت** تعلق روح
بقالب می بایست تا آلات کمالات معرفت اکتساب کند که بر جزویات
و کلیات غیب و شهادت بدان وقوف توان یافت و حق را بصفت
رزاقی و رحمانی و رحیمی و غفاری و ستاری و منعمی و محسنی و [illegible]
و توابی در این حالت توان شناخت و در ترتیب روح بعد از این آلت
بمقامات توان رسید در معرفت که در عالم ارواح بی معرفت
این آلت حاصل نشدی از مشاهدات و مکاشفات علوی لذتی
و انواع تجلی و تصرفات جذبات و حصول حضرت عزت و اصناف
معارف که از هر یک شمه نموده آمد فاما شرح آن در اطباق آسمان
و زمین نگنجد **چهارم حالت** مفارقت روح از قالب می بایست
از دو وجه **یکی آنکه** بالائی که روح از مصاحبت جسم حاصل کرده
در مفارقت آن بتدریج از و برخیزد و انسی و الفتی که با عالم جسم گرفته است
بر در کار بگذارد و دیگر باره با روحانیت افتد و این معنی



سعد را باشد که جلا خدا و فتوشش آمد و اگر بصفاتی که از آلات قالب حاصل
بی مزاحمت قالب از حضرت عزت برخوردار معرفت و قربت شود
بی شوایب بشریت و کدورت خلقت **دوم آنکه ذوقی دیگر** از معارف
غیبی بواسطه آلات مکتسب قالبی حاصل کند که آن ذوق در عالم ارواح نداشت
زیرا که آنچه می یافت از پس حجاب قالب می یافت اکنون بی مزاحمت قالب
یابد و ذوقی دیگر دهد همچون ثمره که تا بر درخت باشد چون انگور و زردالو
ذوقی دیگر دارد و چون از درخت باز کنند و مدتی در نظر آفتاب بدارند
تا بتصرف آفتاب انگور مویز شود و زردالو کشته گردد و ذوقی دیگر
گیرد اگر چه هم بر درخت نظر آفتاب می یافت اما تا قدم در طینت شجره
داشت از خاصیت طینت شجره بر درخت چیزی بمدد آفتاب جمع می شود
در انگور و زردالو رطوبتی و خصوصیتی باقی بود اکنون که تصرف شجره از و منقطع
شد مویز و کشته حلاوتی دیگر دهد که تربیت آفتاب بی زحمت شجره
یافته است ابتدا انگور در تربیت یافتن شجره محتاج بود که اگر شجره
نبودی بمجرد تصرف نظر آفتاب انگور پدید نیامدی و چون انگور بر شجره
پخته شد بر درخت بمقام مویزی نرسیدی انگور را از درخت باز می بایست
گرفت و با آفتاب مجرد از پرورش دادن تا مویز شیرین بمقام خود رسید
پس همچنین روح را در ابتداء پرورش ثمره شجره قالب حاجت آمد

چون بکمال ثمره کی رسید مادام که قدم او در طینت شجره قالب بود
اگرچه از نظر آفتاب عنایت حق مددها می یافت اما از جهت
طینت شجره قالب تر و قت            بر گردار او مزاحمت می نمود که
**انه لیغان علی قلبی** آنی و ذوقی از معارض غیبی می یافت که چون
ضعف و رطوبت صفات قالب بود اکنون روح را ثمره وار
از قالب مفارقت باید داد تا یکچندی در تصرف آفتاب نظر الهی
بی واسطه مزاحمت طینت شجره قالب نباید که ابتدا چون بکمال درجه
ثمره انسانیت رسیده بودی در عالم ارواح قابل تصرف آن نظرها
نیامدی و نیز بصفت جمعیتی حق عارف حقیقی جز بواسطه مرکب صورتی
نتوان شد و دراینجا اسرار و حقایق بسیارست که کتب بشرح آن
وفا نکند **پنجم حالت** اعادت روح بقالب می بایست از آن
سبب که کمال انسان در انست که در جملگی ممالک غیب و شهادت
دنیا و آخرت بخلافت خداوندی متصرف باشد و از انواع تمتعات
که در دو عالم از برای او ساخته اند که **اعددت لعبادی الصالحین**
**ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر**
برخورداری بکمال یابد و این تمتعات بعضی روحانیست و بعضی
جسمانی دران تصرف نتوان کرد پس قالب جسمانی دنیاوی فانی را

لا اذن سمعت



برنگ نورانی باقی حشر کنند **یوم تبدل الارض غیر الارض** اگرچه همان
قالب باشد بران صورت اما بدان صفت قالب دنیاوی را از چهار عنصر
خاک و آب و باد و آتش ساخته بودند که آب و خاک برو غالب بود که
**من طین لازب** و این هردو محسوس و کثیف که حاسه بصر ادراک آن
کند و باد و آتش که هردو لطیف و نامحسوس اند حاسه بصر ادراک نکند
در قالب مغلوب و متمکن بود آن قالب را در آخرت که عالم لطافت است
هم ازین چهار عنصر ساخته اند اما باد و آتش را غالب کنند که هردو لطیف اند
و خاک و آب را مغلوب کنند و متمکن کردانند تا در غایت لطافت باشد
و مومن را آن نور که امروز در دل متمکن است بر صورت او غالب کنند
**یسعی نورهم بین ایدیهم** و اشارت **یوم تبیض وجوه و تسود وجوه** هم
درین معنی است پس قالب چون لطیف و نورانی باشد مزاحمت روی
ننماید زیرا که با نچه زحمت از ان تولد کند متصرف **و نزعنا ما فی صدورهم**
**من غل** بیرون برده اند چنانکه آبگینه از جوهر آبگینه خاک و کدورت بیرون
برده است و آنرا صافی و شفاف گردانیده تا ظاهر و باطن او از ظاهر
می توان دید **یوم تبلی السرائر** اشارت بدین معنی است که آنچه بر باطنها است
بظاهر پیدا شود **رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر**
تا در حدیث می آید که            در استخوان پشتی از غایت لطافت توان دید

بنعمتها لهما الذین لطافت حسن گشتند تا از تمتعات عشرت بهشت استیفا
حظ خویش میکنند و از آن هیچ کدورت تولد نکند که مزاحمت مشاهدات
روح تواند بود و نیز صحبت محبی حق جز بواسطه احیا صورتی عارف
حقیقی نتوان شد که یحییها الذی انشاها اول مرة روح را بعد از آن
که در صحبت قالب پرورش بکمال یافته و آلات معرفت تمام حاصل کرده
و از قالب مفارقت داده و مدتها در عالم غیب بتابش نظر عنایت
تربیت یافته و آلایش جسمانی از و محو شده و از فیض حق رزقها
بی واسطه گرفته که یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله و قوتی
تمام حاصل کرده تا بواسطه آن آلات جسمانی استیفاء حظ وافر میکند
و ذوق کمال معرفت و قربت در مقام عندیت فی مقعد صدق عند
ملیک مقتدر یعنی باید که نه روح جسم را از شغل خویش شاغل باشد
و نه جسم روح را از کار خویش شاغل بود لا یشغله شأن عن شأن
لاجرم عنوان نامه حق چنین بود من الملک الحی الذی لا یموت
و فرق میان بندگی و خداوندی درین مقام آنکه حق سبحانه و تعالی
درین ممالک باستقلال و اصالت متصرف اصلی بالذات است
و بنده بنیابت و خلافت متصرف بود بواسطه آلت والله اعلم
این قدر اشارت بس باشد باقی اسرار الهی را … ذکرش نیست که



سر الربوبیة کن من و ضیاع فیها و من جهلها جهلها و صلی الله علی نبی
الرحمة و شفیع الامة محمد و آله اجمعین باب پنجم در بیان
سلوک طوایف مختلف و آن مشتملست بر هشت فصل بر کا لعلیه تعالی
فصل اول در بیان سلوک ملوک و ارباب نیابت ازو ایشان
فرمان قال الله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم
بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله
لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب و قال النبی علیه الصلوة والسلام
السلطان ظل الله فی الارض یأوی الیه کل مظلوم بدانکه سلطنت
و امارت خلافت و نیابت حق تعالی است و خواجه علیه السلام
سلطان را سایه خدا خواند و این هم معنی خلافت است زیرا که در عالم صورت
چون شخصی بر علم باشد و سایه او بر زمین افتد آن سایه خلیفت ذات
او باشد در زمین و آن سایه را بدان شخص باز خوانند گویند سایه فلان
و هر چه در ذات و صفات آن شخص باشد اثر آن بعکس در سایه
پدید آید و این سری بزرگست اشارت ان الله خلق آدم علی صورته
بدین معنیست و چون حق تعالی سری را از اسرار لطف خویش در همای که مرغی
ضعیف است ودیعت نهاد در سایه همای بنگر چه خاصیت ظاهر شد
و چه از عنایت سلطنت بخشی و دولت گیری پدید آمد تا اگر سایه

بر سر گدای کاحی اندازد پادشاه میشود پس حق جل جلاله از کمال عاطفت
خداوندی چون بنده برگزیند از جملگی خلایق و بعنایت ظل اللهی مخصوص
گرداند و بسعادت بدرای عکس ذات و صفات خداوندی مستعد
کند بهین تاج اقبال و دولت و عز و کرامت در ان ذات شریف
و عنصر لطیف آن باشد که اهل و نا اهل را چون بنظر عنایت ملحوظ گرداند
مقبل و مقبول همه جهان شود و هر کس بنظر قهر نگرد مدبر و مردود همه جهان
شود یکی از ملوک متقدم می آرند که گفت **نحن الزمان من رفعنا
ارتفعوا و من وضعناه اتضعوا** این سخن نیک معنوی است
اما نظر او کامل نبود و تا خود را بهتر بشناسی آنچه گفت نحن الزمان
گفتی نحن خلفاء الرحمن اما ملوک دو طایفه اند ملوک دین و ملوک
دنیا ملوک دنیا آنها اند که صورت صفات لطف و قهر خداوندی
دارند و لیکن در صورت خویش بند اند و از شناخت صفات خویش
محروم صفات لطف و قهر خداوندی بدایشان آشکارا می شود اما
برایشان آشکارا نمی شود همچون ماه روئی که از جمال خود آگاهی ندارد و بر
خورداری از جمال او دیگران یابند و نظر نظارگی دارند **بیت**

خوش باشد عشق ماه روئی    کز خوبی خود خبر ندارد

و آنها که ملوک دین اند مظهر مظهر صفات لطف و قهر خداوندی اند
طلسم اعظم صورت را بکلید شریعت را بدستکاری طریقت بگشایند



و خزاین و دفاین احوال و صفات را که مکنون و مخزون انسانی بود
حقیقت مطالعه کرده اند و بسر گنج من عرف نفسه فقد عرف ربه
رسیده و بر تخت مملکت خلافت ابدی و بر سریر سلطنت سرمدی
رسیده و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا بمالکیت برین
نشسته ان الله ملوکا تحت اطمار ایشان را چه سلطان و چه دربان
و چه خاقان و چه دهقان اگرچه در زیر ژنده باشند با دلهای زنده اند

در ملک زنده پوشان سلطان چه کار دارد    در بزم دردنوشان خاقان چه کار دارد
با جان عشق بازان غم را چه آشنائی    بر گرد دل مسیحان بالا چه کار دارند

شادروان همت آن گدا از سفر عنقا شهر و رواحها شهپر نهنگ دارد
که در یک لحظه گرد ممالک هر دو عالم بر می آید و کونین اقطاع ایشان نامی

هر کجا شهریست اقطاع منست    گر به ایران گر بتوران میروم
صد هزاران نزل دارم در ضمیر    هر کجا خواهم چو سلطان میروم

و لیکن سعادت کبری و دولت عظمی در انست که صاحب دولتی را
سلطنت مملکت دین و دنیا کرامت کنند تا بخلافت و ان لنا
للآخرة والاولی متصرف هر دو مملکت گردد چنانکه داود را علیه السلام
این مرتبه ارزانی داشتند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
حضرت جلت درین یک آیت ده حکم ثابت کرده است و ملوک

داوریابی فرمان را تنبیه ارزانی داشته در رسوم جهانداری و حکومت
گذاری و آداب سلطنت و آیین معدلت یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض یعنی ما ترا خلافت و نیابت دادیم در جهانداری اشارتی
است بدانچه پادشاه باید که جاه و شاهی خویش عطاء حق شناسد
و مملکت خود را بخشیده او داند که تؤتی الملک من تشاء دوم آنکه
انتسابی بود دادیم اشارت که ما ملک تو دادیم داند که از کسی بستد
و بدو داد و روزی از وی بستاند و بدیگری دهد و تنزع الملک
ممن تشاء در آن کوشد که بواسطه این ملک عاریتی فانی ملکی حقیقی
باقی بدست آورده و خود را در هردو جهان از ثناء جمیل و ثواب
جزیل محروم نگرداند سوم آنکه بداند که پادشاهی و خلافت و نیابت
خداست تبارک و تعالی تصرف در بندگان خدای باخلاق و الطاف
خدای کند چهارم فرمود فاحکم بین الناس بالحق اشارتی است
بدانچه پادشاه باید که حکومت گذاری میان رعایا بنفس خود کند
و تا تواند احکام رعیت بدیگران باز نگذارد که نواب دولت
و امرای حضرت در شفقت و رحمت و رافت بر رعایا نتوانند بود
که پادشاه زیرا که آن شفقت و رحمت هیچ طایفه را بر هیچ قوم
باشد غیر ایشان را نباشد چنانکه رحمت خدای تعالی بر بنده
و رافت نبی بر امت و شفقت پادشاه بر رعیت و مهر پدر و مادر بر فرزند



و غیرت هیچ بر هم زند پنجم فرموده که فاحکم بین الناس بالحق یعنی براستی
و عدل و شرع کند و بخیل و حیله و مکر و خدع نکند ششم فرمود که و لا تتبع الهوی
یعنی مطلقا متابعت هوای نفس مکن در هیچ کار بلکه هر یک نوع هوا را اتباع نمود
در هیچ نوع دیگر جایز است کار برای خدای نتواند کرد که با هوا آمیخته نشود زیرا که
چون هوا بر مرد غالب شود متصرف و آمر و ناهی او هوا گردد و در همه
خلاف حکم خدای فرماید و هیچ چیز بعبادت آنحضرت نتواند آمد و دعوی خدایی
نکرد الا هو چنانکه فرموده افرایت من اتخذ الهه هواه اگر فرعون
دعوی خدایی کرد هوا کرد و اگر بنی اسرائیل گوساله پرستیدند هوا بود و اگر
قومی بتان را خدایی گرفتند هوا بود خواجه علیه السلام می فرماید ما عبد اله ابغض
علی الله من الهوی و حقیقت هواست که خدای انگیز است بیت
ای هوا ها تو خدای انگیز ۰ وی خدایان تو خدای آزار
هفتم باز نمود آنکه آن کسان که متابعت هوا کردند از راه خدای دور
افتادند که فیضلک عن سبیل الله و مخالفت هوا کردن راه خدای
رفتن است که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی نهم فرمود ان
الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب
اشارت بدان معنی است که هر که از راه خدای بیفتد بتصرف هوا و بر آن
اصرار نماید مژده معرفت بکفر و عذاب شدید زیرا که کفر عبارت روشنی

آنکه گفت و فراموشی خدای و فراموشی خود غایت شدت عذاب است
که نسوا الله فانسیهم دیم حق تعالی بار مخفوه که با مرتبه نبوت پادشاهی جهان
می توان کرد چنانکه رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل گستری
و رعیت پروری کند و حق سلوک راه دین و حفظ معاملات شرع
بجای آرد و براسم ولایت و شرط نبوت قیام نماید تا از ملوک
و سلاطین و ارباب حکم و فرمان را هیچ بهانه نماند که گویند با صوت
مملکت دنیا اشتغال بمصالح خلق از منافع دینی و فواید سلوک
بهره نمی توان گرفت بلکه مملکت تمامترین آلت تعبد حق است
و سلطنت بزرگترین وسیلتی است تقرب بحق و سلیمان علیه السلام
ازین نظر درخواست ملک کرد و از آن علم و نبوت نکرد
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی درین حال چندین
حکمت و فایده بود اول آنکه مالک ملکی صفت خداوند تعالی است
و علم نبوت مادون آنست و صفت بندگی است دوم آنکه داشت که
چون ملک تمام دهد علم و نبوت از آن داخل باشد چنانکه آدم را
چون ملک خلافت تمام داد نبوت و علم در آن داخل بود انی
جاعل فی الارض خلیفة گفت من در زمین خلیفتی میدارم
و نایبی میکارم نه فرمود که پیغامبری یا عالمی می آفرینم و همچنین





با داود علیه السلام گفت که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
و نفرمود نبیا رسولا و عالما زیرا که چون قالب حقیقی این جمله قابل
باشد و هیچ افتقار سوم آنکه با نبوت و علم چون قوت سلطنت سود
تصرف و تاثیر آن بکمالی نرسد و بعزت دینی هم تیغ ایشان را توان کرد
خواجه علیه السلام در بدایت اسلام از بهر تقویت میکرد اللهم اعز الاسلام
بعمر او بابی جهل و نبوت خود را به تیغ نسبت میکرد که انا نبی
بالسیف چهارم آنکه چون پادشاه در جهانداری باعث
بعدل گستری و انصاف پروری زند کافی کند و ظالمان را از ظلم
و فاسقان را از فسق منع فرماید و ضعیفان را تقویت و اقویا را تربیت
دهد و علما را موقر دارد تا بر تعلم علم حریص گردند و بصلحا تبرک
و تیمن جوید تا بر صلاح و عبودیت راغب تر شوند و در اقامت
امر معروف و نهی منکر افزاید و رعایا را آسوده دارد تا بطاعت
مشغول توانند بود و بر صادر و وارد راهها ایمن کرداند و رفع
شر کفار ملاعین از بلاد و عباد فرماید هر خیر و طاعت و تعبد و تعلم
و هر خیر که اهل مملکت او کنند و هر آسایش و فراغت و رفاهیت
که یابند حق تعالی جمله در دیوان معاملت صلاح او نویسد و از ظلم
و مناهی و فسق و ملاهی منع فرماید و بسیاست او منزجر شوند فرمایند

جمله بمیامن قرب او شود بحضرت الهی بلکه بجمله هر یک ازین قدمی گردد
او اندر سلوک راه تا اگر دیگری یک قدم رود پیش بحضرت عزت مالک
باشند سلوک پادشاه بچندین قدم باشد چنانکه اهل مملکت هر کسی در
صنعتی و حرفتی روز و شب رنج می برند و مشقت می کشند و بتجارت
و زراعت و دهقنت میکنند و محصول این جمله بی کلفت و مشقت
بخزانه پادشاه می آرند و از سیر عمارت سلطنت بدان همه تمتع
می شود و همچنین بی تعب محصول معاملات و مجاهدات دینی رعیت
بجملگی بخزانه ثواب پادشاه میسر باشد و این سعادت بهر کسی ندهند
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء پنجم آنکه مملکت و سلطنت
آلتی تمام است تحصیل مرادات نفس و استیفاء لذات و شهوات
او را آنرا که مکنت هوا و نفس راندن نباشد هوا رانده و بطاعت
مشغول شود اگرچه ثواب بسیار باشد ولیکن نه همچو آنکس را که با اسباب
هوا و نفس راندن با انواع میسر باشد قدم بر سر جمله نهد و خالصا
مخلصا بطاعت و عبودیت قیام نماید و از برای تقرب و توسل
بحق ترک شهوات و لذات و هوا و نفس کند او را بچه دهد آلتی
و قوتی و مکنتی که در هوا راندن باشد چون نماند بیان تقرب
بگوید قربتی و درجتی و مرتبتی در حضرت حاصل کند که غیر او حاصل نتواند کرد

در حدیث صحیح

در حدیث صحیح می آید که درویشان صحابه رضی الله بخدمت خواجه علیه السلام
عنهم آمدند و گفتند یا رسول الله ذهب اهل الدثور والاموال بالفوز التام
والنعیم المقیم فی الدنیا والآخرة یعنی این توانگران رستگاری و ثواب نعیم
دو جهانی بردند گفت چه گفتند ما نماز میکنیم و ایشان میکنند و روزه میداریم
و ایشان هم میدارند و ایشان زکوة و صدقه میدهند و ما نمی توانیم و حج و غزا
و بنده آزاد میکنند و ما نمی توانیم کرد خواجه علیه السلام فرمود که شما را چیزی
بیاموزم که چون آن بکنید شما را آن بهتر از آنکه جمله دنیا از آن شما باشد
و در راه خدا صرف کنید و طاعت هیچکس بطاعت شما نرسد مگر آنکسی که
همین بکند گفتند بلی یا رسول الله فرمود بعد از هر نماز فریضه سی و سه بار
بگویید سبحان الله و سی و سه بار بگویید الحمد لله و سی و سه بار الله اکبر و یکبار بگویید
لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت
وهو علی کل شیء قدیر تا تمامی صد بار باشد بعد از آن صحابی انصاری
بخواب دید که او را گفتند اگر بیست و پنج بار لا اله الا الله و بیست و پنج
بار الله اکبر گویید بهتر باشد انصاری بیامد و با پیغامبر بگفت خواجه
علیه السلام فرمود که جمله بیست و پنج بار بگویید کما قال الانصاری بعد از آن
همین میگفتند توانگران صحابه این خبر شنودند و بعد از هر نماز فریضه
ایشان هم میگفتند درویشان دیگر باره بخدمت خواجه علیه السلام گفتند

بر قول لا اله الا الله آنچه ما میگوییم از تسبیح و تهلیل و تکبیر تو دیگران هم میگویند
و آنچه ایشان میکنند از خیرات ما نمی توانیم کرد خواجه علیه السلام فرمود
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء یعنی این فضلیست که خدای تعالی
با ایشان کرده که هم بنفس عبودیت کنند هم بمال. پس اینست که سلیمان
علیه السلام خواست که بنفس و مال و ملک و رعیت از جن و انس و وحوش
و طیور و سباع و هوام و دیگر آلات مملکت و سلطنت عبودیت حضرت
عزت کند و بدین همه تقرب و توسل جوید که هر چند اسباب تقرب
زیادت باشد درجات قربت عالی تر

## قسم آنکه مملکت و سلطنت

پرورش صفات حمیده و ذمیمه را کاملترین آلتی و معظم ترین عدتی است
تا نفس اگر پرورش میدهد در صفات ذمیمه بمقامی میرسد که دعوی خدایی
میکند و این نهایت صفات ذمیمه است و بدین درکه جز بدین آلات
نتوان رسید زیرا که هرگز هیچ درویش دعوی خدایی نکرد که نفس و آلت
پرورش صفات تکبر و تجبر نداشت فرعون را چون این آلت بکمال بود
پرورش نفس در صفت تجبر و تکبر بکمال رسانید لاجرم سر از انا ربکم
الاعلی بر آورد و در این معنی نیز ملک مملکت و سلطنت کرد الیس لی
ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی همچنین نفس اگر بدین آلات
در صفات حمیده پرورش دهند بمقامی رسد که باخلاق حق متخلق شود



و بصفات ربوبیت متصف گردد و این نهایت صفات حمیده و کمال
ست چنانکه خواجه علیه السلام فرمود بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و بکمال اخلاق
جز با آلت سلطنت و مملکت نتوان رسید تا اگر کسی خواهد که صفت جود
و کرم را پرورش دهد که از صفات حق است و بدان متخلق شود باخلاق
حق و مقتضی خطاب تخلقوا باخلاق الله که امر است از همه عمرها واجب
بلکه سر بعث و تنزیل کتب و شرایع و ادیان مختلفه از بهر تحصیل این
کمالیست جود و کرم را ببذل جاه و مال فراوان پرورش توان داد
و اگر صفت حلم را خواهد که پرورش دهد قوت و قدرت باید تا تحمل
کند اضطراری نبود نه اختیاری اگر حلم نباشد بلکه عجز باشد و حلم صفت
حق است و عجز صفت خلق و چه خواهد که صفت لطف را پرورش دهد
قوت و استیلا تمام باید بر مکافات اهل جرایم تا چون
بر ایشان در میگذارد و عفو میکند موصوف شود بصفت حق
و محبوب گردد که ان الله یحب العفو این جمله از صفات لطف
حق است و اگر خواهد که بصفات قهر حق متصف گردد و آلت
مملکت و سلطنت تمام باید تا بقهر قمع کفار و اهل نفاق
و بدعت و تعذیب ایشان بکمال قیام توان نمود که از صفت
حق است چنانکه فرمود لیعذب الله المنافقین و المنافقات

والمنکر [illegible] و این معنی نفوذ ادات کردن و در تنفیذ
دیار کفار کوشیدن و اهل ظلم و فسق و فساد را مالیده داشتن
و انصاف مظلوم از ظالم ستدن و دفع دزدان و راه زنان
کردن و بر اهل جنایات حدود راندن و بر اهل قصاص بفرمان
شرع قصاص فرمودن و در ممالک از بهر حراست و مصلحت خلق
و دفع فتنه و سیاستهای بی محابا راندن و امثال این دست
دهد و اگر خواهم که بصفات رافت و رحمت و عاطفت متصف
گردد مملکتی فراوان باید تا رعایا بسیار باشند و خزان وافر بود
تا بر هر طایفه بقدر استحقاق ایشان رحمت و شفقت و رافت
کار فرماید تا درین صفات بکمال خود رسد و آنچه بهتر کمالی است
بنده را در عبودیت حق و یافت درجات و تحصیل قربات
و سلوک مقامات همت انسانیت که اگر بواسطهٔ صفات دیگر بجهت
سیر تواند کرد بواسطهٔ همت طیران تواند کرد که المومن نظیر
بهمة کار بجناحیه و جملگی صفات و اخلاق حمیده را بحد
همت بکمال توان رسانید و همت پرورش را بر کمال سلطنت
توان داد که مال و نعمت و ثروت و سروری و ظفر بر مرادات
و انواع تمتعات جمله حاصل باشد و بر اینها هیچ التفات نکند





و از هیچ تمتعات بشری و حیوانی و بهیمی و سبعی هیچ تمتع بر نگیرد و بهیچ از
اینها سر فرو نیارد و بمقتضی طبیعت و سطوة التصرف نکند و روی از
جمله بگرداند و جمله بفرمان حق و قانون متابعت درگاه دین بر کار
دارد و همت از التفات و خوش آمد این همه مبرا گرداند تا خلیل
وار از آفت شرک این جمله خلاص یابد که انی بری مما تشرکون
و بچشم عداوت بهمه نگرد که فانهم عدو لی الا رب العالمین و همت
عالی گرداند و دل درین همه نبندد و در آفریدگار این همه بندد که انی
وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین
خواهم که مرا با غم او خوش باشد * گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بی غم غم او در بر گیر * تا در نگری خود غم او او باشد
چون همت پرورش بکمال یافت غنا در حق روی نماید که شریف ترین
مقامی است ارباب سلوک را و تا خواجه علیه السلام در علو همت
بکمال مرتبهٔ ما زاغ البصر و ما طغی نرسید استحقاق درجهٔ غنا
و وجدک عائلا فاغنی نیافت سلیمان علیه السلام هم بدین جهت
از برای آن تا همت را پرورش دهد با این همه سلطنت و مملکت
و ملکت و نعمت بدست مبارک زنبیل می بافت و از بهای آن
نعمتی بی تکلف حاصل [illegible] کرده دل درویشی شکسته بدست می آورد

و با او ملکه تمام بکمالی بود و عطا انا **القینا علی کرسیه جسدا**

اگر کسی گوید که ملک و سلطنت را چون این همه فواید هست و موجب
قبول و قربت حق است چرا خواجه علیه السلام مملکت دنیا را بکمالی
نداشت و قبول نکرد و نخواست همچون سلیمان تا بدان ترتیب و اخلاق
و صفات را به ورزش رساندی **جواب** از دو وجه است **اول** آنکه خواص
دوستی یافتند بنیاز و نیازمندان ما نیازمندان را ناخواسته مقصود
در کنار نهند و تکلف اسباب تحصیل آن روا ندهند خلیلی هل الیهم
تمام و سمعها باکرم من مولی تمشی علی عبدی اتی زائیل من غیر وعده قال
لی اصونک عن تعذیب قلبک بالوعدی و نیازمندان را خواست
حاجت باز دهند و کلفت اسباب تحصیل بر حال ایشان ننهند مثال آن
هر دو چنان باشد که شخصی بهزار مشقت تیر و کمان طلبد و چون یافت
بشکاری رود و رنجها بیند تا چندان تیر بر مرغان اندازد و بهزار محنت
کنجشکی بیندازد و شخصی دیگر را بی اسباب و رنج و مشقت
که از مرغان بخشند بازی سفید بدست آید پس خواجه علیه السلام ناز بین
حضرت بود سوگند به سر و جان او میخورد که لعمرک از آنچه مقصود بود
از مملکت دنیا و سلطنت دنیاوی بی منت درخواست و بی زحمت
بازخواست در کنار او نهادند و کان فضل الله علیک عظیما آن مقصود

چه بود که فضل



چه بود که فضل الله عظیم میخواند تجلی ... حق و خواجه علیه السلام از بی
معنی بکمال داده بودند و بعید بنازش می نواختند و ... نعلین عظیم
و مرغ وصال که موسی علیه السلام خواست تا بتیر و کمان ارنی انظر الیک
صید کند و نتوانست که از تنزه اوج کبریا لن ترانی گرفته بود و بصد هزار
اعزاز بنشست تا خواجه علیه السلام باز صیاد وند الم تر الی ربک کیف مد الظل
حقیقت نگری خواجه درین دامگاه هم صید بود و هم صیاد و مرغی بود از
آشیان امام الله بریده و در صورت صیادی بعثت الی الاحمر و الاسود
گرد کاینات پرواز میکرد چنانکه پر باز میکرد زیرا که پر و بال او در کاینات
یکی گنجیدی هم او مرغ بود و هم او دانه هم او شمع بود هم او پروانه چنانکه
خواجه احمد غزالی رحمة الله علیه میگوید **نظم**

ما در غم غمگسار خویشیم | سرگشته کار و بار خویشیم
محنت زدگان روزگار خویشیم | صیادانیم و لی شکار خویشیم

سلیمان را ابتدا با صد هزار منت درخواست رب هب لی ملکا
زمام ناقه مملکت بدست نیازمندی او دادند در میانه رحمت
بازخواست و القینا علی کرسیه جسدا گرفتار کردند به آفت
یا فتنت انی احببت حب الخیر مبتلا گردانیدند این چه اشارتست
آری او نیازمندی بود چون از در درخواست درآمد رنجیدن عقبه

باز خواستش گفت بایست کرد خواجه چون نازنین ابدی بعید بود
در مقام چندره مملکت هر دو جهان بکمال برا و عرضه کردند او بگوشه
چشم همت از سر ناز و کرشمه هیچ باز ننگریست و ملکوت یا طالب
الدنیا لا تکن کما قال بیت چندانکه بر و نیست اندر دادن •
در نه سپهر صد هزار چندانی هست • چون دادن از پیش در مازاغ البصر
بکمال بداد لاجرم مقصود هر دو جهان بی زحمت جهانبانی در کنار
نهادند که لقد رای من آیات ربه الکبری شیخ ابوسعید قدس الله
روحه العزیز فرماید این کلمه می گشاد که ملکوت خداوند [illegible]
و دیده [illegible] انکور [illegible] و زرمکن جواب دوم آنکه خواجه علیه السلام
کرم رو بود نحن الآخرون السابقون بود مقاماتی که جمله انبیا
علیهم السلام در مدت عمرها دراز عبرت کرده بودند و مع هذا هر یک
در مقامی بماندند چنانکه آدم در صفوت و نوح در دعوت و خلیل در خلت
و موسی در مکالمت و عیسی در حکمت و داود در خلافت و سلیمان
در مملکت و خواجه علیه السلام در مدت آنکه عبور ما دندیکه اولئک
الذین هدی الله فبهدیهم اقتده در گذرانید تا ذوقی از فضایل
چشانیدند که کس نچشیده بود چنانکه فرمود فضلت علی الانبیا
بست و تحقیق این بیت در حق او درست می آید نظم

روزی میخوردیم
که روزی ده دهد



ام که چون [illegible] یکی نفسی و بس / نا بوده مقیم در معانی و نفس
بیهوده دمی کنیم باید کس / جائی که نه جای بیهوده [illegible] کس
هر چه از مقامات و کمالات بجملگی انبیا داده بودند بخواجه علیه السلام
داده بودند و او را بشش خبر بر جملگی انبیا فضیلت نهاده اند و از آن جمله
یکی آن بود بعثت الی الخلق کافة هر پیغامبری را بیک قوم فرستاده اند
و مملکت جمله خلایق و دنیا بر من عرضه کردند که خیرت بین ان اکون ملکا
نبیا و بین ان اکون نبیا فقیرا فاخترت ان اکون نبیا فقیرا اجوع
یوما و اشبع یوما مرا مخیر گردانیدند میان آنکه پیغامبری پادشاه باشم یا
پیغامبری درویش من آن اختیار کردم که پیغامبری درویش باشم و خود
او گفت بمفاتیح خزائن الارض کلید خزانه جمله دنیا آورده اند و گفته اند
اگر خواهی چنان کنیم که کوهها مکه همه زر شود هر کجا میخواهی با تو میرود من
هیچ قبول نکردم لاجرم جمله ممالک جهان به امت من دادند زویت
الی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی
منها و مملکت سیادت اولاد آدم خاص از جمله انبیا کرامت کردند
و من بکرم روی برین جمله بگذشتم و سر فرو نیاوردم و هیچ جای توقف
نکردم که انا سید ولد آدم و لا فخر چون این همه مملکتها مرا میسر شد
انچه خلاصه و مغز آن بود که بر داشتم بر و رنش همت و لی المعالی

بجانب سوی الله و باقی آنچه زد اله بعبو و پوست می بود از صورت باد
که مظنه تکبر و تجبر بود بیند اختم که مالی و للدنیا دیگر جو اینها بسیارست
بدین اختصار می افتد تا باطناب نینجامد پس گشت که پادشاهی و مملکت
و مال و سلطنت خلافت خلافت حق است و ازینجاست که السلطان
ظل الله فی الارض باشد زیرا که سایه هر شخصی آن شخص باشد فاما این
سایگی و خلافت وقتی میسر شود و دست آید که از صفات مستخلف
نمود داری یافته شود و ازین معنی در تفسیر ظل الله فرمود یاوی الیه کل مظلوم
یعنی سلطان پناه گاه جمله مظلومان باشد تا بر ایشان حیفی و ظلمی
نرود از هیچ ظالم و لکن هر وقت که این حیف و ظلم از سلطان رود ظل
الهی چگونه بود و تصور توان کرد خلافت کی میسر شود
دار و سبب درد شد انجام امیدت زایل شدن عارضه صحبت بیمار
مقصود آنکه چون پادشاه بر پای حق قیام نماید از متابعت هوا اجتناب
کند و رعایا را در پناه دولت و حصن حراست و کنف رعایت خویش
آرد و داد پادشاهی در بندگی حق بدهد شاید که خلافت حق کرده و خلاصه
آفرینش گردد که مقصود سر خلافت این بود که انی جاعل فی الارض خلیفة
و اگر برخلاف این در متابعت هوا و مخالفت خدا مشغول شود صورت قهر و غضب خدای
والعیاذ بالله وقت خویش بود و مستوجب عذاب ... ملوک را ... سلوک بدو قدم



شاهیست یکی قدم با خدای راست نهادن و یکی قدم با خلق انصاف دادن آنچه
با حق است آنست که بفرمان خدای قیام نماید و از متابعت هوا اجتناب کردن و شکر نعمت
سلطنت ببذل اسباب سلطنت در اعلای کلمة العلیا تقویت دین و ملت گزاردن
و بقضای حق رضا دادن و سلطنت و مملکت وسیلهٔ قربت ساختن و بدین
آلت و ادوات باکنده بر پای دنیا عشقها باختن و بشهوات نفس اماره پرداختن
بلکه هر لحظه و هر ساعت از علو همت و شوق جمال حضرت و نیاز حضرت پرداختن
نظم کیمیای عشق او از خون دلها ساختند ⁂ عاشقانش در طلب دین و دنی در باختند
عزت سلطان عشقت چون بهر معلوم شد ⁂ حجرهٔ دل خاص با سودای او پرداختند
در گذشتند از زمان و از مکان مرغان او ⁂ در هوای بی نیازی آشیانها ساختند
اما آنچه با خلق است رعایا را در پناه دولت و حصن حراست و کنف سیاست سلطنت آوردن و داد عبودیت با انصاف و معدلت
دادن و بر خواص مملکت از اهل علم و معرفت در احسان و مکرمت گشادن
و بر فساق و ظلمه بسته داشتن تا چون این دو قدم بصدق نهاد و داد بندگی
در پادشاهی بداد حضرت عزت از لطف ربوبیت راه او بصفات الوهیت
گشاده و بار گاه عزت بار داد که خطوتان و قد وصلت اکنون خلاصهٔ کاینات
و زبدهٔ موجودات گشت و مرتبهٔ خلافت و درجهٔ ظل الله ورا مهیا و مهنا
شود و تخص او صورت صفات لطف ربوبیت گردد و مستحق خطاب من

[illegible] الی الملک الحی الذی [illegible]
[illegible] را مملکت کبیر آخرتی باقی و افضل کرده اند که [illegible]
[illegible] ملکا کبیرا باقی شرح احوال ملوک و سیر ایشان در فصل دوم
[illegible] انشاء الله تعالی **فصل ۲** در بیان احوال ملوک و سیر ایشان با
رعایا از رعایا و شفقت بر احوال خلق قال الله تعالی ان الله یامر
بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر
والبغی یعظکم لعلکم تذکرون وقال النبی علیه السلام ان افضل
عباد الله منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق وان شر
عباد الله منزلة امام جائر خرق بدانکه پادشاه را سه حالتست
اول حالت او با نفس خویش دوم حالت او با رعیت سیم حالت او
با حضرت عزت واو در هر حالت مامورست بعدل واحسان
وایتاء ذی القربی ومنهی از فحشا ومنکر وبغی چنانکه آیت بدان
ناطق است ودر هر حالتی از احوال پادشاه اینها را معنی دیگرست
مناسب آن حالت اما حالت اول که پادشاه را با نفس خویش است
عدل [illegible] کردن توحیدست نفس خویش را واحسان از عهده فرایض
بیرون آمدنست وایتاء ذی القربی رعایت حقوق جوارح واعضاست
ومعاینه نفس ومراقبه دل ومحافظت حواس ظاهر وحواس باطن



تا [illegible] اگر پادشاه [illegible] استعمال فرماید [illegible]
[illegible] فحشا ومنکر وبغی افعال واقوال واحوال ناپسندیده [illegible]
که از آن ظلمت وحجاب بعد برخیزد وصفات ذمیمه تولد کند [illegible]
دروغ وغیبت ودشنام وفحش وبهتان وزنا وفسق وفجور وکفران
وخشونت وغضب وحرص وحسد وکبر وعجب وخوی بد وتندی [illegible]
وظلم ومیل وحیف ومانند این وتا پادشاه داد پادشاهی خاص الخاص
که بذات او تعلق دارد ندهد داد پادشاهی خاص که با اهل وعیال او
تعلق دارد نتواند داد وتا داد پادشاهی خاص نه دهد داد پادشاهی عام
که بعموم رعایا ومملکت تعلق دارد نتواند داد که کلکم راع وکلکم
مسئول عن رعیته هر شخصی پادشاه است وجوارح واعضا وحواس
بجگانه وقوای بشری ونفس ودل وروح رعیت او این پادشاهی خاص الخاص است
این رعیت را ادل غمخوارگی یکدیگر دو هر یک را در بندگی حق بر کاری که او را
برای آن آفریده اند داشتن وعدل وانصاف خویش بدیشان رسانیدن
وایشان را از خشم خدای عز وجل نگاه داشتن واز آتش دوزخ محافظت
فرمان رسانیدن پس رعیت خاص [illegible] که اهل وعیال اند بانصاف ومعدلت
حق گزاری کردن وایشان را بر رعایت حق خدای داشتن واز دوزخ حمایت
کردن که یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا چون از عهده پادشاهی

حق تعالی [illegible] باشد که نه هر کسی پادشاهی عام تواند [illegible] زیرا که
از هیچ بنده تعلق حق است و بعد از نبوت از آن معظم تر و مفضلتر
کاری نیست و چون رنج آن بسیار است و هیچ عبودیت ازین با مشقت تر
نیست لاجرم ثواب آن بسیار است و هیچ طاعت را این فضیلت نیست
چنانکه خواجه علیه السلام فرمود ان افضل عباد الله منزلة یوم القیمة امام
عادل رفیق گفت فاضلترین بندگان نزدیک خدای عز و جل روز قیامت
در منزلت و مرتبت پادشاه عادل و بارفق است و حق تعالی از فضیلت
درجه و رفعت مرتبت پادشاهی طاعت پادشاه عادل را با طاعت
خویش و طاعت رسول خویش در یک سلک کشیده است که اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولی الامر اما بحقیقت هر آنکه رعایة حق پادشاهی خاص
نتواند گزارد در رعایت حق پادشاهی عام نتواند گزارد مثال آن همچنان است
که نفس خود در آشناوری از غرقاب خلاص نتواند داد خواهد که غرقه را از غرقاب
بیرون آرد آشناوری این محال بود و لیکن چون در رعایت پادشاهی نفس
خویش را انصاف و معدلت ورزد نفس اماره را با اکسیر شریعت از احکام
اماره گی بمقام معموره گی باز رساند چنانکه در فصل تزکیه نفس شرح آن برفته
و دل را از مالوفات طبع و مستحسنات هوا انتظام دید و متوجه حضرت
خداوند [illegible] داند تا قابل فیضان فضایل حق گردد و موید بتایید الهی شود آنکه





بعونت ربانی و تایید یزدانی فرو پادشاهی شروع کند و [illegible] خدمت حق را
بندگان او متصرف شود و در مملکت احکام سلطنت بر قانون [illegible]
بهر حرکت و سعی و جد و جهد که درین باب می نماید او را قربتی و رفعتی و درجتی
در حضرت عزت می افزاید اما حالت دوم که میان پادشاه و رعیت است
اینجا عدل و راستی کردن است با خلق خدای و انصاف گستردن و جور دور کردن
و سویت میان رعایا نگاه داشتن تا قوی بر ضعیف ستم نکند و محتشم بر
درویش بار ننهد و اما احسان آثار کرم و مروت خویش برعایا رسانید نسبت
چنانکه تقویت ضعفا کردن و با اقویا مدارا نمودن و درویشان و عیالمندان را
بصدقات دست گیری کردن و صادر و وارد را تعهد فرمودن خصوصاً
آنها را که از مسافت بعید و دیار دور دست بامید قصد حضرت کرده باشند
و رنجها دیده که هم موجب ثواب جزیل باشد و هم سبب ثنای جمیل و علما را
موقر داشتن و مکفی المؤنة گردانیدن و طلبهٔ علم را با بادی و مکرمات بر تحصیل
تحریص نمودن و صلحا و زهاد و عباد و متصوفه را محترم و متبرک مغتنم داشتن
و معاونت ایشان باحتیاج ضروری نمودن و دفع حاجت ایشان مغتنم شمردن
و گوشه نشینان و منزویان را باز طلبیدن و اگرچه ایشان نخواهند و نطلبند
از وجوهات حلال ایشان را مدد کردن و فارغ البال داشتن تا بخدمت خداوندی
جل و علا مشغول باشند از سر فراغت و جمعیت چه جهان برکت

ایشان را [illegible] و این جمله از بیت المال حق و نصیب است و با ایشان
نیکو بودن واجب است اگرچه ایشان نطلبند از سر غیرت دین و علو همت
همچنین سادات را محترم و مکرم داشتن واجب است و حق ایشان بدیشان
رسانیدن از خمس غنیمت فرض عین است و اگرچه صدقات بدیشان نتوان داد
ولیکن صله و هبه و ادرار و معیشت و هدیه باید داد و اگر در ادای حقوق این
طوایف تقصیری رود ظلم و معصیت باشد والله اعلم بالصواب
نوع اما ایتاء ذی القربی حق گزاری عموم رعایاست چه رعیت پادشاه را
بمثابهٔ قرابت اند بلکه بجای اهل و عیال اند و وصیت خواجه علیه السلام
در آخر حیات در حال وفات این بود که اقیموا الصلوة و ما ملکت ایمانکم
یعنی نماز را بپای دارید و زیردستان را نیکو دارید هر انعام و احسان
و انصاف و معدلت و ایادی و مکرمت و مدارا و مواسا و لطف و رفق
و سیاست و حراست که پادشاه در حق رعیت فرماید و صلهٔ رحم مروة
و سلطنت است و توامان ثبات و دوام مملکت که خواجه علیه السلام
چنین فرموده که العدل و الملک توامان گفت عدل و ملک دو برادرند از یک شکم
و جای دیگر فرموده اند الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم یعنی ملک با کفر
پایدار تواند بود اما با ظلم پایدار نبود و هر سنت حسنه در تخفیف رعایا
و آسایش خلق در مملکت نهاده اند و هر بدعت سیئه که برداشته شود از





از قبیل صلهٔ رحم باشد تا منقرض عالم هر پادشاهی که بدین سنت حسنه کار کند
و آن تخفیفات را مقرر و معین دارد ثواب آن همه در دیوان آن پادشاه
نویسند و اگر بعضی از این بود عیاذا بالله پادشاه ظلم کند و بدعت بد نهد
و قانونی سازد که پیش از آن نبوده باشد و اگر بوده باشد پادشاهی دیگر
برداشته باشد او از آنجا نهد تا منقرض عالم هر پادشاه که بر آن بدعت
رود بدان قانون بر کار کند عقاب آن جمله در دیوان ظلم مبتدع نویسند
چنانکه خواجه علیه السلام فرمود که من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من
عمل بها الی یوم القیمة و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها الی
یوم القیمة و تحقیقت بر پادشاه عادل واجب است که اگر در عهدهای
دیگر قانون بد نهاده باشد و حیفی و جوری بر رعیت کرده یا خراجی گران بر
موضعی نهاده تخفیف کردن آن و آن قانون بد برداشتن تا ویرا این عذر مقبول
نیفتد که گوید من چنین یافتم یا گوید وبال در گردن آنکس که نهاده که وبال بر آنکس خود باشد
و او نیز چون دیده اند و دفع نمیکند بدان راضی باشد دیگر پادشاه چون شبانست
و رعیت چون رمه بر شبان واجبست که رمه را از گرگ نگاه دارد و در دفع شر او
کوشد و اگر در بعضی فوجها [illegible] باشند و بعضی پیش پای قرین چون صاحب
قران خواهد که بر ایشان حیف کند و تعدی نماید آفت او زایل کند پس گرگ رمه
اسلام کفار و ملاعین اند و درین عهد بحث مستولی شده اند دفع شر ایشان شبانان

[illegible] و اعدا دا و جان کوشیدن که نام نواب لشکر بر ایشان
[illegible] بکفار و اعدای دین تیغ زنند و دفع شر ایشان کنند از مسلمانان
و اگر [illegible] دن مسلمانان از زحمت نمایند بر پادشاه اسلام واجب است
ارفتن و فرمودن و دیار کفر گشادن و اسلام آشکارا کردن و در اعلاء
کلمه توحید کوشیدن که لیکون کلمة الله هی العلیا و در رعیت قوج صاحب
قران ظالمان که قوی دست انداز امرا و احاد و ولاة و شحنگان و رسولان
و مقطعان و اصحاب دیوان و ارباب مناصب و نواب کاشکان حضرت
و عمال و رؤسا و قضات و حکام در نود او باش که هریک چون فرصت یابند
مناسب قوت و شوکت و آلت و عدت خویش در ایذا و استیلای دیگری
باشند رعایا را بکلی با ایشان باز نباید گذاشت و بر هیچکس اعتماد کلی نباید کرد که
و پیوسته متفحص احوال هر طائفه باید بود که روز قیامت احوال رعایا و خیر و شر
و نقیر و قطمیر ایشان از پادشاه پرسند که الامیر راع علی رعیته و هو مسئول عنهم
و اما فحشا و منکر و بغی پادشاه با رعیت آنست که در میان ایشان
بفسق و فجور و فساد و جور زندگانی کند و اسباب زار و فساد دارد یا از فساد
منع نکند و عیاذاً بالله بغیر زندان ایشان بچشم خیانت نگرد و خاندانها را
بدنام کند و در عهد او اهل فساد قوت بر [illegible] دار امر معروف مخمل شود و کس
نهی منکر نتواند کرد و بر اهل دین و علم و صلاح کسادی یابد و کار عوانان و غمازان

رونق بپذیرد



رونق نپذیرد و مردم فرومایه و سفله و بدگهر و بی اصل و مفسد و ظالم و جو [illegible]
و غماز و شم و غدار و مکار و محتال و شوخ و وقیح در مملکت حضرت بکار [illegible] ظلم
و فساد را در نظر پادشاه در صورت نصیحت و کسوة مصلحت آرمیش [illegible]
و با غراض فاسد خویش چنان فرا نمایند که دوستدار و مشفق این دولتیم و در
توفیر دیوان و زیادتی خزانه پادشاهیم در ممالک بدعتها نهند و رسوم [illegible]
و در خراجها بیفزایند و عملها قباله کنند و عملهای نو در افزایند و در بعضی جز [illegible] که
قباله نباشد قباله نهند و بر مردم بهانها گیرند و مصادره کنند و جنایتهای جرم
جستانند و بی گناهان تهمتها نهند و باندکی جرم جنایت بسیار ستانند و قسمات
و توزیعات نا واجب کنند و در مال مواریث ایتام تصرفات فاسد نمایند
و بر اهل تجارت باجها و بدعتها نهند و در راهها باج گیرند و در اوقاف تصرف
فاسد کنند و حق از مستحق باز گیرند و بر طبل و رشوة طلبند و مسئله را بر ابطال
حقوق مصارف اوقاف استبداد سند و در ادرارات و اشتطام معاش
ائمه و سادات و زهاد و عباد و فقرا و صلحا و حفاظ طعن زنند و در ابطال
آن خیرات سعی نمایند و آنرا از بی اعتقادی و حمل و غفلت خدمتی شناسند و توفیری
پندارند و هم ازین نظر ارباب حوائج را بر درگاه محروم گذارند و احوال
عرض ندارند و خیرات و مبرات و صلات و صدقات پادشاه را از مستحقان
بریده گردانند این جمله آن باشد که بدنامی دین و دنیا پادشاه را و آوازه ظلم

دشمنی در دلها و در میان محبتی پادشاه باطراف و اکناف جهان منتشر کردد و بعد ازین طوایف
بیکار و جهال و مشتی بدین سبب پادشاه زاده جهان بد سیرتی و بی مروتی و خست
مشهور گردانند و تا منقرض عالم این اسم بد بروی بماند و در دعای بد و لعنت
[illegible] ملوک در حال حیات و بعد از وفات بروی گشاده شود
و در دلها و بد مذموم لسانها گردد و همتهای ارباب علوم و اصحاب قلوب
از ایشان منقطع گردد و از ادعیه صالحه خلق محروم ماند این جمله احوال دنیا
بود اما کار آخرت و قبول و رد او نزدیک حق تعالی رسد و آنچه ظاهرست هرچه از
مفسدان بدعوی دوستی و هواداری و تقرب حضرت او بر او بسته باشند
و اعراض فاسد خویش حاصل کرده فردا که یوم العرض الاکبر خواهد بود حساب
از صغیر و کبیر و نقیر و قطمیر از وی باز خواهند و بهر مثقال ذره از خیر و شر جزا و پاداش او
بواجبی بدهند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و هر
امروز را فردائی است و هر نشیبی را فرازیست **رباعی** افراز ملوک را
نشیب است مکن ∴ در هر دل و جان از تو نهیبست مکن ∴ بر خلق ستم اگر نسیبی است
مکن ∴ از هر سببی با تو حسیبی است مکن ∴ بتحقیق هر کس از مقربان حضرت
ملوک که ایشان از ارباب طمع و فساد دلیر میکردانند و دوستی مال و جمع کردن آن در
نظر ایشان می آرایند تا ایشان بحلال و حرام در جمع مال میکوشند و خون درویشان
میریزند و مستحقان از آن محروم میکردانند و زر و وبال می اندوزند و ناگاه بجا



بالمرگ این جمله ثابت میشود که بشر مال البخیل بحادث او وارث
با ایشان میماند آن طایفه اگرچه دعوی دوستی میکنند اما دشمن جان پادشاه اند
پادشاه مقبل و صاحب نظر افتد بنور فراست شاهانه این آفات را [illegible]
و ازین جنس مفسدان و بد سیرتان را یکی بحضرت خود راه ندهد و ایشان را
بهیچ شغل نصب نفرماید و چون بکاید این جنس احوال از شمایل ایشان مشاهده کند
از حضرت براند و از مملکت نفی کند اما هر پادشاه را درین روزگار آن نظر
نمی بخشد و این سعادة نمی دهد بلکه اهل روزگار از غایت حرص دنیا بیشتر خسیس
توانان و بدگوهران بخود راه میدهند و شغل میفرمایند و متصرف میکردانند
و از صحبت هنرمندان و آزادگان و اهل معنی و ارباب فضل و اصحاب
مثوبات و رای زنان نیک و ناصحان و عزیز نفسان و شریف گوهران محروم
میمانند و اگر بنادره ازین نوع کسی در حضرت ملوک باشد ناخلف
و منکوب و نا مقبول بود از بهر آنکه به نیکو سیرتی او سیرت بد دیگران
برشند که این ظاهر شود در حضرت چنان نمایند که در بند توفیر دیوان نیست
و در تقصیر خزانه میکوشد و جلادت و کفایتی ندارد تا آنکه بنقصتها دست یابند
و او را از نظر پادشاه بیندازند پادشاه خردمند صاحب سعادت موفق
موید از حضرت بیچون ست که بنور فراست شاهانه نظر کند در احوال
زمانه که این کنده پیر مکار بی وفا غدار از ابتدای عهد فلک دوار تا انتهای کار

روزگار چند نیز بسر بردنی چون نگار رفیع ایوان تو جهانی را بشو مرگ رفت یکی را بهوان دران
نامزد فرشاد عمدا یک دست در رکاب شد و بدستی دیگر خنجر مهر میکشید کدام بر
خوان نعمت خود یافت که ببرید و کدام شکم پر کرد که بارش بگرسنگی تهی نکرد کدام گوش
خوان را که نیش نزد کدام نان داد که نمک بر دل ریش نریخت لقمه گوشت پیش که
افکند که عاقبت پوستش نکند استخوانی بکه بخشید که مغزش نکشید با که راجان داد
که از مرگش امان داد با کرا کلاهی داد که سرش باد نداد که دل درو بست
که زخشتش نشکست که از وی خنده که بر و نخند **نظم** کی کند ز تو دل بند دمی بر خویشتن
خندد ٭ که جز بمعنی جو نیو چو تو دلاور بندند ٭ اگر تو کیسهٔ عاشق که از شوخی بدست
آردی ٭ قبا ها گز تو بردوزد دگر ها گز تو بر بندد ٭ اگر تو خود همه جانی چنان پسان هم
از تو دل ٭ که یک چشمت همیگرید دگر چشمت همی خندد ٭ کدام دوست را
خواند که نه بدشمنی بیرون راند کدام عزیز را بنواخت که از زندگیش بگداخت
با که نرد وفا باخت که عاقبتش نه دغا باخت کدام بیچاره را امیر کرد که نه
عاقبتش اسیر کرد کرا در مملکت وزیر گردانید که نه عاقبتش به خواره جون از زیر
گردانید کرا بر تخت شاهی نشاند که نه چون تختهٔ شطرنج بخشش با دو شاه بر نشاند
جون بدیدهٔ اعتبار بد عهدی دنیا، نا پایداری و فانی سپهر مکار مشاهده کند بر سن
فرزند مصر فرود چاه نشود و زخارف جاه و مال و تنعم روزهٔ فانی گمراه نگردد
و یقین شناسد که جون با دیگران وفا نکرد با ما هم نکند بر خود و خلق خدای از

مرعادی

بهر عالی حکم نکند که دنیا بی وفا بس بسیار از تو بیرون جهد
آزار خدای و خلق فرو دنیا آنکه اگر بدست آید هم هیچ نباید خبا بکه
**نظم** چه خود را بشنو فرو بی لذتی نحو کم کاستی ٭ راستی نتوان
نا راستی ٭ سر بسر دنیا نیرزد موری از زدن که خود ٭ چون بدست آزی اگر
زیبا بستی ٭ کی روا دارد ز خود آنکه آزار حق جستن کسی ٭ از برای بی وفایی
کم کاستی ٭ گرنه دنیا بی وفا بودی و مردم کش چنین ٭ در جهان جاکم کنون هم
آدم خواستی ٭ چون جهان بگرفت اسکندر زدارا هم نداشت ٭ گر جهان
در جهان دار استی ٭ آن همه شاهان ایرانی و توران کجا ٭ گر نهیب تیغشان
کم جور استی ٭ در نظر کردی به بزم و رزم شان گفتی خرد ٭ گر سپاه و گنج مرشاخی
جهان در پایستی ٭ خاک تیره باز گفتی حال هر شه روشنت ٭ تا شدی معلوم زات
خاک اگر گویا ستی ٭ آنکه نیکی کرد نام نیک او باقی بماند ٭ ور بدی کردی بگیتی هم ببد
رسوا ستی ٭ گر گرفتی عبرت از حال ملوک باستان ٭ چون شنیدی داستانشان
گر کسی دانستی ٭ هر کسی فردا جو کشت خویشتن خواهد درود ٭ کشت خود
امروز بهتر کاستی که خواستی ٭ این که خلق از کار دنیا گشت نا پروا چنین
ای دریغ ار خلق را بر کار دین پروا ستی ٭ اما حالت سیم که پادشاه را با
خدای است عز و جل نخ بعدل راست داشتن ظاهر و باطن خویش است
با خدای و سر و علانیت با خدای یکرنگ بودن و در سر آ و ضرآ بر یکه حال

[illegible] و مملکت بچون کری مرعیان بندگی نگه داشتن چنانکه خود را
[illegible] خدای دارد نه چنانکه مملکت و خدای برای خود خواهد و احسان
[illegible] معنی است که خواجه علیه السلام فرموده الاحسان ان تعبد الله کانک
تراه فان لم تکن تراه فانه یراک گفت احسان آنست که حق را بندگی
چنان کنی که گویی تو ویرا می بینی و اگر تو ویرا نمی بینی یقین دانی که او ترا می بیند
و بندگی و تعبد پادشاه آن نیست که بطاعت نافله مشغول شود از نماز و روزه
و تلاوه قرآن و بیشتر اوقات بعزلت و خلوة مشغول باشد و مصالح خلق فرو گذارد
و اصحاب حوایج را محروم گرداند و از صلاح و فساد ملک بی خبر ماند و رعایا
بدست ظلمه و عوانان باز دهد و کار ثغور بخلل بگذارد که آن معصیتی باشد زیاده تر
از جمله معاصی و لکن تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای فرایض و سنن روی بمصالح
ملک آرد و از احوال بلاد و عباد متفحص باشد و برعایت حقوق مسلمانی و مسلمانان
قیام نماید و در بندگان خدای و احکام پادشاهی چنان تصرف کند که گویی در خدای
عز و جل و علا می نگرد و اگر آن قوة نظر ندارد یقین داند که در همه احوال خدای عز و جل
بدو می نگرد تا هر چه کند بفرمان کند و از آلایش هوا و طبع پاک دارد تا آن هر یکی قدمی شود
ویرا در سلوک راه حق و موجب قربت و رفعت گردد بحضرت ربوبیت و ایتاء
ذی القربی اینجا صله رحم عبودیت است که هر [illegible] سر از آستانه بندگی بر ندارد
بواسطه خلوص نیت در سر حکومت و سلطنت که راند [illegible] و منت نمودن بر ذکر زبان



وحضور دل در هر حال که باشد مگر در آن موضع مخصوص که کلمه [illegible]
در آن حالت بدل اگر باشد کلمه لا اله الا الله را و در باقی احوال [illegible]
ملازمت صورت و معنی کلمه می نماید چنانکه شرح آن در فصل کیفیت ذکر گفته شد
و آداب آن بگذشت و در هیچ حال بپادشاهی مجازی فانی دنیاوی فریفته
و مغرور نشود لا تغرنکم الحیوة الدنیا **بیت** در بستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور ❊ و هشیار و بیدار باشد تا در هیچ وقت
نظر عجب و خویش آمد بخود و مملکت خود باز نگردد چون فرعون که گفت الیس لی
ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی بخود بینی چنان مستغرق شد که نظر او بکلی از خدای
عز و جل محجوب ماند تا آنکه دعوی خدایی کرد و لاف انا ربکم الاعلی زد بلکه بعجز و انکسار
و بیچارگی و افتقار پیوسته ملازمت آستانه عبودیت نماید چنانکه گفته اند **نظم**
ز کوی خویش ای دل بر در دیار نگش ❊ دگر چه دانم کان بادیه بپای تو نیست
بر آستانه سر درد بر زمین میزن ❊ که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست ❊ تکیه بر
سلطنت محمودی نکند ایاز وقت خویش باشد و پوستین عجز در من نکرد **بیت**
تو ایازی پوستین را یاد دار ❊ تا نمانی دور از محمود خویش ❊ اما تجبر و تکبر و بغی
درین حالت کبر و نخوة پادشاهی و ترفع و تفوق سلطنت است که از اختیار در
دماغ ملوک پدید می آید بدان نتیجه دید استغنا و کثرة احتیاج خلق بخود است و این
مرضی است روحانی [illegible] حاذق از آن علاج کنند که بر مزاج جان و دل [illegible]

گر این مرض را معالجت نکند از این آفت و علت طغیان تولد کند چنانکه حق تعالی
فرمود که ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی وجای دیگر فرمود که ولو بسط الله
لعباده لبغوا فی الارض و یقین باید داشت که چون بنده بچشم غنا و استغنا و عزت
و سلطنت بخود باز نگرد مرض تکبر و تجبر در دماغ او ظاهر شود و آنکه بچشم حقارت
در خلق خدای نگرد در حال از نظر عنایت حق بیفتد و خواجه علیه السلام وقتی
می فرمود که لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة من الکبر رسیدند که یا رسول الله
کبر کدام است گفت آنست که بچشم حقارت بمردم نگرد و حق باز شناسد دید فرمود
الکبر بحقیر الناس و سفه الحق و معالجت این مرض آنست که چون طاوس نفس پر
بال سلطنت و مملکت خود فرو نگرد و خوش آمدن آن در روی پدیدار آید خواهد که در عالم
تجبر و تکبر خود را پرواز دهد بپای سیاه عجز و فنا فرو نگرد و نظر کند که اول اصل او چه بوده
الم نخلقکم من ماء مهین باز بیند که اول قطره آب خوار بوده و در آخر مشتی خاک خوار
خواهد شد و در میانه حال حامل قاذورات است و درین حالت اسیر یک لقمه و یک
قطره و عاجز آنکه آن لقمه و قطره چون بگذرد که اگر در روی بند شود راضی باشد
که ملک هر دو جهان بدهد تا از آن خلاص یابد و مع هذا الخطة فلحظة منتظر آنکه سیلاب
اجل در رسد و رسم و طلل خانهٔ عمر که گردش افلاک بدست شب و روز خشتهای آن
یک یک بر میکند و بکلی خراب کند در چنین حالتی الحق سلطنت و مملکت عاریتی
چه مغرور باید شد از چنین دولتی که در بدر گردد چه حساب بر شاید گرفت ٦ب



انکه کر ... ملوک انوشیروان فید شجور ۞ [illegible]
ولم یصفو فهم مذکور بیت عاقل بچه امید درین شوم سرای ۞ [illegible]
دل نهد از بهر خدای ۞ چون راست که خواهد که نشیند از پای ۞
دست که بالا بنمای ۞ تا چون برین احوال وقوف یابد طاوس نفس از خجالت
پر و بال فرو گذارد و سر بر نیارد وقتی یکی از ملوک وزیر خود را فرمود که از بهر من
چیزی سازید که چون بسط بر من مستولی شود بدان در نگرم صولت بسط
بشکند و چون قبض بر من مستولی شود در آن نگرم تسکین پذیرد و اگر غضب
استیلا یابد بر آن اطفاء نائرهٔ غضب توان کرد وزیر انگشتری ساخت
و بر نگین آن نقش کرد که ثم ماذا یعنی پس چه حاصل خواهد بود چون ملک را خوان
ملک در دماغ بجنبیدی و بدولت و نعمت و حکم سلطنت بچشم خوش آمد در نگریستی
بسط مستولی و نظر نعم استیلا آوردی نقش خاتم در نگریستی و خواندی ثم ماذا
پس حاصل این دولت و نعمت چه خواهد عقل بگوش هوش فرو گفتی که حاصل جز
مرگ نخواهد بود و گور و حساب و میزان و صراط در حال بسط بقبض مبدل شدی
و هر وقت که حادثه یا مصیبتی قبض استیلا یافتی بخاتم فرو نگریستی باز باو گفتی
که چون حاصل مرگ است غم بیهوده چرا باید خورد در حال وقت او خوش گشتی
و چون آتش غضب ... م در نگریستی گفتی حاصل این غضب
راندن چه باشد چون مرگ و حساب و صراط در پیش است تسکین یافته

[illegible] در حضرت [illegible] تیغ [illegible] و اقبال او باد

که [illegible] دیده این معنی نشان بیتی [illegible] اما سیرت ملوک با مرحمت [illegible] از رعایا و شفقت

بر خلق بدانکه پادشاه در جهان [illegible] است و [illegible] چون پادشاه صاحب

پادشاه [illegible] باز آید همه جهان بصلاح [illegible] خویش باز آید و اگر پادشاه در پادشاهی تصرف

[illegible] کند همه جهان بفساد آید چنانکه خواجه علیه السلام فرموده ان فی جسد

ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلحت بها سایر الجسد و اذا فسدت فسدت

بها سایر الجسد الا و هی القلب و هم ازین مناسبت می فرماید که الناس علی دین ملوکهم

و وزیر پادشاه را بمثابت عقلست دل را و چنانکه دل را از عقل کامل ناگزیر است تا

[illegible] در ممالک بدن تصرف کند و مصالح کلی و جزوی بدین نظر او رعایت پادشاه را

[illegible] وزیر عالم عادل منصف ممیز داهی کافی امین متدین پاک اعتقاد صاحب همت

صاحب رای نیکو خلق کریم طبع شریف ذات با مروة اصیل واقف جهان

دیده کاردان کارگزار صاحب تجربه مهربان مشفق ناصح ناگزیر است که در

جملکی احوال مملکت و مصالح سلطنت از خصوص و عموم با او مشاورت کند و بصواب

دید او نظر شاهانه خویش و استمداد فیض حق برعایت حقوق عباد و بلاد

[illegible] وضیع و شریف و خاص و عام قیام نماید و بواسطه جلادت و کفایت

و مباشرت وزیر جمله ارکان دولت [illegible] و عام رعیت را

مراجعت با او بود تا پادشاه بفراغت در ماهیت بجهان گیری و شرایط





سلطنت مشغول تواند بود والا پادشاه را چون بجهان [illegible]

قیام باید نمود از جهانگیری و ناموس سلطنت باز ماند و احوال مملکت

و رعیت مختل شود چه گفته اند که لکل عمل رجال و دیگر آنکه بمعونت

رای وزیر در مملکت آن مصالح رعیت توان کرد با دوست و دشمن که ملک

فراوان و خزاین بسیار دست دهد و خیر باری باشد در دین که صحبت

او در خیر است [illegible] شود و معاونت او در دین پروری و عدل گستری

موفق گردد و خواجه علیه السلام ازینجا فرمود که اذا اراد الله بملک خیرا

جعل له وزیرا صالحا ان نسی ذکره و ان ذکر اعانه فی الجمله وزیر نیک موجب

نظام و انتظام دین و دنیای پادشاهست و بسبب او پیوسته آسوده

و مرفه و دوست کام باشد **نظم** بدانایی فرمای هموار کار ∴ چو خواهی که کارت

شود چون نگار ∴ که دانا بهر کار باشد تمام ∴ به نادان سپارد زمانه زمام

ز دانا توان یافت آرام دل ∴ ز نادان نیابد کسی کام دل ∴ چنین خوانده‌ام

از دفتر زردشت ∴ که دانا بود بی گمان در بهشت ∴ چون وزیر شایسته

باشد باید که او را محترم و موقر دارد و حکم او در مملکت نافذ گرداند چه احترام

چه احترام و احتشام وزیر قوت و بازوی عظمت و سلطنت باشد چنانکه

حق تعالی منت می نهد بر موسی علیه السلام بوزارت هارون علیه السلام و میفرماید

که سنشد عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا ولیکن مشرف احوال او باشد تا آنچه

[illegible] اشراف پادشاه را بجان موقوف بود و همچنین بر دیگر ارکان
دولت و اعیان حضرت هر یک بمثابه عضوی از اعضای رئیسه و قوای اند چون سمع و
بصر و عارض و طغرائی و منشی و دبیر و حاجب و خازن و مستوفی و امثال آن
بمثابه علل اندرونی و بیرونی بمثابه حواس خمسه و قوای باطنی اند چون چشم و
گوش و بینی و زبان و لمس و فکر و خیال و وهم و فهم و حافظه و ذاکره
و حس مشترک و امرای دولت که با قوت و شوکت و آلت و عزت و همت
و رجولیت باشند بمثابه اعضای رئیسه اند چون مغز و جگر و دل و سپرز
و شش و زهره و غیر آن چنانکه بقای انسانی بی اعضای رئیسه ممکن نیست
بی معاونت امرای دولت قوام سلطنت و نظام مملکت ممکن نیست
و دیگر امرا که فروتر باشند بمثابه دست و ساعد و عضد و ران و زانو و ساق
و پا و مانند آن اند و حواشی و خیل و قوم و عموم رعایا مع تفاوت درجاتهم بمثابه
عروق و اعصاب و عظام و اوتار و عضلات و شعور بدن اند چنانکه شخص انسانی
بدین جمله محتاجست و اگر یک عضو از وی نباشد شخص ناقص بود و همچنین پادشاه
بدین جمله محتاجست و اگر از اینها یکی نباشد کار مملکت بدان مقدار نقصان پذیرد
پس باید که پادشاه هر یکی از این ارکان دولت و اصحاب مناصب را بعد از
اهلیت و استعداد تمام و امانت [illegible] سیرتی که معلوم
کرده باشد و یقین شناخته در ولایت و اقطاع و منصب و شغل خویش



نصب فرماید و تمکین دهد تا بشرایط کار خویش و مصالح ملک [illegible]
را قیام می نماید و از احوال هر یکی باید که با وقوف باشد و [illegible]
و شریعت چه میرود و از جمله مهمات امور سلطنت یکی آنست که کسی
خردمند هوشیار متدین صادق القول را منهی و صاحب خبری نصب فرماید
تا پیوسته متفحص احوال و مستخبر اخبار دوست و دشمن از دور و نزدیک باشد
تا پادشاه را بر جلائل احوال ممالک با خبر میکند و او را از خیانت خائنان و امانت
امینان واقف میگرداند و اگر در مملکت بر رعیت از ظالمی حیفی رود و یا از
شخصی حرکتی صادر شود که موجب خللی باشد عرضه میدارد تا بتدارک آن مشغول شود
و خائنان از اجابت و تجاسر بیفزایند و طمع طامعان بریده گردد و آنچه اقتضای معدلت
و حاکمی بر طائفه باشد بتمام مجری دارد و احتراز [illegible] در ظلم و [illegible]
نمیفند و سخن بعضی بغرض بعضی در حق بعضی [illegible] اثبات و احتیاط بتمام نشود
که بعضی در حق بعضی از ایشان بحسد طعنها زنند و بخائنی فرانمایند و تهمتها
بخیانت منسوب کنند و بر مخلصان تهمتها نهند و اگر از جماعه چیزی [illegible] در وجود
که خللی زیادتی [illegible] پادشاه تدارک فرماید و حلم ورزد و بر چیزی در
خشم نشود و سیاستها با فراط نفرماید مگر بمصلحت ضروری و اگر چه می باشد
که از آن نتواند در گذشت [illegible] سیئة سیئة مثلها برخواندن و پیوسته
آیت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین را نصب

که خون خواران کرده تسهیل جانبی و سستی مزاجی و عدم قبول العتاب

و اهل فسق و فساد دلیر گردند و در ورطه فساد در بیداید ملک

ستی و انتقام و رجولیت و حمیت مشهور باشد اما اگر جرمی خود باشد

تخلف و تمهید پرفرماید عفو کند بعد از حجت و نصیحت تمام و اگر جرمی باشد

که موجب قصاص بود یا جنایتی که بجان تعلق دارد اهمال نورزد که مصلحت

توقف نپذیرد و بقضای شرع بعد از ایقان و بحث تمام و یقین صادق تیغ بی دریغ را

کار فرماید که این معنی چون علت اکله باشد حاشا که در عضوی پدید آید توقف

نتوان کرد آن عضو را به تیغ جدا باید کرد تا آن علت بعضوی دیگر سرایت نکند

و آنچه جنایتی باشد که با دشمنی در سازند و قصد پادشاه کنند یا قصد ملک بهیچ وجه

از آن در نتوان گذشت که گفته اند **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن

دشمن دو شمر تیغ بکش زخم دو زن ٭ کل اطراف افراط و تفریط در کارها دو طرف

افراط و تفریط گوش باید داشت که خیر الامور اوسطها در سیاست نیز چندان

مبالغت باید نمود که مردم هراسان و نفور شوند و خوف و نفرت بر طباع

مستولی گردد و نفوس متنفر شوند و مکرها و حیلها سازند و فتنها انگیزند که موجب

تشویش مملکت باشد **بیت** چنان با نهان مکردان ز بیچارگی ٭ که با جان بکوشند یکبارگی

و نیز چندان نباید ورزید که وقع پادشاه و هیبت سلطنت از دلها برخیزد

و مفسدان و اوباش دلیر گردند و ظلمه مستولی شوند و کار رعایا و ضعفا و غربا





ننگ آید و از مواهب جل عظیم متولد گردد و در سخاوت

و اتلاف و تبذیر انجامد که آن مذموم است و حق تعالی میفرماید که ان المبذرین کانوا

اخوان الشیاطین و جای دیگر فرموده انه لا یحب المسرفین و لیکن

در خراجات دنیا نیست هرچه را در کار دین صرف کند اسراف و تبذیر

و در حفظ مال بحدی نباید کوشید که ببخل و خست منسوب گردد و پادشاه را هیچ

آفت و بدنامی بتر از بخل نیست چه بخیل بدنیا و آخرت مذموم و خاسر است

چنانکه حق تعالی میفرماید که و لا یحسبن الذین یبخلون بما آتیهم الله من فضله

هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة ما [illegible] فضل

خدای عز و جل از خلق خدای دریغ نباید داشت بلکه بحقیقت فضل خدا

از خود دریغ میدارد بخیل چه هرانچه میدهد از آن اوست و آنچه مینهد از آن

دیگران است **قطعه** منه مال فراوان کان تو نیست ٭ گرانگه نرو جود در داد

شتابی ٭ اگر خواهی بنه تا باز یابند ٭ و گر خواهی بده تا باز یابی ٭ تا بتواند جهد کند

که از اموال و ملک خویش نیک نامی دنیا و آخرت حاصل کند تا بمکافات و گفته اند

حاتمی گرسنه بود و گدای نانی گرفت نان بر سر اردیه نهاده نانی داد گفت

که مقداری میخور باری پیش از آنکه ناگاه ... اجل کمین بگشاید و ملک را از زیر تخت

مملکت برباید و دریغ برد چندین مال [illegible] دشمنان و به آتش حسرت و ندامت

و غرامت آن در جان او چندان مشتعل گردد که بارهٔ آن بهیچ آبی نتوان

[illegible] درجهان بجهد و [illegible] او بماند و دشمنی
تو تخت مملکت او [illegible] ضعیف گلوی نظم دولت این جهان اگرچه
[illegible] ٭ دل مبند اندر او که دون همت کش است ٭ هر که همچو شاه بنهاد
همچون سایه بر طرح بنهاد ٭ هست دنیا چو در فرات سراب ٭ بفریبد ولیک
ننمود آب ٭ پس که آورد چرخ [illegible] ٭ ملکشان داد و تاج و گنج [illegible]
کارها را بکام ایشان کرد ٭ خلق را جمله رام ایشان کرد ٭ تا چو نمرود
[illegible] دار شدند ٭ [illegible] کار شدند ٭ چون درویشکان بکیدندی
مغز بیچارگان کشیدندی ٭ همه مشغول مال و ماه شده ٭ همه مغرور مال و جاه شده
[illegible] تند با قهر و زید ٭ و زیر تختشان تخته کشید ٭ تو بیا راز آنچه کرد فوج دد
ملکشان را بدست دشمن داد ٭ وز راینها بدان جهان بردند ٭ مالشان دیگران
همی خوردند ٭ وانکه را حق بلطف خود بنواخت ٭ نیک و بد را بنور حق بشناخت
باز دانست بد را از نور ٭ دل نبست اندر این سرای غرور ٭ باقی عمر خویش [illegible]
[illegible] ٭ بصلاح معاد خویش بشتافت ٭ غم آن خورد کو ازین منزل
چون کند کوچ شادمان خوش دل ٭ هرچه از ملک و گنج و جاهی داشت
بر و با خویشتن چو توشه گذاشت ٭ لاجرم چون رسید کار بکار ٭ رفت با صد
هزار استظهار ٭ و هر که را دیده بصیرت بنور الهی [illegible] درست او را گذاشتن
مال و جاه این جهانی مصور است که والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا





دیگر اما بیت کار کنون کن که کدخدای جهانی ٭ [illegible]
وقت گرانی ٭ باقیات و صالحات که دستگیر و فریادرس [illegible]
اعمال صالحه بدنیت و خیرات یافته [illegible] و خواجه علیه [illegible]
فرمود اذا مات الانسان انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة او علم
ینتفع به او ولد صالح یدعوله بالخیر چه دولت باشد شگرف تر از آنکه بنده در
گور خفته و از اعمال فرومانده هر نفس و هر لحظه طبقهای رحمت و کرامت
از حضرت عزت ملایکه مقرب بدو می‌برند که این ثواب فلان است
که در فلان مدرسه و خانقاه تو بفلان فقیه و فلان درویش رسید و ثواب
استراحت و آسایشی است از بقاع خیرات تو بفلان رسید که بر فلان
پل که بگذشت یا در فلان رباط فرود آمد و در سایه دیوار تو نشست یا در
فلان مسجد دو رکعت نماز گزارد و هر پادشاه را در ایام دولت خویش [illegible]
[illegible] نباید کرد و بر عادت خیرات یافته از خود دریغ نباید داشت

بیت ای شه که عمری زین تازه تر نیابی ٭ داد [illegible] که چون شد عمر دیگر نیابی

سبحان الله این همه رنج و مشقت پادشاهی چه باید کشید و عهده صلاح و فساد
جهانیان بگردن خود چرا باید کرد و خود را در معرض چندین [illegible] و خرابات دو جهانی
چرا باید انداخت [illegible] یک شکم طعام و یک لیست جامه که کمتر کسی در آن با پادشاه
در این همه محنت شریک باشد غبن بود چنین دولتی یافته که شایستگی وسیلت قربت و قبول

[illegible] در عهد [illegible] هزار [illegible] یک کس [illegible] که [illegible] وقف و زنده و [illegible]
وحشت کرده و از فواید ملک محروم مانده و تا بار خسارت آن بر گردن ایشان نهاده
[illegible] آن زان روی که خیرات باید نهاد و [illegible] هزاران حسرت سر در زیر گل کشند
ایها الناقض ما اخبثت صید الطیبات ؛ فانک لشرب و ما زودت
غیر الحسرات رباعی ای خاک بگوی عمر خود را ازرا ؛ من خاک زبون کننده ام عمر ترا
من کشته خورده ام [illegible] ترا ؛ من گور کسی کرده ام شبرا را ؛ و یکی از اسباب دعا
کوتاه [illegible] آنست که در احیای خیرات دیگران کوشد و بمثقال ذره در تغییر و تبدیل
اوقاف سعی نماید و از رای زنان بی بصیرت فاسد عقیده تقریر این معنی قبول نکند
که ایشان بجهل و غفلت در خوف و جان و ایمان خویش سعی میکنند و خبر ندارند
که کدام عاقل دعای بد این چندین هزار مستحق محروم مظلوم که همه اهل خیر و صلاح
باشند اختیار کند و کدام دین دار همت ارواح چندین هزار بانی خیر در عقب
خویش روادار باشد که یک بقعه خیر مقبول افتاده بود و روح بانی این خیر را از
حضرت بدان وسیله قربتی پدید آید پیوسته در آن حضرت مظلمه خویش عرضه میدارد
که خداوندا مال خود از خود باز گرفتم و فرزند این محروم کردم از بهر رضا تو بر [illegible]
توقف کردم فلان ظالم خیر من باطل میکند و بندگان ترا محروم میگرداند و با حضرت تو
این دلیری می نماید چه گویی از عهده این واقعه بیرون [illegible] سعو صا چون اوقاف
بسیار باشد و مطالبان و خصمان بسیار نعوذ بالله من عذاب الله زنهار اگر حاکمی



با حاکمی [illegible] دید که [illegible] اوقاف ما در ضمن [illegible]
بلشکری توان داد که بدان عز و کنند یا بعمارت پلی یا رباطی یا تعمیری [illegible] توان کرد
بدان مغرور نشود حاشا و کلا آن هیچ روا نباشد الا که بر منصب خویش
به استحقاق و شرط واقف صرف کند و الا آنکه فتوی دهد و آنکه فرماید و
مباشران شغل باشد و آنکه تواند و دفع نکند جمله در بزه رود و بال مظلمه آن باشند و فردا
قیامت جمله مستحقان اوقاف و واقفان خصم ایشان گردند و بعد از خویش طلب
[illegible] پادشاه واجب است که هر وقف که در ممالک وی باشد بشرط بر مستحقان
آن صرف کند و بر اوقاف امینی صاحب دیانت مشفق که اهل کار باشد بگمارد
تا در عمارت آن کوشد و دست ظلمه متأکله از آن کوتاه دارد و حق بمستحقان
رساند و اوقاف را در شهرها بتبعیت اصحاب مناصب آن شهر ندهد که ایشان
اوقاف را بسر خود سازند و بخدمت کاران خود دهند همچون اقطاع تا میخورند
بخدمت ایشان میکنند و چون صادر و واردان از ایشان طمع میدارند حواله
با اوقاف میکنند اگر مستحق آن هستند و گرنه زیاده از حق ایشان بدیشان میدهند
و چون درویشی یا عالمی عزیز النفس برسد بر صدر و در و ملال افعال ایشان میرنجد
با برام سعی [illegible] نماید بد و التفات نمیکنند و محروم بگذارند الا با پادشاه [illegible] چون امینی
صاحب دیانت [illegible] این کار [illegible] نصب کنند بمتولی و شیخ الشیوخ باشد
که حق بمستحق بهتر رسد و او را بد و باز نگذارد و هر وقت از احوال او با خبر می باشد

[illegible] که حق تعالی ایشان را از اصحاب خیرات را ثواب [illegible] و اگر
[illegible] بی زر و کلد ارد تا مستأکلان در این بناها واجب تصرف کنند مستحقان
[illegible] بال این همه در دفه آن [illegible] شده وقتی این ضعیف در سنه
[illegible] در شام یا در مصر رسید چنان شنیده که ملک صلاح الدین را رحمه الله
نادره بوده است که چون [illegible] بنا [illegible] چون دیار مصر بگرفت
قاضی [illegible] که در مصر خانقاهی سازم
قاضی گفت [illegible] که ملک اسلام در دیار مصر هزار بقعهٔ خیر سازد
[illegible] چگونه میسر شود قاضی گفت در دیار مصر هزار بقعهٔ خیر پیش کرده از
ملک عظیم بدان اوقاف راه یافته است اگر ملک اسلام بفرماید تا آن
اوقاف را بجای عمارت باز آرند و از تصرف مستأکلان بیرون آرند و بامینی
متدین سپارند تا بمصرف رسانند ثواب آن جمله ملک اسلام را بود و چنان
باشد که این بناها او فرموده است بفرمود تا چنان کردند و بجای خیرات
بسیار کرد تقبل الله و شکر سعیه و همچنین از بهر شفقت بر اهل الخلق باید که
پادشاه بر درگاه حاجبی با قصد [illegible] معتمد دین دار مشفق نصب فرماید
تا قصد [illegible] احوال ایشان و حاجتمندان [illegible] یا به پیغام عرضه میدارد و پادشاه
قضای حاجات ایشان را از مهمات [illegible] بشناسد و غنیمتی
بزرگ شمرد و بر پادشاه واجب است که هرکجا که ثغر کافر باشد امیری شجاع





[illegible] با حمیت [illegible]
تمام از انقطاع نگردد و [illegible] باید یک شب [illegible]
[illegible] مشغول باشند و اگر محتاج مدد باشند مدد فرماید تا [illegible]
[illegible] و ذخیره و دیگر [illegible] بخشد و جهد کند [illegible] بر انداختن و تشریف [illegible]
تازه فرستد و [illegible] تا بدان [illegible] کوشند
جان فدا کنند در دفع و قهر اعدای دین کوشند نه چنانکه غفلت ورزند و [illegible]
گذارند تا کافران [illegible] دلیر شوند و بر بلاد اسلام تاختن کنند و هر وقت چند [illegible]
مسلمانان را بقتل آرند و اسیر برند و برده گیرند از اهل و عیال و اطفال مسلمانان
که این جمله در عهده و ذمهٔ پادشاه وقت باشد و از عهدهٔ جواب آن
فردا او را بیرون باید آمد و دیگر بر پادشاه واجب است که چون بشهری یا ولایتی
والی فرستد و شحنه شغل بود حسن قیام نماید ظالمی نباید که همه خون ریزد و غافلی
نباید که همه مصالح رعیت مهمل گذارد و دیگر چون قاضی را بولایتی نصب کند باید که
عاقل و عالم و دین دار و صالح و با مروت باشد که دست کشیده دارد از مال
ایتام و مواریث و اوقاف و از رشوة و امثال این و بمعیشت و جامگی
خویش قانع باشد و کتب سجلات و عقود آنچه بقبالها دهد و بدان طمع نکند
که بدعتی شنیع است [illegible] مجلس باید که خدمتکاران از امور مصلح [illegible] و متدین
[illegible] دارد که در دعاوی اهل [illegible] حیف نکنند و طمع [illegible] حق را باطل نکنند و باطل را حق نکنند

[illegible] مکر و فریبت [illegible] از دو وجه یکی آنکه قاضی حاجات

[illegible] چون [illegible] حق [illegible] طالب قضا نشود و کرد در که [illegible]

[illegible] قضا بیشتر بخدمتی دهند

[illegible] سلطه جرأت [illegible] خدمتی [illegible] باید

[illegible] پادشاه نیکو [illegible] بود و [illegible] باشد و صاحب

حقوق باشد خدمتکاران [illegible] انعامات و مکرمات تلافی فرماید

خصوصاً [illegible] در ایام فتنه و اوقات شدت هوا داری دولت

کرده باشند و بر جاده [illegible] ثابت قدم بوده عربیه ان الکرام

[illegible] میکان بالنعم فی المیزان الحسوه فی المجالس چون پادشاه بر جمیع

احوال [illegible] و از معاملات [illegible] حسب عمل باخبر باشد و در حساب [illegible]

و امین جان [illegible] در ممالک او حیف و ظلمی نرود و کارها زود بصلاح باز آید

و [illegible] گفته اند که الناس علی دین ملوکهم و اگر تغافلت کند از رعیت و

بهوا و شهوات و لذت وقت خویش باشد و در جمع خزاین کوشد و غم رعیت

نخورند و ظالمان زود مستولی شوند و اصحاب مناصب تطاول کنند مستحقان

محروم شوند و [illegible] استیلا یابند و جمله از [illegible] دارند و دزدان و مفسدان

فرصت یابند [illegible] راهها نا ایمن کرده [illegible] شود و مال تجار و غربا

در معرض تلف افتد و فساد آشکارا کرده چند [illegible] از انواع بلا و فتن پدید آید



که غیر [illegible] در [illegible] پادشاه ظالم [illegible] خواجه

علیه السلام ازینجا فرموده که [illegible] اقرب الناس [illegible] منزلة یوم القیمة

امام جابر [illegible] بدترین بندگان نزدیک خدای تعالی روز قیامت

ظالم درشت خوی باشد هزار بار [illegible] فضیلت

زیرا که خواجه علیه السلام میفرماید من راع لا یحفظ رعیته [illegible] الا

اکبه الله فی النار و همچنین میفرماید که ما من امیر عشرة الا یوتی به یوم

القیمة مغلولة یداه الی عنقه اطلقه الحق او اوبقه الجور [illegible]

[illegible] باشد چنانکه هیچ مرتبه و درجه بلندتر و افضل از پادشاهی نیست

چون توجه خویش کند سود [illegible] باشد چنانچه خواجه علیه السلام میفرماید

اخدا افضل منزلة من امام عادل ان قال صدق و ان حکم عدل فان استرحم رحم

زیانش هم مناسب آن باشد والله الهادی **فصل** در بیان سلوک وزرا و اصحاب

قلم و نواب قال الله تعالی اجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری

و قال النبی علیه السلام اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا فان نسی

ذکره و ان ذکر اعانه بدانکه وزارت ملوک سلطنت [illegible] و رکن اعظم سلطنت

[illegible] پادشاه را از وزیر صالح صاحب رای مشفق کافی [illegible] عالم [illegible] ناگزیر است

و پادشاهی پادشاهی [illegible] که محتاج بوزیر و مشیر نیست زیرا که حضرت

عزت [illegible] باقی کرده انبیا را علیهم السلام محتاج

[illegible] وخیر [illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] اجعل لی وزیرا [illegible] پس بدو قوی شد
[illegible] علیه السلام میفرماید لی وزیران فی السماء و وزیران فی الارض اما وزیران
فی السماء جبرئیل و میکائیل و وزیران فی الارض ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و چون در مملکت
وزیری کامل و محترم نبود مملکت را شکوه و زیب و زینت نباشد مثال مملکت
مثال خیمه ایست و ستون آن خیمه وزیری صاحب مروتست و طنابهای آن امرا او
دولتخانه چند و بزرگ چنانکه طناب بعضی خورد تر و بعضی بزرگتر باشد و اجناد
چون طنابهای خورد حلقه کرده که در دامن خیمه باشد و نواب و عمال دیگر اصحاب
همچون آن طنابها که سرچه خیمه باشد و بتحقیق میخهای آن خیمه تا پایدار تواند بود
عدل و انصاف پادشاهست اگرچه امرا و وزرا و اجناد بسیار باشند و قوة
و شوکت و آلت و عدت بی شمار بود مملکت جز بعدل قرار نگیرد و ثابت نشود
چنانکه خیمه را اگرچه ستون و طناب تمام باشد ولیکن جز بمیخ قرار نگیرد و بر چهار
گوشه اگر یک میخ خلل می یابد خلل آن در خیمه ظاهر می شود خواجه علیه السلام
ازینجا فرموده الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الجور و چون وزیر بمثابه ستون آمد
خیمه مملکت را چندانکه وزیر با رفعت تر و عالی مرتبه تر بود خیمه مملکت از وی
با شکوه تر و با زیب تر باشد و وزیر باید که چون ستون [illegible] روی چهار خصلت بود
راستی و بلندی و ثبات و تحمل و وزیر را سه علامت است اول حالت او میان او

و میان خدای عزوجل [illegible]
[illegible] سوم حالت میان او و عمال و نایبان او [illegible]
باید که این چهار خصلت را کار بندد و در هر حالتی این خصال [illegible]
معنی دیگر مناسب آن حالت چنانکه در حالت اول که میان او
و خداست راستی بجا آورد بدان معنی که خدای تعالی فرموده
که فاستقم کما امرت راستی با نفس چنانکه ترا امر فرموده اند
یعنی بر جاده شریعت راست رود و باشد که صراط مستقیم آنست
چنانکه فرموده ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و پیوسته در هر
کاری که باشد جانب خدای عزوجل را نگاه دارد و از آن محترز باشد
که کار بصورت با خلق راست کند و جانب حق فرو گذارد که سر همه کجیها
اینست و لیکن با خدای عزوجل کار راست دارد و اگر جانب خلق کج گردد
غم نخورد که من کان لله کان الله له اما خصلت بلندی را بدان معنی رعایت کند
که بلند همت و عزیز النفس باشد و بر خازن جاه و مال دنیا فریفته نشود
و سر بدین جیفه دنیا فرو نیارد و بنظر حقیقت بی حاصلی دنیا مشاهده کند
نظم چیست دنیا و خلق و استظهار ٭ خاک دانی پر از سگ و مردار
هست چون مار و کژدم [illegible] ٭ نرم و رنگین و از درون پر زهر ٭ ٭
در غرور بش تو نگر و در ریش ٭ هست همچون خیال کج اندیش ٭ جاه و مال و دنیا

[illegible] خصال زاد و راحلت [illegible] بر خصال شرع [illegible]
بر خصال [illegible] خود را قاصد بیت [illegible] توفیق شناسد که زاد و راحله
[illegible] ابدی دادند تا با دیو نفس اماره بدان قطع کند که حجاب میان او و کعبه
که مقصود و مقصود دست جز با دیو نفس نیست پس اگر او را بر کنار شرط هوا خوش آید
بو سعید او طبیعت فرو دارد و هر روز از آن آن اشتر از امی راند و از آلت و علت
سفر حلال حضرت می سازد و از شراب شهوات خود را مست غفلت میکرداند
و قافلها بروی میگذرد و او خوش در خواب مستی مانده تا ناگاه موسم در آید
دیگران بحج مراد و مقصود در آیند و او چون از خواب الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
در آید در دست جز باد حرمان و بر سر جز خاک خجالت و در دیده آب حسرت
و در دل آتش ندامت نبیند و این واقعه کسی است که جاه و مال دنیا را که وسیله
سعادة ابدی می توان ساخت محل وضایع فرو گذارد و از آن به تنعم و تجملی
قانع شود اما آنها که مال و جاه دنیا را که وسیله درجات بهشت و قربات
حق است زاد و راحله سفر بند و ستان هوای نفسانی نسازند و وسیله
شهوات و تمتعات حیوانی کنند از راه مقصود و مقصد پس پشت افتد.
و هرگز جمال کعبه وصال نبیند و در مرتبه که اولئک کالانعام بل هم اضل فرو مانند
نصیبه ایشان آن باشد که ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون
پس چون مرد بلند همت باشد برین مزخرفات فانی مغرور نشود و نظر بر درجات



[illegible] وسیلت قربت و قبول حق
سازد و اما ثبات بدان معنی که در کار دین در [illegible]
و کاری از برای خدای کند نه از برای نظر خلق و ملامت و تعییر ایشان از آن
رجوعی نکرده اند و از کسی نترسید که خاصیت خاصگان حق اینست که
یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم و اما تحمل بدان معنی است
که در کشیدن بار امانت تکلیف شرع که اهل آسمان و زمین از تحمل آن عاجز
آمده اند که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین
ان یحملنها تجلد و تصبر و تحمل نماید و در امانت خیانت نکند تا قدم او بر سلوک
جاده حج راسخ گردد تا آن روز که خطاب در رسد که ان الله یأمرکم ان
تؤدوا الامانات الی اهلها و بهانه رد امانت سرخ روئی بحضرت
صاحب امانت در رود چنانکه این ضعیف گوید نظم بار امانتی بدل و جان
کشیده ایم ۞ در بارگاه عزت بی بار میرویم ۞ با ظلمت نفوس و طبیعی [illegible]
در جان هزار گونه زانوار میرویم ۞ عمری اگرچه در ظلمات هوا بدیم ۞
آب حیات خورده خضروار میرویم ۞ گرچه چو چرخ کور و کبود آمدیم لنگ
با صد هزار دیده فلک وار میرویم ۞ زان پس بمانده ایم بسی در حریم جهل
این فضل بین که محرم اسرار میرویم ۞ در نقطه مراد درین دور تا رسیم
زیر ابر همیشه چو پرکار میرویم ۞ اما حالت دوم که میان و زیره یاد [illegible]

نهان خصلت اولست راستی است بدان معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی
دارد و اندرون خویش را از آلایش خیانت و غل و غش صافی کند و نفاق نورزد
بدانکه در حضور او خوش آید او گوید و بهر نیک و بد که گوید یا کند صدق الامیر زند
و مزاج او نگاه دارد و چون بیرون آید در غیبت مساوی او گوید و بر افعال
و اقوال او اعتراض و انکار کند و هر کس شکایت او آغاز نهد یا او را بد سیرتی
و بدنامی و ظالمی در زبان خلق اندازد تا چون خواهد که از طمع خویش در مملکت
ظلمی کند و بهانه بر پادشاه نهد که او چنین فرموده و خود را بری الساحة وانماید
این جمله نفاق و کژی و خیانت باشد و سر راستی و اخلاص و امانت آنست که
آنچه صلاح وقت باشد و رای صایب آن اقتضا کند آن را در حضرت پادشاه
دیباچه نیکو نهد و در کسوت عبارتی هر چه لطیفتر بتواضع و تعظیم تمام بوقت
فرصت عرضه دارد و اگر پادشاه را بدان سخن اعتراض باستدلالی افتد
آنرا تهمتی ننهد و تخطئه سخن او نکند که پادشاهان از فرزندانی و راستی ملوکانه
باشد و گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن او بسمع رضا اصغا فرماید و عاشق
سخن خویش نباشد و در آن سخن تأملی شافی واجب شمارد اگر بر آن مزیدی روی
نماید از سر تأنی عرضه دارد فی الجمله کلمة الحق را باز نگیرد در هیچ حال اما وقت
فرصت و [illegible] پادشاه نگاه دارد تا در وقت ملالت و در حال غضب او نگوید
که حجاب نظر حق بحق و گوش حق شنوا شود و آنچه وصول باشد بلطایف الحیل در نهاد او





می‌شاید تا نظر بر اخلاص او راسخ و در زمین ثابت شد و خصلت دوم آنست
در خدمت پادشاه بلند همتی زندگانی کند و در کاکت و خست طمع
طمعهای فاسد نکند و نظر بر هر چیز نیندازد و در التماسات [illegible]
دارد و عزیز النفس و قانع و کوتاه دست باشد که پادشاه چون نظر فراست
این اخلاق مشاهده کند محبوب و مقبول نظر او شود و در توقیر و احترام [illegible]
و آنچه مقصود باشد زیادت از آن باحسن الوجوه حاصل شود و آبروی [illegible]
و نام نیک منتشر گردد اما خصلت سیوم ثبات است باید که در خدمت پادشاه
وفادار و نیکو عهد و ثابت قدم باشد تا اگر مخاصمان و معاندان پادشاه
بکوشند او را بهیچ نوع نتوانند فریفت و اگر چه بسی جاه و مال و زر وی
عرضه کنند بهیچ وجه از آن نشود خصلت چهارم تحمل است باید که حمول
و بردبار بود و بد آنچه در حالت غضب و حدت و صولت با نخوت پادشاهی
گوید یا کند یا او با دیگری تندی نماید و بلطف و سکون پیش آن باز آید و کلماتی
که خشم انگیز و حقد آمیز بود احتراز نماید و چون پادشاه را واقعه یا حادثه
پیش آید در آن نیک تفکر و تدبر کند اگر بمصابرت و سکونت و تدبیر صالح
و رای صایب آن کار را تدارک توان کرد که پادشاه را حرب و قتال نباید کرد
و در معرض خطر جان و ملک نباید افتاد و الصلح خیر باید خواند و اگر مرضی باشد
که معالجت آن آفت به تیغ آبدار و سنان جانگداز باید کرد و مرهم موافقت

و مرا خدمت [illegible] رعیت [illegible] که از آن [illegible] کند

[illegible] بنیاد [illegible] چو تو هم [illegible] که این معنی

با کفار [illegible] ازان حریص و دلیر گردانند و تفاوت نماید بدل [illegible] مشفق

نفس [illegible] از سر [illegible] و خوفناک باشد آن خوف [illegible] از دل [illegible] دور کند

و او را [illegible] فضل او [illegible] مستظهر کند [illegible] فتح و نصرت

رساند حق قوی گرداند که الا ان حزب الله هم الغالبون و اگر لشکر اندک بود

و خصم قوی [illegible] کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله

والله مع الصابرین [illegible] صلاح دین و ملک [illegible]

[illegible] و آنچه بمفسده خلق تعلق دارد [illegible]

[illegible] و در ابر خیرات دلالت و اعانت میکند

[illegible] کارکرده باشد چون

[illegible] اخلاق [illegible] آراسته باشد پشت پادشاه [illegible]

بود [illegible] سلطنت را ساعدی [illegible] بود چنانکه حق تعالی جل ذکره

[illegible] موسی علیه السلام بوزارت هارون [illegible] فرمود سنشد عضدک

باخیک و نجعل لکما سلطانا [illegible] سوم آنکه میان وزیر و خشم رعیت

[illegible] را کار باید فرمود اول [illegible] خشم رعیت

بدان وجه باشد که بانصاف و معدلت با ایشان زندگانی کنند و بر احوال ایشان





مشفق [illegible] ایشان [illegible]

و [illegible] ایشان روز

[illegible] زراعت [illegible]

[illegible] پادشاه در بند جمع مال [illegible] باشد که اگر در نهاد [illegible] پادشاه آفت حرص جمع مال

پدید آید بضرورت ظلم [illegible] آغاز کند [illegible] نقصان

اندازد هم رعیت خراب شود و هم خشم [illegible]

[illegible] تغیر پدید آید و هوا [illegible] مختلف [illegible]

[illegible] عظیم توان داشت [illegible]

نتوانند کرد و در بند آبادان ولایت و آسایش رعیت باشد [illegible]

[illegible] توان داشت و چون خشم [illegible]

و چون مملکت بقرار [illegible] همه جهان خزانه پادشاه بود [illegible]

که از بهر تقرب [illegible] پادشاه در مملکت بدعتها نهند که آن [illegible] دوستدار

نیست بلکه دشمن تمام باشد که پادشاه را بدنامی [illegible] و عقاب [illegible] آنچه

و خشم خدای عز و جل [illegible] و در معرض دعای بد رعیت انداختن [illegible] یکی از جهات

و امور مطلقات [illegible] که از برای پادشاه و لشکر [illegible] باید [illegible] ازان

اندوزد که لشکر [illegible] پشت لشکر [illegible] و تیر دعا

[illegible] است [illegible] که از کمین دل شکسته بیرون آید آن کار کند [illegible] که

از بازوی رحمت آمیختند [illegible] کنند [illegible] پرور زن کند بحر
موقوف باشد که از بهر استزادهٔ دعا در حیف [illegible] یت کوشد و در ادرارات و صدقات
و صلات پادشاه بصادر و وارد از ائمه و علما و سادات و زهاد و عباد و متصوفه
و اهل دل میرساند که پشتیبان مملکت و استدامت سلطنت باشند
و موجب درجات آخرت و قربات حق بود و وزیران خاصه خود همچنین باید
که در خیرات کوشد و درگاه خود بر اصحاب حوایج گشاده دارد و ترک تازی
و نیک خویی و تکبر با خلق خدای نکند و بخلق خوش و کرم و مروة با خلق زندگانی
کند اما خصلت دوم و آن بلند نیست باید که با چشم و رعیت بلند همتی تعیش کند
چنانکه طمع بخدمتی و رشوتی ایشان ندارد و بقدر وسع آثار کرم و مروة خویش
بتشریفات و خلع و صلات بایشان میرساند خصلت سیوم ثبات است
باید که با چشم و رعیت ثبات ورزد بدان وجه که چون امیری را اقطاعی
بوداد یا صاحب شغلی را بشغلی نصب فرمود یا منصبی بکسی تفویض کرد تغیر و تبدیل
بدان راه ندهد و سخن اصحاب اغراض لی تقشی مسموع ندارد چنانکه حق تعالی
میفرماید یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا
قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین و چون خیانت کسی محقق شود
البته در آن مواسا و مدارا نکند و در مکافات اعمال [illegible] د که ایشان حق پوشانند
و بشفاعت و دفع برخیزند که دیگر از اجراة و دست ظلم نیرند که ایشان خصوصا



آنچه بقصاص [illegible] وارد و کوشش [illegible] بدرگاه و جمعی را برشوة
و خدمت از راه ببرد که ایشان سخن بپوشانند و تطاول بر رعیت گشاده شود
و بر وزیر واجب است که چون کسی را بشغلی یا منصبی نصب کند اهلیت و قیام کند
و استحقاق کار رعایت نماید که جمله خلل در مناصب دینی و دیوانی ازین جهت پدید آید
که اشغال و مناصب بمستحقان و اهلان آن کار ندادند بکسانی فرمودند که چیزی
دادند تا بدرگاه هرکه بدست آوردند برشوة یا بملازمت و ابرام در [illegible]
و نااهلی ایشان کمتر نگریستند و آنها که اهلیت مناصب دین و اشغال
دیوانی داشتند چون از عزت دین یا تعزز نفس روا نداشتند که بر درگاه [illegible]
کردند و مر اهل و نااهل را خدمت کنند و خدمتی دهند لاجرم مناصب و اشغال
از مستحق خویش محروم ماندند و اهل هنر کار را اکثرا اهلیت آن که اهل شغل را
طلب کنند بیشتر مناصب دینی بدین سبب بدست نااهلان افتاد و خللی
هرچه تمامتر پدید آمد هرچه درین باب نه بر وجه استحقاق رود از تقصیر وزرا
و حجاب و نواب حضرت باشد که متفحص احوال نباشند و اهل فضل و هنر
و دیانت را طلب نکنند و هنرمندان را در گوشها ضایع گذارند و باطماع
فاسده اعمال و مناصب بنااهلان فرمایند خصلت چهارم تحمل باید که وزیر
همچون ستون خیمه باشد که بار جملگی خیمه کشد و [illegible] رعایا و مملکت بر شفقت
و همت میکشد و بنظر عنایت و رحمت برعیت می نگرد و اگر از ایشان بی خردی

نیز دو خود داند که [illegible] او تعلق دارد و درگذارد و عفو کند و حلم و تحمل نماید که آنچه خلل
مملکت [illegible] گردد که تدارک واجب باشد و باید که طالبت بطبع خود در راه ندید که
که صلاح [illegible] رعیت و دوست و دشمن و ملوک و ممالک دیگر بجمله متفحص و
مستخبر باشد تا از هر نوع که خللی دینی یا دنیاوی روی نماید قبل الوقوع بتدارک
مشغول شود که چون واقعه حادث شد تدارک دشوار است و باید پیوسته
در بند تربیت و تمشیت اهل دین و کار دین باشد که سعادت دو جهانی متضمن
این دولت است و اهل ظلم و فسق را مالیده و منکوب دارد که صلاح دین و دنیا
بدان متعلق است و یقین شناسد که اگر برین خصال که نموده اند با خداوند تعالی
و پادشاه و رعیت زندگانی کند در همه احوال نیتی مخلصانه بدان ضم کند و در ضمیر چنان
اندیشد که جمله خدمت پادشاه و رعیت از برای رضای خدای عز و جل و تقرب
بحضرت او میکنم و در آن میکوشم که رعایت مصالح بندگان او کنم و راحتی و آسایشی
بدل مومنی رسانم و دفع شری از مظلومی کنم و ظالمی را از ظلم باز دارم و بدان
تقرب جویم بحق که خواجه علیه السلام میفرماید انصر اخاک ظالما او مظلوما قیل
یا رسول الله انصره مظلوما فکیف انصره ظالما فقال تمنعه من الظلم فذاک نصرک
ایاه و می خواهم تا بقدر وسع تقویت اهل دین و تربیت اهل حق کنم پس هر حرکت
و سعی و راستی و سکون و ثبات و حلم و [illegible] امر و نهی [illegible] و انصاف و خدمت
و تواضع و رنج و مشقت و داد و ستد و دخل و خرج و گفت و شنید که با دوست



و دشمن و خاص و عام و [illegible] در رعیت کرده [illegible] شود سلوک
راه حق را که موجب ترقی و ترفعی و درجتی دیگر باشد در حضرت حق شرط [illegible]
از آلایش متابعت هوا و رعونات نفس و کبر و نخوت خواجگی و نظر [illegible]
و ارادت خلق و تکلف انسانی پاک و محفوظ باشد تا قبول حق را شاید که ان الله طیب
لا یقبل الا الطیب همچنین دیگر نواب و اصحاب و عمال چون در کار خویش هر کس
دیانت و صیانت بجای آرند و خود در القدر حال خویش بدین خصال و سیرت که
متحلی گردانند و جانب حق رعایت کنند و در تخفیف رعایا کوشند تا مستوجب قربات
و درجات گردد و باید که وزیر و این جماعت را نیز [illegible] فانی باشد چنانکه از اسباب
قدری برخاستن و بذکر مشغول بودن بدان شرایط که در فصل ذکر بر رفته است و بامداد
و نماز دیگر یک ساعتی بذکر و قرآن مشغول باشد تا از جمله آنها باشد که حق تعالی مدح ایشان
میفرماید که یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه و اگر همه روز بذکر لا اله الا الله مشغول
تواند داشت در آمدن و نشستن و وقت خفتن این دولتی تمام باشد و لذا [illegible] باشد
که حق تعالی میفرماید که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و صلی الله علی محمد
و آله و صحبه اجمعین **فصل** در بیان سلوک علما و مفتیان و مذکران و قضاة [illegible]
قال الله تعالی والذین اوتوا العلم درجات قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء
و قال النبی علیه السلام العلماء ورثة الانبیاء و ان الانبیاء لم یورثوا دینارا و لا درهما
و لکنهم ورثوا العلم فمن اخذه اخذ بحظ وافر و قال علیه السلام علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

و بدانکه علم سر [illegible] وسیلتی است قربت و معرفت حق تعالی را و صفت خوف
و بوسیلهٔ علم بدرجات اعلی توان رسید که والذین اوتوا العلم درجات
و کسی بدان [illegible] رسد که با علم خوف و خشیت قرین باشد زیرا که سر همه علمهای
خدای تعالی ترس است و حق تعالی عالم کسی را میخواند که با خشیت و خدا
ترس باشد که انما یخشی الله من عباده العلماء و هرچند که علم می افزاید خشیت
می افزاید چنانکه علیه السلام میفرماید که انا اعلمکم بالله و اخشیکم منه و نشان
خشیت آنست که بدان علم کار کند و آزاد رسید درجات آخرت
سازند نه وسیلهٔ جمع مال و کسب جاه و دنیاوی و تمتعات بهیمی
هرکس که بدان علم کار نکند و وسیلهٔ جاه و مال سازد او جاهل است
بحقیقت نه عالم و حق تعالی مثل او حاشا بدراز گوش زده است چنانکه
میفرماید مثل الذین حملوا التورىة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا و علم میراث
انبیاست علیهم السلام و ان الانبیاء لم یورثوا دینارا و لا درهما و لکنهم
ورثوا العلم و انبیا علیهم السلام دو نوع علم میراث گذاشتند علم ظاهر
و علم باطن اما علم ظاهر آن علم نافع است که صحابه رضی الله عنهم از قول و فعل
خواجه علیه السلام گرفته اند و تابعین و ائمهٔ سلف تتبع آن کرده و خوانده و
آموخته و بدان عمل کرده از علم کتاب و سنت و تفسیر اخبار و آثار
و فقه و آنچه از توابع اینهاست و علم باطن معرفت احوال آن معانی است

که بی واسطه



که بی واسطهٔ جبرئیل علیه السلام از غیب الغیب در مقام او ادنی [illegible]
لی مع الله وقت و ظیفه بدرقهٔ جان خواجه علیه السلام میبرد [illegible]
الی عبده ما اوحی و از ولایت نبوت جرعهٔ از جامهای مالامال
بر جان و جگر سوختگان علم طلب میبخشند که ما صب الله فی صدری شیئا الا
قد صببته فی صدر ابی بکر و همچنانکه علم ظاهر را انواع بسیار است
نوع علم باطن زیاده از آنست چون علم ایمان و علم اسلام و علم احسان
و علم ورع و علم ایقان و علم عیان و علم عین و علم توبه و علم زهد و علم تقوی و علم
اخلاص و علم معرفت نفس و علم صفات و آفات نفس و علم معرفت دل
و علم صفات اطوار و احوال دل و علم تزکیه و تربیت نفس و علم تصفیه
و پرورش دل و علم معرفت سر و خاصیت آن و علم معرفت روح و علم تربیت
و تجلیت روح و علم معرفت خفی و فواید آن و علم فرق میان خاطرهای نفسانی و
شیطانی و عقلی و دلی و ایمانی و ملکی و روحانی و شیخی و رحمانی و علم فرق میان
اشارات و الهام و خطاب و ندا و هاتف و وحی کلام حق و علم تهذیب
اخلاق و علم تبدیل صفات و علم تخلق باخلاق حق و علم مشاهده و انواع آن
و علم مکاشفات و تفاوت آن و علم توحید و مقامات آن و علم اسامی
و صفات حق و علم [illegible] و علم صفات جلال و علم صفات ذات
و علم صفات افعال و علم معانی صفات و علم تجلی صفات و علم تجلی ذات

و علم السقا مایست و علم احوال عالم و ترتیبه و تقیید علم البقا و علم جکر و علم نحو و علم معرفت
و دیگر انواع آنرا و علم [illegible] الفنا و علم [illegible] البقا و علم وصول بغیر الحق و انواع علوم
[illegible] که شرح آن اطنابی وارد و شرح این علوم جز در ازل و ابد نگنجد و جز
لوح محفوظ شرح این علوم نیارد این علوم را از ام الکتاب مطالعه باید کرد
در مقام عندیت که عنده ام الکتاب و این جمله علوم آنست که سالکان
حق و کاشفان محقق را بعلم و علّم آدم الاسماء کلها بواسطه مراة الارواح در بدایت
عکس ام الکتاب و تجلی صفت عالم رب الارباب کرامت فرموده است
بیت چون ندیدی گهی سلیمان را ، تو چه دانی زبان مرغان را ، اما آنها که ازین سعادت
محروم‌اند و بالاف لاف چند گوشه اند مغرور شده چون رمزی ازین انواع علوم بشنوند
بانکار پدید آیند چنانکه خواجه علیه السلام فرموده ان من العلوم کهیئة المکنون لا یعلمها
الا العلماء بالله فاذا نطقوا بها لا ینکرها الا اهل الغرة بالله و ابو هریره رضی الله عنه
ازینجا میگفت حفظت من رسول الله صلی الله علیه و سلم وعائین من العلم اما احدهما
فقد بثثته و اما الآخر فلو بثثته لقطع هذا البلعوم و علما سه طایفه اند یکی آنکه بعلم ظاهر
عالم است و دوم آنکه بعلم باطن عالم است و سیوم آنکه هم بعلم ظاهر و هم بعلم باطن عالم است
و این نادره باشد در هر عصر اگر در جمله جهان پنج عالم چنین یافته شوند بسیار باشد
یکی اگر باشد برکت او بشرق و غرب عالم [illegible] و قطب وقت باشد و عالمیان در زیر
دولت و سایه همت او باشند و او آن عالم است که خواجه علیه السلام بدو تفاخر میکند





که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و میراث خواران انبیا علیهم السلام اند که العلماء ورثة الانبیاء
علی الحقیقت که میراث علوم ظاهر و علوم باطن ایشان هستند که العلماء ورثة الانبیاء
اما علماء ظاهر که [illegible] مفتیان و مذکران و [illegible] قضات [illegible]
و نظر فتوی اند و اینها دو طایفه اند یکی آنکه عالم دل و عالم زبان اند در دل ایشان خوف
و خشیت است با علم عمل ورزند و با فتوی تقوی ورزند و تحصیل علم و نشر آن برای نجات
و درجات کنند و نظر از جاه و مال دنیاوی منقطع دارند همه بر کنج قناعت
نشسته اند و پای در دامن عافیت کشیده اند اینها از خواص عباد اند که
انما یخشی الله من عباده العلماء و دوم آنکه عالم زبان و جاهل دل باشد در دل او
خوف و حیا نباشد و این نشان مردگی دل است و در علم آموختن و نشر کردن
به نیت تحصیل آخرت و ثواب آن و قربت حق نبود بغرض تحصیل مال و جاه و
قبول خلق تتبع علم کنند لاجرم هوا بروی غالب شود و علم او تبع هوا گردد و بکار
هوا کند و بعلم کار نکند و بر علماء متقی و دین پرور حسد برد و در پوستین ایشان افتد
و بر ایشان افترا کند و در مقام بحث بجدل و جدال پدید آید و از آن کند و سخن توجیه
نگوید و حق را گردن ننهد و خواهد که زبان آوری حق را باطل کند و باطل را در کسوت
حق فرا نماید و در بند اظهار فضل خود و غلبه خصم باشد نه در بند فایده دینی و اظهار
حق الحقین از انجلات که خواجه علیه السلام می فرماید اتقوا کل منافق علیم اللسان
یقول ما یعرفون و یفعل ما ینکرون و بحقیقت آن آنست که در میان اسلام بواسطه

جمعی عالم فاجر و زاهد جاهل پیدا آمده است هیچ خیر بدین نیامده است چنانکه امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه گوید ما قطع ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم
فاجر و جاهل ناسک متبدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون
من فجوره والمتبدع الناسک یرغب الناس فی بدعته لما یرون من نسکه
لاجرم لشومی علمای سودایی و درویشان گدای که از حریصی دین را بدنیا می فروشند
و همواره بدرگاه ملوک تذلل میکردند و بدرهای امیران و خواجگان باستخفاف
در میروند و بخواری و اهانت ایشان را خدمت میکنند و مدح و فضل میگویند
و بنفاق ایشان را ستایش میکنند و بهر جهت هر باطل که ایشان میکنند و میگویند
صدق الامیر میزنند و طمع دارند در امر معروف و نهی منکر مسامحه میورزند تا
حاصل کار در زمین چند از ایشان بستانند حرام رشوتی دیگر بدهند و عملی و منصبی
بگیرند اعتقاد امرا و خواجگان و لشکریان و ارادهٔ پادشاهان فاسد شود و تباهی
کنند که جملهٔ علما و مشایخ همین سیرهٔ بد و خصال مذموم و طبع خسیس و همت دنی
دارند بچشم حقارت بخواص حق و اولیا عزت نگریستند و بکلی روی از ایشان بگردانیدند
و از فواید خدمت و صحبت ایشان محروم ماندند و از نور علم و پرتو ولایت ایشان
بی نصیب شدند و در حدیث می آید که هر عالمی که غرض او از علم منافع دنیاوی باشد
او را از ثواب علم پیش از آنکه از مال و جاه دنیا بیابند نصیبی نباشد و در آخرت
اول آتش فروزد دوزخ او بود از چنین عالم که نافع نباشد استعاذه واجب است



چنانکه خواجه علیه السلام فرموده اعوذ بک من علم لا ینفع و علم نافع
دو نوع است یکی علم بی عمل اگرچه شریعت باشد چون بر آن کار نکند
نافع نبود اگرچه فی نفسه نافع باشد دوم علم نجوم و کهانت و انواع
علوم فلسفه که آن را حکمت خوانند و بعضی آن را با کلام آمیخته اند
و اصول نام کرده تا بنام نیک کفر و ضلالت در گردن خلق عاجز کنند
و این نوع غیر نافع است فی ذاته بلکه مضل و مغوی و مهلک است
و بسی مخذولان بدین علم از راه دین و جادهٔ استقامت بیفتادند
بغرور آنکه ما علم معرفت و حقیقت حاصل میکنیم و ندانستند که معرفت
حق بقرآن و روایت حاصل نشود الا بمتابعت روش ظاهر و باطن
محبوب ازلی محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم چنانکه حق تعالی
میفرماید که وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل
فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون گفتنی که تو وقت
مجلس افروختنی :: آیا که چه نکتهاست بر دوختنی :: ای بی خبر از سوخته
و سوختنی :: عشق آمدنی بود نه آموختنی :: پس متقی متشرع باید که از این علوم
و آفات آن احتراز کند و در تعلم علوم شریعت نیت صافی کرده باشد تا در
فتوی که دهد و درس که گوید و مناظره که کند بر ثواب آخرت و قرب حق
و نشر علم و اظهار حق و ثبات شرع و تقویت دین نهد و نفس را از رعونات

غلم بکی گردانند و از آتش حرص و طمع تطهیر دهد که بدلت علما در حرص و طمع است

[عا]لم آلوده شد بحرص جان عالمه ... عین خواستی از گزاف بد بستان بهر ...

... به بیابان سپید عمر     وین حرص مرد رنگ بیابان بهر سید

[و] در فتوی ... بعد از ملاحظت فتوی احتیاط تمام بجای آرد تا تمیل نفس

و غرض ... علت فتوی ندهد و اگر وقفی در تصرف او باشد بمنصب

مستحقان صرف کند و از تصرف فاسد دور باشد و از زیادت از حق

خود طمع نکند تا در لقمه حرام نیفتد که چون لقمه آشفته شود از ان حرص

شهوة [و حسد] و ریا تولد کند انگه هر رنج که در مدت عمر برده است جمله

هبا منثورا شود و علم ذبح فتنهای نیک محترز باشد و بر طریقت متابعت و جاده

سنت ثابت قدم باشد و بر سیرت و اعتقاد سلف صالح رود

و مجتنب اهل بدعت و جماعت باشد و اوقات و ساعات وارد

خویش وظف کرده اند چنانکه از سرمایه عمر عزیز هیچ در بطالت و هزل و لغو

صرف نکند بامداد چون نماز صبح بگزارد بذکر و قراءت قرآن مشغول شود

تا آفتاب برآید دو رکعت نماز بگزارد و بتدریس و افاده و استفادت

علمی مشغول شود تا وقت چاشت فراخ پس نماز چاشت بگزارد آن قدر

که تواند از دو رکعت تا دوازده رکعت آمده است بعد از ان بمصالح معاش

خویش و فرزندان و آسایش و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود تا نماز پیشین





چون از نماز فارغ شود بمطالعه و بحث علمی و افاده مشغول شود تا نماز [دیگر] ان

نماز دیگر که از نماز فارغ شود دیگر باره بذکر یا بتلاوت قرآن مشغول شود تا بانماز

[شام] ... قرآن و اذکر اسم ربک بکرة و اصیلا عمل کرده باشد [illegible]

برکت بسیار بعث و این دو وقت را اختصاصی هست بذکر و چون نماز

شام بگزارد اگر بین العشائین احیا تواند کرد و بذکر و قراءت و ... نماز

مشکرف باشد و چون نماز خفتن بگزارد ترک سخن گفتن سنت است الا

بمهمی دینی پس بمطالعه یا بتکرار مشغول شود تا ربعی از شب یا کاش ... و انگه

یک ساعت روی بقبله بنشیند و بذکر مشغول شود و چون خواب بروی غلبه کند

از سر جمعیت با ذکر بر پهلوی راست خسپد روی بقبله و بدل و زبان این دعا

که سنت است بخواند اللهم انی سلمت نفسی الیک و وجهت وجهی الیک

و الجات ظهری الیک و فوضت امری الیک رغبة و رهبة لا ملجأ و لا

منجأ منک الا الیک امنت بکتابک الذی انزلت و بنبیک الذی

ارسلت پس بدل و زبان ذکر بگوید تا بذکر در خواب رود و درین خبر می آید که هر که

بر وضو و ذکر خسپد روح وی را بزیر عرش برند تا بطاعت مشغول بود و هر خوابی

که بیند صدق و حق بیند چون عالم چنین خسپد نوم العالم عبادة در حق

وی باشد پس جهد کند که در نصف آخرین ساعتی برخیزد و بنماز تهجد که

سنت خواجه است علیه السلام مشغول شود و آن سیزده رکعت نماز است

یا فوت شود در هر ده رکعت سلامی بگوید و سه رکعت وتر بیک سلام بجهد و سلام از
خواجه علیه السلام آمده است و هر نماز شب هر چند قرآت دراز تر خواند
فاضلتر است و اگر خواهد دیگر باره بخسپد تا وقت صبح برخیزد و تجدید وضو کند
و بذکر مشغول شود و پیوسته نفس را از نوعی مجاهدت فارغ نگذارد و با هوای
او بهیچ وجه در نسازد و با نفس همیشه در خصومت باشد و دل خویش را
باز طلبد و آنچه در فصول باب معاش از تزکیت نفس و تربیت و تصفیه
دل و تحلیه روح شرح داده ایم بقدر وسع در عمل آرد تا بتدریج باشد
که راه او بعالم غیب گشاده شود و بعضی حقایق روی نماید و اسرار کشف
شود تا از دولت این حدیث بی نصیب نبود و عمر بیهوده بباد ندهد

**بیت** در ره دین اگر چه آن نکنی — دست و پایی نزنی زیان بکنی

اما مذکران همه سه طایفه اند یکی فصالان که ایشان قصه خوانند
دوم واعظان سیوم مذکران حقیقی و فصالان آنها اند که فصلی از جنان
مصنوع مسجع بی معنی یاد گیرند که از علوم دینی در آن هیچ نباشد
الا ماشاء الله و بعضی قصص انبیا و حکایت مشایخ گاه بود که بعبارت
آرند و گاه بود که بعضی سواد آیات را تفسیر ساخته و با هم تطبیق داده یاد
گیرند و زبان جاری کنند و بعضی مناجات برهم بسته گویند و اشعار با الحان
برخوانند و سوال جواب راست کرده شرح دهند و این جنس فصالان

تصنیفات



تصنیفات الطبقات گوناگون که فصالان را در یابند پس عوام بجاده چند و چند که آن
از استعداد و اهلیت ایشان نخست گاه باشد که بقبول او بگروند و بجهل در جواب
غرور او شوند و غرض آن طایفه همین باشد که بقبول مقصود و ... حاصل کنند
از بهر این معنی بصد گونه تصنع و صیادی و بو العجبی و ناموس و تلبیس
و بر هر منبر بمداحی ملوک و سلاطین و امرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب
و قضات و ولایت و عوانات و ظلمه و فسقه مشغول شوند و خوش آمد
طبعها گویند و حکایات دروغ و روایات بر بسته کنند و بر جای
پیغمبر علیه السلام این همه دروغ روا دارند از بهر درمی چند تا بر بالای
منبر گدایی کنند و بهزار استخفاف و مذلت بستانند تا زید منبر توزیع کنند
و از حلال و حرام درمی چند بایشان دهند و بیشتر آن باشد که از وجوه
زکوة دهند و ایشان مصرف آن نباشند که خود بر ایشان همه زکوة واجب
بود فی الجمله در دین و در کار بیشتر این طایفه اند که در جهان مکر دانند و خلق را در بدعت
و ضلالت می اندازند و بر جای مذموم بر معصیت دلیری میکنند و در تعصب
میدارند تا وقت هست که فتنهای عظیم در میان عوام پدید می آید و خونهای
ناحق ریخته می شود و اینها اند که آبروی علم میبرند و ارادت خلق فاسد
میکنند و وقع علم ... دلها می برند اینها از قبیل علماء علم زبان و جاهل دل اند
آتش افروز دوزخ خواهند بود و الله اعلم دوم واعظانند از ائمه متقی که

کو یا نی [illegible] علوم [illegible] آراسته اند و سخن از بهر رضای خدای عز و جل و ثواب آخرت

و یافتن درجات و قربت کویند و از بدعت و ضلالت دور باشند

و ترک رعونت کنند و از سجع کفتن و سخن مصنوع احتراز نمایند و سخن از تفسیر

و اخبار و آثار و سیر مشایخ و صلحا کویند بر جادهٔ سنت و سیرت سلف

صالح و خلق را بوعظ و نصیحت و حکمت با خدای عز و جل و راه او و سنت

مصطفی صلوات الله علیه و شرع و زهد و ورع و توبه و انابت و تقوی خوانند

که الله تعالی بحکم اشارت ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة

و خلق را بر جای نو مید کنند در مبالغت تخویف از کرم حق تعالی

وا ندارند که از جمله مذمومست و سخن بر سنت آلهی راند مشحون بوعده

و وعید و ابتدا در تخلیص عمل کند تا بعلت دنیا وی معلول نباشد

که کلمهٔ حق وقتی توان کفت و وقتی توان شنود که از منشاء دل صافی

آید چنانکه کفته اند الکلام اذا خرج من القلب وقع علی القلب

هیچ چه از دل آید بر دل آید سخن که منشاء نفس آید آلوده علت باشد بر هیچ

دلی [illegible] باشد که کوش خوش کند و مقبول طبایع آید و امثال

و لکن مقبول اصحاب قلوب نباشد در روایت آمده است که اوحی الله

تعالی الی داود لا تسألن عن عالم قد اسکره حب [illegible] ولئک قطاع

الطریق علی عبادی و عبد الله عباس رضی الله عنهما روایت میکند از



خواجه علیه السلام که فرمود علماء هذه الامة رجلان رجل آتاه الله علماً فبذله

للناس و لم یاخذ علیه طمعاً و لم یشتر به ثمناً فذلک یصلی علیه طیر السماء و حیتان

الماء و دواب الارض و الکرام الکاتبون یقدم علی الله یوم القیمة سیداً شریفاً

حتی یرافق المرسلین و رجل آتاه الله علماً فی الدنیا فضن به عن عباد الله و اخذ علیه

طمعاً و اشتری به ثمناً یعذب حتی یفرغ الله من حساب الخلایق [illegible]

شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه آورده است که [illegible]

ممن ابتاع الدنیا بالعلم ما حدثونا عن عبدین [illegible] بن ابی سلمان قال

کان رجل یخدم موسی صلوات الله علیه فجعل یقول حدثنی موسی صفی الله حدثنی موسی

نجی الله حدثنی موسی کلیم الله حتی اثری و کثر ماله و فقده موسی علیه السلام فجعل

یسال عنه فلا یحس منه اثر حتی جاءه رجل ذات یوم و فی یده خنزیر فی عنقه

حبل اسود فقال له موسی اتعرف فلاناً فقال نعم هو هذا الخنزیر فقال موسی یا رب

اسالک ان ترده الی حاله حتی اساله فیما اصابه بهذا فاوحی الله الیه لو دعوتنی بالذی

دعانی به آدم فمن دونه ما اجبتک فیه و لکن اخبرک بم صنعت لم صنعت به انه

کان یطلب الدنیا بالدین تا این جمله حقیقت بشناسند علمای دین و از حرص

دنیا و طلب دنیا بدین احتراز نمایند که درین باب وعید بسیار است بدین قدر

اختصار نموده آمد [illegible] واعظ طالب نباشد و بدان شرایط و آداب و ماوراء

که صفتی را نموده شد قیام نماید از آنها باشد که حق تعالی می فرماید یرفع الله

يرفع الله الذين آمنوا منكم والذين اوتوا العلم درجات و در روایت آمده که ابن عباس

رضی الله عنهما در تفسیر این آیت که علما را بر مومنان فضیلت است بهفتصد

درجه میان هر درجه پانصد ساله راه [illegible] نصیحت و موعظه که چنین کس فرماید بهر

حرفی [illegible] درجه و قربتی حاصل می شود که هرکس که بواسطه وعظ و نصیحت او بیدار

[illegible] گفته [illegible] هستی مشغول شود و روی از دنیا بگرداند و بطلب حق آید [illegible]

و هرکس که ایشان نصیحت شنود و بدین پروری مشغول شود تا منقرض عالم جمله

برگزاردی [illegible] که عالم در گور خفته بود و عمل او

منقطع نشود به برکت علمی که خلق را نافع بوده است اما طایفه سیوم مذکرانند

یعنی آن بزرگان مشایخ اند که بعلم ظاهر و باطن آراسته اند و بجذبات

عنایت حق سلوک راه دین و سیر بعالم یقین حاصل کرده و از مکاشفات

و لطائف خداوندی بعلوم لدنی یافته و در پرتو تجلی انوار حق بفنای تحقیق حق

[illegible] اسرار گشته و بر احوال مقامات سلوک راه حق وقوف تمام یافته

[illegible] حضرت حق عزت و ولایت مشایخ بدلالت و تربیت خلق و دعوة بحق مامور

گشته بعد از آنکه عمری در حفظ نفس خویش بوده اند که عظ نفسک فان اتعظت

فعظ الناس و الا فاستحیی من الله [illegible] واعظ الله فی قلب کل مومن

بقبول وعظ برده و کمین گاه مکر و حیل نفس شناخته [illegible] آتش لاابالی حق در خرمن

نفس و صفات او زده و بر چشمه آب معرفت فرو برده و خاک انانیت او در [illegible] سمت



در [illegible] بباد هویت بر داده پس بحکم فرمان بدعوت خلق مشغول شده

[illegible] از خرابات دنیا و [illegible] شهوات و [illegible] غفلات تا [illegible]

مقعد صدق که چندین هزار سال آنجا پیش از تعلق روح بر جسد [illegible]

ظلمت آشیان [illegible] مجاوره جسد بوده اند و شراب طهور [illegible] در جام تجلی

جمال از دست ساقی وسقاهم ربهم شرابا طهورا نوشیده و از خزانه کرم تشریفات

و ملاطفات بی واسطه پوشیده می خوانند و این طفلان [illegible]

بدعهد را که بجای حلقه بندگی پنبه غفلت در گوش کرده اند و یاد کریم و عهد قدیم را

فراموش کرده اند دیگر باره از سر پستان ولایت شیر ذوق از مشارب [illegible]

باز در پستان جان ایشان بدست تذکر گیرد وذکرهم بایام الله عرسهای تشوق

و محبت می نشانند مذکر حقیقی ایشان اند که سلسله دیوانگان [illegible] صفت

جنبانیدن و پروانگان [illegible] شمع جلال سوزانیدن [illegible]

[illegible] دیگر باشد و هر قوم [illegible] دیگر باشند بحسب [illegible]

و ذوق هر طایفه از شریعت و طریقت و حقیقت بیان [illegible]

هرکس بقدر همت خویش راه بحظ و نصیب خویش برد قد علم کل اناس مشربهم

و اگر مرغ جانی که از آشیانه [illegible] پریده است بر شبکه ارادت افتد و بسوی

دانه محبوب در دام [illegible] شهباز سعید را که بسر [illegible]

افتاده است در گریز خلوتخانه کنند و چشم هوای نفس او را از جهان مرادات

دوجهانی بر دوزند وطبیعی که پرورش دهند تا اگرکه وحشت التفات با سوای
حق ازو منقطع شود و بجام الستی دل باز رسد و مستحق آن شود که نشیمن
[illegible] جلالت آفرینش و خلیفه نایب حق و میراث ولد انبیا اند
که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دیده هر کس برجمال وکمال ایشان نیفتد که در زیر
قباب غیرت حق مستوراند و مطالعه و مشاهده ایشان را دیده باید بکحل
نور اسعد کتحمل خلق از ایشان همین سر عدلیش بینند که از خویش قیاس احوال ایشان
برکار خویش و دیگران کنند چوا ایشان را واعظی از وعظ و عالمی از علما شمرند
و بحقیقت ندانند که لا یعلمها الملائکه بالحد ادرین بیت واند انکس که او خرمنت
و دیگری چند است اما قضات هم سه طایفه اند چنانکه خواجه علیه السلام
فرمود که القضات ثلثه قاض فی الجنة وقاضیان فی النار فرموده که
قاضیان سه اند دو در دوزخ اند و یکی در بهشت آن دو که در دوزخ اند
یکی آنست که بعلم قضا جاهل باشد و از سر جهل و هوای نفس و میل طبع بی علم قضا
کند و حق را باطل و باطل را حق نماید [illegible] باطل از حق تمییز نتواند کرد او در دوزخ است
دوم آنکه بعلم قضا عالم باشد اما بعلم کار نکند بجهل و بهوا کار کند و بمیل و محابا
جانب خلق نگه دارد و بجانب حق ترجیح ندهد و رشوت ستاند و کتاب بحجابات
و عقود [illegible] بقبالها کند و از ان مال [illegible] در ولایت بمال
و رشوت دهد و در مال مواریث و ایتام تصرف فاسد کند و مال اوقاف





بناواجب طرف فرو نماند و حق مستحق [illegible] جد و جهد بنفس خلایق بنمایند
عطلتها و مفرضها و [illegible] و خدمتها بنا ابطال [illegible] تا که [illegible] و تقویت
ابطال [illegible] کند و کار احتساب و امر معروف و نهی منکر مهمل گذارد و آنچه ملوک
البر تعلق دارد بر قاضی واجب است برعایت حق آن قیام نماید و نواب
و خدم را مستولی کند تا رشوتها ستانند و در ابطال حقها کوشند و تقصیر
روا دارند و جانب اقویا بر ضعفا ترجیح دهند و امثال این خصال چه که قاضی
بنفس خود مباشر آن باشد نواب و خدام او [illegible] کنند و او بغفلت فرو رود
آشفته باشد این چنین قاضی هم در دوزخ است و اما آن قاضی که در بهشت است
مگر اشارت بدانست که خود در بهشت قاضی باشد و الا آنها که در دوزخ
در غایت حقوق قضا بوجه خویش کجا تواند کرد و خواجه علیه السلام از اینجا فرموده
که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین اهلیت قضا را بعد از تحصیل انواع علوم
و مرتبه اجتهاد و عقل کامل و نفسی ریاضت پرورده تبدیل اخلاق کرده و انوار
آثار کیمیای اخلاص یافته می باید و دلی منور بنور و نظری صافی و مشربی عالی [illegible]
و صفات آن دو قاضی مبرا و منزکی از سر دین و دیانت [illegible] و امانت
و باخلاص نیت و صفای عقیدت بی طمع و علت خالصاً تقرب بحضرت
عزت را بمصالح قضا [illegible] نماید و هر وقت که در مسند قضا نشیند و مدعی و مدعی
علیه پیش او بزانو در آیند و وکلا و محضران بر جوانب ایستاده باشند حاصل

دعوی بجا باشد تا از آن حالت باز دارد که در دار القضاء عرصات مسند
عدل نشیند قاضی خدای باشد تا [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و شفیع
کرام کاتبین [illegible] وی بر فروض [illegible] برود و یا بادای اقامت تکالیف یا حبس
و رنج بود پس حکومت میان خلق چنان کند که فردا در آن دار القضا حجتی روشن
شرح نموده باشد و باید که بعد از فراغت از شغل قضا اوقات خود را باوراد
که فرموده آمده است مستغرق دارد و حکومت بر سنت و سیرت سلف
صالح گزارد و کار قضا بر رونق و سیاست دارد تا وقع او در دلها متمکن باشد
و کس بتزویر و تلبیس مشغول نتواند بود و هر چند این ضعیف سی سال بیشتر است
تا در اطراف و اکناف جهان میگردد از ارباب مناصب دینی هر نوع جمعی را یافت
که در آن منصب باهلیت و استحقاق تمام تصرف میکردند چون مفتیان و مدرسان
و مذکران و مشایخ اما از قضات کم کسی را یافت که بشرایط قضا بحکم شرع قیام
تواند نمود و اگر نیز کسی بود که ببعضی شرایط قیام می‌نماید و جانب خدای بر جانب
خلق ترجیح می‌نهد و آنچه پاک و راست باشد پیشه گیرد ولی از اولیای خدای تواند بود
و خاصیت گزیده حق هر حکومتی که کند و شفقتی که بر احوال خلق برد و اقامت
حدود شرع را بجای آرد درجه و قربتی و رفعتی شریف یابد و از آن نادره
جهان باشد و بدو تقرب و تبرک باید جست و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

فصل در بیان سلوک ارباب نعم و اصحاب اموال قال الله تعالی وابتغ





[illegible] بقبول و فعل سعی بمصالح خلق نماید و مال را بایشان بامر و رضای حق نفقه
[illegible] بخشم [illegible] بکسی نکند و چون [illegible] از تبع ایشان [illegible] و لقمه و خرقه
بتبعیت بنفس فروخته میدید و کسی از کمینه بندگان حق شد [illegible]
و بار منت بر کس ننهند و هر کس که از او احسانی قبول کند او را بر خود حقی [illegible]
داند و منت دار او شود از بهر آنکه پای مردی میکند بهاء بهشت [illegible]
رسید [illegible] تا بعرصات برد و در ترازوی او نهند و باید بجای تسلیم کند [illegible]
که خواجه علیه السلام میفرماید الصدقة تقع فی ید الرحمن قبل ان تقع
فی کف ید الفقیر و باید که هر حکم که خدای تعالی بر نفس و مال او داند راضی
باشد و در بلای او صبر کند و دل بر جهان ننهد و جان در معرض
تسلیم آرد بیت گر گوید خون گری مگو که چه سبب ∴ ور گوید جان بده مگو که
نشاید ∴ و در آن کوشد که اگر از وی مال و ملکی باز ماند وقف باشد بر
بقاع خیر تا بعد از وفات او هر طاعت که در آن بقاع رود در دیوان
[illegible] تا زنده [illegible] باشد زیرا که هر کرا در حال حیات طاعت نیست
او مرده است و هر کرا بعد از وفات طاعت است او زنده است
پس اصحاب اموال و ارباب نعم را چون مال و جاه و دنیا از آن [illegible]
که نموده ایم پاک باشد و بدین خاصیت که بر شمردیم مخصوص گردانند
بکیمیای سعادت ابدی رسیده باشند و مال و جاه فانی را یکی صد و مقصد

[illegible] مضاعف درجات [illegible] باقی و جواهر حق کرداند
[illegible] مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة [illegible]
[illegible] فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله
واسع علیم و اگر درخت ثمر که بدست نیاز دام ارادت نهاده است
[illegible] پرندگان پاشیده سپید بازی از خاصگان و محبوبان حق زان دام
[illegible] دانه اگر همه یک لقمه باشد که جزوی از وی گردد و بجز طاعت
و بندگی که باقی عمل‌اند در وجود آید آن جزو در آن شریک بود و ثواب
آن نصیبه بصاحبه آن لقمه رسد و آن صاحب دولت را بعضی اوقات نسبت
که خاصیت لی مع الله وقت دارد در آن وقت قابل تصرفات جذبات
[illegible] کردند در آن حالت یک نصیبه ایشان بمعامله اهل آسمان و زمین ابد
[illegible] جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنچه ازین حالت نصیبه آن صیاد آید
[illegible] محاسبه آن نتواند کرد زیرا که از عالم بی‌نهایتی الطاف
[illegible] آن نظر که خضری بر حال کامل آن نیفتد [illegible]
[illegible] این حدیث نرسد والله اعلم **فصل** در بیان حال
زرع و دهقان و فرازعان قال الله تعالی من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی
حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته [illegible] فی الآخرة من نصیب و قال
النبی علیه السلام من یزرع زرعا او یغرس غرسا فاکل منه الطیور والدواب



یکتب فی دیوان حسناته و قال النبی علیه السلام اطلبوا الرزق فی خبایا الارض
[illegible] معیشت در زراعت [illegible]
مکاسب است چون توجه خویش کنند و بحقیقت خلاصه [illegible]
در صفت رزاقی چون از سر نظر و بصیرت و خلوص نیت کسی [illegible]
شود ثواب آن را نهایت نباشد و مراتب درجات عالی [illegible]
بهمت خویش و ارباب دهقنت سه طایفه اند یکی [illegible] دوم [illegible]
سیوم مزارعان و هر طایفه را آداب و شرایط است که چون [illegible]
بدرجه صدیقان و شهدا و صلحا رسد طایفه اول [illegible] استحقاق
رئیس از رئیس است رئیس القوم یعنی سر قوم و کلاه سر نظر کردن و گوش
داشتن و زبان دادن است اما نظر کردن باید که پیوسته باحوال رعیت نظر کند
تا بر یکدیگر حیفی و جوری نکنند و سویت میان وضیع و شریف و قوی و ضعیف
نگاه دارد و اگر در کسی از رعیت فضولی و فسادی پیدا [illegible]
کند و [illegible] امر معروف و نهی منکر کند و تقویت دین [illegible]
بشناسد و بخاصیت خود رعیت بچشم عنایت نظر کند [illegible]
مندفع دارد و طمع از مال و ملک و آب و زمین ایشان منقطع کرداند و بار خود
بر ایشان ننهد و افزونی نطلبد و چشم در اهل و عیال ایشان نکند و از
هفوات و زلات ایشان چشم فراهم کند و از ایشان چشم بر شوت و ترطیل

[illegible] کفایت ندارد [illegible] رعیت [illegible] کوشش دارد [illegible]
تواند مدد کند [illegible] نفس و مال [illegible]
[illegible] کوشش نماید تا آسیبی بایشان نرسد و یقین داند که هرچه از نیک و بد
و صلاح و فساد امر در باب رعیت رود فردا ازیشان از رؤسا و مقدمان پرسند که کلکم
راع و کلکم مسئول عن رعیته و آداب زبان دادن باید که رعیت بزبان خوش [illegible] استمال
نماید و وعده‌های خوب دهد و بر نیکی ایشان ثنا گوید و از بدی منع و زجر فرماید و پیش
پادشاه و مقطع و عامل زبان بقوم باشد و عجز ایشان عرضه دارد و تخفیف ایشان
طلبد و در دفع ظلم ایشان جهدی بلیغ نماید و رعیت را آسوده و مرفه دارد و بزبان
رعیت تحسین گوید و مذمت و نکوهش نکند و از عوانی دور باشد و خدمت
آنچه بخاصه نفس او تعلق دارد زندگانی بصلاح کند و از فساد دور باشد و خدمت
صاحب دولت و نیکو کند خاصه از آن علما و از کبر و نخوت و ظلم و فتنه و رعونت
در ریاست نفس [illegible] که دارد و ریاست بغرض و طمع و علت دنیاوی نکند
نظر بر [illegible] دیگر دنیا خود تبع باشد چنانکه فرمود من کان یرید حرث الاخرة
نزد له فی حرثه یعنی هرکه درین مزرعه دنیا تخم طاعت و بندگی حق اندازد و ثمره ثواب
آخرت طلب کند آن ثمره ثواب آخرت او را کرامت کنیم و گاه دنیا را بقدر [illegible]
بتبعیت [illegible] دهیم و فرمود که من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ماله فی الاخرة
من نصیب یعنی هرکه درین مزرعه دنیا تخم متابعت هوا و شیطان اندازد

و ثمره شغل و عمل خویش جاه و مال و نعمت [illegible] دنیاوی خواهد [illegible]
[illegible] حکم و فرمان و استیلا و ظلم و فساد و تحصیل [illegible] شهوات و لذات
نفسانی باشد ازین جمله ورای چیزی نیابد و از سعادات و کمالات آخرت
وی را هیچ نصیب نباشد پس چون رؤسا و متقدمان سروری و پیشوایی از بهر
آسایش رعیت کنند و ازین آفات نفس را پاک دارند و نیت آن کنند که رعایت
حقوق رعیت برای تقرب بحضرت حق میکنیم تا بار دران حضرت وسیلتی باشد
بهر طاعتی و صلاحی و خیری که از آن رعیت در وجود آید و بهر راحتی و آسایشی و امنی
و فراغتی و جمعیتی که ایشان یافته اند آن رؤسا و متقدمان را که سبب آن بوده اند
رای رفته شود و درجتی و منزلتی و قربتی بیفزاید و حسنات رعیت در دیوان ایشان
نویسند و اما طایفه دوم دهاقین‌اند که مال و ملک دارند محتاج اند بمزارعان
و شاگردان و مزدوران باشند تا از بهر ایشان بزراعت و عمارت مشغول شوند شرایط
و آداب ایشان آنست که اول مال و ملک خویش [illegible]
و در دست خود عاریت و امانت شناسند و جمله ملک خدای تعالی دانند
که و لله ملک السموات والارض و در بند جمع مال و ادخار آن [illegible] و تخم
حقارت بشاگرد و مزدور و درویش ننگرند و در مزارعت و دهقنت خویش نظر بر
زراعت تخم آخرت نهند که الدنیا مزرعة الاخرة و چون تخم [illegible] بیرون کنند
دهقانان را بران نیت دیده تخم آخرت میکارم نه تخم دنیا و این معنی بران باشد

که اول خود او کمال حق شناسد و [illegible] ملک [illegible] از آن حق داند و گوید که خلق [illegible]

محتاج‌اند [illegible] انسان و حیوان و هر کسی به تنهایی نتواند کرد [illegible]

بعضی را به بعضی مشغول کرده‌اند تا مصالح همه بواسطه یکدیگر ساخته می‌شود و هر یک

به [illegible] که حرفت و صنعت اوست قیام می‌نماید من نیز در صورت صفت

عبودیت حق بجای آرم و برای رضای او و بخدمت بندگان او قیام می‌نمایم و نیت

کنم تا از ارتفاع آن تخم هر کس که نهان و آشکارا نصیبی بردارد و بر ایشان حلال کردم

و به [illegible] و مزدور [illegible] هیچ حیف روا ندارد و مزد و نصیب ایشان تمام

برساند و بعد آنکه ارتفاع از کشت و باغ و غیر ایشان حاصل آید و نصاب تمام باشد

زکوة آن بدهد بر قانون شرع که اگر از مال او زکوة آمیخته شود جمله مال با شبهه شود

و از آنچه از ارتفاع حاصل شود در بند آن نباشد که از بهر سال دیگر چیزی

ذخیره نهد بلکه بر اهل و عیال خویش بقدر حاجت ضروری ایشان صرف کند

باقی [illegible] روی نهد و بروی گشاده و دل خوش [illegible] اعتقادی

[illegible] خدمت خلق خداوندی کند بعد دخل ارتفاع [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible] و اگر سالی ارتفاع کمتر شود یا خشک سال بود

آنچه [illegible] آید بار بر دل نهد و بقضای خدای تعالی راضی باشد و غم روزی

نخورد که آن غم رزاق خورده است که فرغ من الخلق والرزق والاجل بیت

غم جان خور که آن را آن خورده است ** با تب که کرده بر گردست **



بروزگار دیگر باره بر سر شاخ [illegible] کند [illegible] تا مقصود [illegible]

[illegible] زراع حضرت خدا و فقد بوده است و از رزق بندگان

در زوایای زمین و نهان کرده است تا خواجه علیه السلام [illegible]

بطلب آن فرستد که اطلبوا الرزق فی خبایا الارض پس [illegible]

درین جمله باید که خود را برکار کرده حق دانند [illegible]

او را شناسند و رزق حق را بر بندگان حق فراخ دارند [illegible]

رازقی خلیفه حق باشند و روزگار خویش بدان آورد [illegible]

رفته است در فصول متقدم از آسیب [illegible] تا آنچه از [illegible] ایشان و حیوان

و طیور رسد حق تعالی حسنه در دیوان ایشان بنویسد و هر یک قدم [illegible] شود

در سلوک راه حق و موجب درجتی و قربتی گردد چنانکه خواجه علیه السلام فرمود

که من زرع زرعا و غرس غرسا فاکل منه الطیور والدواب الا کتب له [illegible]

دیوان حسنات **فصل** در بیان سلوک اهل تجارت [illegible]

[illegible] التاجر [illegible] و اقام الصلوة [illegible]

التاجر الصدوق الامین مع الانبیاء والمرسلین یوم القیمة [illegible]

دو نوع است یکی آنکه از بهر دنیا نفع دنیاویست و دیگر آنکه از بهر نفع آخرتست

نفع دنیا خود تبع باشد [illegible] آن تجارت که از برای نفع دنیاویست پس تجارت

مذموم است و حاصلش جز [illegible] حاصل و وزر و وبال و حساب و تعب آخرت نیست

و حسرت و ندامت و رنج این همه خسرانست و زیادتش همه نقصان و سود

همه زیان **بیت** زیادة المرء فی دنیاه نقصان ٭ و ربحه غیر محض الحق خسران

چه خسران باشد ماورای آنکه سرمایه عمر عزیز که هر نفس از آن صد هزار گوهر شب

چراغ بیرزد در طلب جیفه مردار صرف کند چندین رنج و محنت کشد و آنچه

حاصل خسرانست که انبیا و اولیا آن همه دولت ازین سرمایه سود کردند از دست

بدهد و عاقبت آن جیفه تمام بدست نیارد **بیت** عافیت زیاده داری و

سرمایه بازرگانی ٭ چه به از دولت باقی بده و بستانش ٭ و بدین ناقص مال

و آن قدر که بدست آید از نفس عزیز خویش دریغ دارد که ناگاه اجل کمین گشاده

به مرگ ناپرسان درآید و با صد هزار حسرت بدست رباید و مالش بدست

[illegible] آتش اندر جان او مشتعل گشته میگوید **بیت** صیدم نشد و درید

دام [illegible] ٭ می زرد شد و شکست جام این بترست ٭

[illegible] ماند و گام جام این بترست ٭ و خواجه علیه السلام این

[illegible] کار از [illegible] و معروف بر جمع دنیا باشد و او تقوی و صلاح

[illegible] و نیکوئی نکند و بصدق امانت نکوشد از فجار میخوانند که التجار

یحشرون یوم القیمة فجارا الا من اتقی و بر و صدق و حق تعالی فجار را اهل دوزخ

میخواند که [illegible] الفجار [illegible] جحیم و اما آن [illegible] آخرتست آن آیتست

که حق تعالی میگوید رجال لا تلهیهم تجارة [illegible] این آیت را دو معنی



[illegible] طاعت کرده بهشت یافت و من بخواجه او بودم فساد کردم دوزخ

[illegible] طاعت بسیار کرده باشد از هر نوعی با هر یکی ظلم کرده باشد

با یکی او دشنام داده باشد و از یکی مظلمه برده باشد با یکی را غیبت کرده با یکی

بهتان نهاده باشد یا رنجانیده باشد چون در عرصات آید خصمان بیایند یکی نماز برد و یکی

روزه برد و یکی حج برد و یکی زکوة برد و یکی صدقات برد همچنین [illegible] این شخص مفلس

آنکه باقی چیزی نماند گناه از خصمان برگیرند و در گردن وی نهند و وی را بدوزخ برند

و خصمان را ببهشت برند و گوید آوخ که طاعت بسیار کردم و گناه ایشان کردند مرا

بگناه ایشان بدوزخ می برند و ایشان از طاعت من بهشت [illegible] صاحب مال

که مال برنج فراوان بدست آرد و بخورد و خیری نکند و اینجا بگذارد آن

وارث بدان مال خیرات کند و صدقات دهد و جمله در راه خدای صرف کند

فردا در عرصات آورند آن صاحب مال را بحساب آن [illegible] کنند

و بدوزخ برند و آن وارث را بدان خیرات که کرده باشد ببهشت [illegible]

[illegible] گوید آوخ رنج من بردم و مال از حلال و حرام جمع کردم [illegible]

آن مرا بدوزخ بردند و از انتفاع آن دیگری ببهشت میرود [illegible]

جمع مال اینست که خواجه علیه السلام میفرماید که هر کس که مالی جمع کند و پیش [illegible]

بگذارد و اگر وارث او آن مال را در [illegible] خرج کند همچندان [illegible] باشد آن

صاحب مال را هم آن قدر باشد و اگر وارث او مال را در خیرات صرف کند ثواب

[illegible] شد و صاحب مال را نبود پس سعی بلیغ باید کرد و غفلت نباید ورزید و دیگر
خویش باید کرد تا حق تعالی از این آفات وی را محفوظ دارد [illegible] گوی
[illegible] دیانت باشد و بدین شرایط و آداب قیام نماید و از این آفات
احتراز کند هر قدمی که در سفر نهد و خرید و فروخت که کند و هر رنجی و مشقتی که بیند
و هر آسایشی و راحت که از مال وی بشخصی رسد هر یک وی را قدمی شود در راه سلوک
و موجب قربتی و درجتی بحضرت عزت گردد و دیگر اوراد و احوال که در فصول
متقدم شرح رفته است گر قیام تواند نمود نور علی نور باشد والا بدان قدر که تواند
سلوک کند تا بر جمعیتی و [illegible] و فراغتی تمام بی دل بستگی بهیچ چیز از این سرای فانی بسرای
باقی رود **نظم** عاقل چو ببصیرت جهان در نگرد ٭ اقبال زمانه را بیک جو نخرد
پیوسته در آن بود که تا آخر کار ٭ زین دام بلا چگونه بیرون گذرد **فصل**
در بیان سلوک طایفه اهل صنایع قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا انفقوا من
طیبات ما کسبتم و قال النبی علیه السلام ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده
بدانکه حرفت و صنعت نتیجه علم و قدرت روح است که تا این غایت
[illegible]ست اکنون بواسطه استعمال آلات و ادوات جسمانی
و کارفرمای عقل که او وزیر روح است و نایب او از قوت بفعل می آید و از
غیب بشهادت می پیوندد و عاقل صاحب بصیرت بدین درجه بصنع و صانعی
حق تواند نگریست و همچنانکه ذات و روح خویش را بدان صفات موصوف شناخت





و دانسته [illegible] است که گر علم [illegible] نبودی این صنعتهای لطیف [illegible]
[illegible] عمل [illegible] و ادوات [illegible]
سرگشته گوید که صانع را در ایجاد دانست که مریدست که بکار داشت
فعل از فاعل در وجود نیاید خاصه زمانی و دون زمانی تخصیص [illegible]
ارادت و اختیار نیست کنون بدین صریحی و جلی بدین غایت شده [illegible]
بدین عظمی علیهم لعاین الله و علی محبیهم و متبعیهم اجمعین الی یوم الدین و مریدست
که روح سمیع و بصیر و متکلم است و اگر نه این صفات در قالب پدید نیامدی
و دانست که قادر است که بی قدرت فعل محال باشد و دانست
که باقی است زیرا که بقای قالب نتیجه بقای روح است و چون این شش
صفت صفاتی ذاتی روح بشناخت و از این صفات در قالب خویش مشاهده
کرد و از نتیجه آن صفات قالب خود [illegible] تصرف [illegible] بدین [illegible]
لطیف و صنعتهای ظریف از وی در وجود می آید [illegible]
اقرار باید کرد که روح را متکلمی باید که بدین شش صفت [illegible]
کاملست موصوف باشد تا ایجاد موجود تواند کرد و باید که [illegible]
قایم بود و ازلی و ابدی باشد والا باحتیاج و تسلسل انجامد و این صفات
باید که بذات او قایم بود و قدیم باشد والا از قبیل اعراض بود و ذات
محل حوادث گردد و تناهی لازم آید و این بر ذات باری جل و علا روا نباشد

پس [illegible] عمل صانع وقادر مطلقا الله [illegible]

و خلافت حق در عالم صغری که قالب است بر کار کرده چون [illegible] دلیل حق

از روح [illegible] شناسد یکی بواسطه شخص انسانی خلیفه حق است و یکی بی واسطه

بواسطه است هم دو نوع است یکی در عالم صغری و دوم در عالم کبری آنچه

عالم صغری نیست که قالب انسانست بواسطه روح است و او ذات

که روح است چون نفس نامیه و نفس حیوانی و نفس طبیعی و قوای بشری آنچه

در عالم کبری نیست که آن جهانست بواسطه روح است و الآت و ادوات

روحانی چنانکه گفتیم و جسمانی چون حواس خمسه و جوارح و اعضا و حرفتها

و صنعتها که ظاهر می شود از ایشان نتیجه آن افعالست

و اما آنچه بی واسطه شخص انسانیست از افاعیل حق است که نتیجه

[illegible] و نقش ظاهر می شود و اما در آفاق آسمانی [illegible]

[illegible] و آسمان که و زیناها للناظرین و از عکس آن کواکب

[illegible] چندین که [illegible] و آیتهای روشن و انوار

[illegible] نباتی و حیوانی و عناصر مفرد و مرکب در [illegible]

دیگر چنانکه فرمود ان فی خلق السموات والارض تا آنجا که [illegible]

و اما در انفس که از نطفه آب شخصی بدین لطیفی [illegible] جوارح

و اعضا بدین ظریفی پدید آورد که انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج



طلب [illegible] سمیعا بصیرا چون صاحب بصیرت شود از ذات حق

آگاه [illegible] اعلیست در آیینه نفس خویش مشاهده کند

سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم و این جهان که [illegible] که قالبست

ساخته و پرداخته حق شناسد و روح را بخلافت در وی بر کار کرده حق

داند و بیند که چون تصرف روح از وی منقطع شود و این قالب [illegible]

خویش نماند و خراب شود یقین شناسد که در عالم بزرگ که دنیاست

صانعی و فاعلی می باید که بر کار باشد تا از نتیجه افاعیل او چندین احوال

و آثار مختلف پدید می آید و صنعتها بدین لطیفی آشکارا می شود که اگر تصرف

قادر کاملی حکیمی در وی بر کار نبودی چنین برقرار نماندی قایم و ثابت و هر

که تصرف قدرت قادر از آن منقطع شود در حال درهم افتد و خراب گردد و ناچیز

شود که کل شیء هالک الا وجهه در بن معانی [illegible]

در کشف افتد و حقیقت و فی انفسکم افلا تبصرون [illegible] معلوم

شود [illegible] اهل صنایع را چون دیده بصیرت گشاده شود [illegible]

صنع و صانع خویش [illegible] جمال صنع و صانعی حق [illegible]

که چنانکه آن بزرگ گفت ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه [illegible]

[illegible] انگشاده گردد که دیده [illegible] النفس [illegible]

مرحوم [illegible] دنیاوی و مستلذات نفسانی و شهوات حیوانی بر بندد

و تحقیقت بدانند که جهان [illegible] از حضرت

شیخ [illegible]

[illegible] قوم [illegible]

چنانکه در خانقاه [illegible]

[illegible] هر یک را بخدمتی نصب کرده [illegible]

[illegible] طالبان مجذوب باشند که از غلبات شوق و [illegible] محبت و [illegible]

طلب [illegible]

[illegible] آورده **رباعی** بر دل چو شکفته گشت [illegible]

[illegible] همه جهان [illegible] مالش پشت سوی [illegible] کردیم

[illegible] طایفه [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] و معاونت [illegible]

[illegible] آنجا که علما اند خدمت طلبه [illegible]

[illegible] طاعت و عبودیت مشغول [illegible]

[illegible] هر یک را خدمت خویش [illegible] مشغول

[illegible] زیرا که طالب کار فارغ است

[illegible] علیه [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible] کار کسی نیست

[illegible] پس در خانقاه [illegible] یکی مخدومان که روی بعالم

[illegible] که حق تعالی [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] خدمت ایشان فرموده است [illegible]

[illegible] طالبان [illegible]

[illegible] خانقاه بخدمتی نصیب کرده اند [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] در کار بندگی باشند که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

[illegible] علیهم السلام بخادمی ایشان فرا داشته اند چنانکه در خبر است

که اوحی الله تعالی الی داود [illegible] یا داود اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما

[illegible] خانقاه علما بخدمت طلبه مشغول باشند و آنرا وسیله تقرب

بحضرت عزت سازند حق تعالی از آنچه [illegible] طالب

خداوندی نصیبی بقدر صدق و ارادت بعلما که خدمتکاران [illegible]

[illegible] این ضعیف در خراسان جمعی درویشان [illegible] بودند

[illegible] و بعضی را بخدمتکاری ایشان نصب کرده و بعضی [illegible]

[illegible] که از حضرت خداوندی ابدا [illegible] لطف [illegible]

و از نصیبه هر خلوتی [illegible] خادم میرسد [illegible] که خدمت ایشان

میکرد عجب [illegible] اهل دنیا [illegible] خانقاه جهانند [illegible] حرفت

وصنعت خویش هر یک نیت چنان کنند که این شغل از برای خدای میکنم
حرفت محتاج باشند تا قضای حاجت مسلمانی [illegible]
[illegible] مشغول شود که اگر هر کس باحتیاج خویش از حرفها
شود انگاه دنیا بازماندی و دنیا خراب گشتی و کس در طاعت
[illegible] باز ماندی حضرت عزت خداوندی از کمال حکمت و عنایت قدرت
[illegible] در انجمن هستی حرفتی نصب کرده است که بنجاه سال و صد سال [illegible] ان
حرفت و صنعت مشغول باشند که ذره ندانند که بکرو [illegible] کاری دیگر کنند
[illegible] حرفت و صنعت که درین خانقاه بخدمت خویش قیام نمایند
انچه کنند [illegible] شیخ کنند که حضرت حلت است و بدلالت و هدایت
وارشاد [illegible] رسول است و شفقت و امانت و دیانت بجای
[illegible] احوال جاده شریعت ثابت قدم بودند و کسب حلال
[illegible] باشند [illegible] دارند چنانکه زیاده نستانند و کم ندهند و با کسی که
[illegible] باشد [illegible] بکنند مگر که ندانند و هر کس در حرفت
[illegible] کار [illegible] کشیده نکنند و انصاف نگاه دارند
[illegible] با کسی سودا کنند که اگر ان متاع ندانند بروی قیمت از وی نفروشند
الا بهمان قیمت که بستانند ان متاع فروشند واز غل و غش [illegible] احتراز کنند
خواجه علیه السلام روزی در بازار رشید [illegible] گندم دید ریخته دست مبارک

[illegible] صورت کسان بخدمت شیخ آرد [illegible] [illegible]
اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین الطالبین السالکین مع خواصک المقربین [illegible]
وادخلنا حظیرة قدسک مع اهل انسک من الانبیاء والمرسلین [illegible]
بخاتمة الفائزین [illegible] حبیبک خیر البریة [illegible] محمد [illegible]
اجمعین آمین رب العالمین [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]
[illegible]

در [illegible] اطلاع [illegible]
[illegible] کشیده و لیکن حل بعضی مشکلات [illegible] که زبان [illegible]
هم سلیمان [illegible] تواند کرد [illegible] ضعیف گوید
[illegible] زبان [illegible] زین گونه [illegible] زبان [illegible]

[illegible]

